ح - از سخنوران دوران پهلوی

۱ - قناعت

هنر و فضل اگر مایهٔ جاه و خطر است — بی هنر از خطر و جاه چرا بهره ور است

سفلگان بهره ور از نعمت و نازند ولی — قوت مردان خردمند ز خون جگر است

تیره بودن به هنر علت دانائی نیست — ای بسا مردم نادان که بدانش سمر است

هر که را دولت دنیای دنی دست نداد — فارغ از هر غم و آسوده ز هر درد سر است

خرم و دل خوش و سرسبز بود در همه عمر — آن تهی دست که چون سرو سهی بی ثمر است

بیشتر برکت از مال جهان کام روا — غالب آنست که حرص و طمع اش بیشتر است

مفلسی را که بلند است نظر در بر همت — برتری در شرف از منعم کوته نظر است

روز نوروزی او چون سده از خوان کرم — خواجه این گونه چرا در طلب دربدر است

هر که را گنج قناعت بود و عزت نفس — در نظر خوارتر از خاک رهش سیم و زر است

ملکت دنیا و آن نعمت و نازی که در دست — در بر نعمت عقبی چه همی مختصر است

عبرت آن را به خوشی میگذرد عمر عزیز — که ز اوضاع جهان گذران بی خبر است

(عبرت نائینی)

برهنه پای شد اندر گریز و خاصانش
یکی فتاده ز ایوان یکی دوان ز درست

وزیر دامنش اندر گرفت و گفت شها
ببین که تربیت بدسرشت بی اثرست

به تربیت نشود گربه آدمی زیرا
سرشت گربه دگر طبع آدمی دگرست

نه زر توان بر از سنگ و آهن و پولاد
نه آهن آید از آن سرزمین که کان زرست

کسی شکر ز نی بوریا طمع نکند
بصورت ارچه نی بوریا چو نیشکرست

حکایت پسر پاره دوز در صف روم
طراز صفحهٔ تاریخ و دفتر سیرست

درین قضیه به بوزرجمهر نوشروان
بخشم رانده حدیثی که در جهان سمرست

چه گفت گفت به ناپاکزاده تکیه مکن
که اصل فتنه و بیخ فساد و کان شرست

نعوذ بالله اگر سفله بجاه رسید
عدوی شهری و دهقان بلای خشک و ترست

چو باوسیلهٔ فکرت زمام بخت گرفت
پی هلاک بزرگان قوم ره سپرست

به اصل تیره بود تربیت چو نقش برآب
ولی به لوح مصفا چو نقش بر حجرست

براه مرو چه خوش گفت کاروان سالار
که استر ارچه چو اسب است از نتاج خرست

اگرچه گاو خران را دو شاخ تیز بدی
سرین هیچ کس از زخم نابکار نرست

تو ای بچاه طبیعت فتاده یوسف وار
بیا که تاج ملوکت در انتظار سرست

برآ ز چاه طبیعت که با چنین مالک
بمصر عالم فوق الطبیعتت سفرست

درون مهد طبیعت غنوده شب و روز
دلائلت همه ذوق است و سمع یا بصرست

طبیعت این در و پیکر بهم چنان پیوست
که خود تو گوئی استاد هر درودگرست

ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ
درون خانه چه داند کسی که پشت درست

وزیر گفت سرشتِ ستوده باید ار اینک | نکو ر دادن آیینه جهد بی ثمر است
مسلم است که هیچ اوستا نیارد ساخت | بریده جوهری از آهنی که بدگهر است
چو این شنید ملک در خطاب حاجب گفت | مرا دست تو کاری شگرف در نظر است
پی تدارکِ این کار گربهٔ باید | که بسته بر قدم همت تو ناموراست
برفت حاجب و فی الفور گربهٔ آورد | که هر که دیدش گفتی که گربه سیر نر است
ملک بکارکنان گفت کش بیاموزید | صنایعی که نهان در طبائعِ بشر است
به یک دو هفته چنان شد که حاضران گفتند | یکی ز آدمیان در لباس جانوراست
سپس بخواست شهنشه وزیر را و بگفت | ببین جانوری کز بشر بلندتر است
ببین که گربه که در پیشِ تختِ من برپای | ستاده شمع بکف از غروب تا سحراست
رها نموده عنانِ طبیعت از تعلیم | گسسته بند شباهت ز مادر و پدر است
وزیر گفت کلام سه است شاه کلام | دل ملوک به فرمان حق دادگر است
ولی به تربیتِ گربه غره نتوان بود | که چون سرشت مساعد نه تربیت هدر است
سرشتِ تلخ چو دارد درخت گر آبش | ز جوی خلد دهی تیره رنگ و تلخ بر است
ملک بپاسخ وی گفت طرح معقولات | قبیح دان چو مخالف به حس و ناظر است
دلیلِ عقل اگر بر هوا کند پرواز | چو شد مخالفِ حس و نظر شکسته پر است
ببین به گربه و صحبتِ نه که انکار است | درین قضیه چو انکار ضوء در قمراست
در این میانه ز سوراخ خانه موشی جست | که گربه موش چو بیند ز هوش بی خبر است
فکند گربه ز کف شمع را و در پی موش | دوید پس سو چونانکه خوی جانوراست
فتاد شعلهٔ آتش ز شمع در ایوان | چنانکه گفتی ایوان تنور پرشرر است

ن - از کتاب سخنوران ایران

۱- قطعه

دانائی و تدبیر ز انفاق و کرم به — انفاق و کرم نیز ز دینار و درم به
تا نیک ببخشند و بپوشند و بنوشند — دینار و درم در کف اصحاب کرم به
شمشیر و قلم حامی ملکند به تحقیق — اما دل بیدار ز شمشیر و قلم به
در مذهب من ساده دروغی بسزاوار — زان راست که باور نشود جز به قسم به
دستی که پی آز و طمع تیغ ستم آخت — گر زانکه ببرند به شمشیر ستم به
انگشت خموشی بلب خویش نهادن — از آن که به خائی به لب انگشت ندم به

در محضر ارباب هنر همچو امیری
گر هیچ نگوئی سخن از لا و نعم به

(امیری)

۲- قطعه

این قطعهٔ شیوا متضمن مضمونی است که سعدی فرماید:

(تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبد است)

شنیده ام که شهی با وزیر خود میگفت — که علم و فضل کلید خزانهٔ هنر است
درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ — به میوهٔ شکرین جاودانه بارور است

زخودپرستی و آرم چنین تند آخر کار
سای شست رید چو سخت شد باران

گرفتم آنکه به صورت ستیر می مانم
ندارم آن دل و نیز همین بسم نقصان

بلند شاخه بدست بلند میوه دهد
چراکه پا لطریست برتری نتوان

حدیث نور تجلی به برد شمع مگوی
نه هرکه داشت عصا بود موسی عمران

مدان خیال که قصری ساکنی روی
نه بیته کلبهٔ آباد خود مکن ویران

چراغ فکر دهد چشم عقل را پرتو
طبیب عقل کند درد آر را درمان

نه بین دست چه کار آیدت همان مکن
مباش همچو دهل خود نما و هیچ میان

بهل که کان هوا را نافت کس هر
مرو که راه هوس راند کس پایان

چگونه رام کنی توسن حوادث را
تو خویش را نتوانی نگهداشت عنان

منه گرت نصری هست پای در آتش
مزن گرت خردی هست منت بر سندان

چه شد ز زنگ شب آن دشت هولناک سیاه — نمود وحشت و اندیشه گربه را ترسان

تنش بلرزه فتاد از صدای گرگ و شغال — دلش چو مرغ تپید از خزیدن ثعبان

گهی درخت در افتاد و گاه سنگ شکست — ز تند باد حوادث ز فتنهٔ طوفان

ز بیم چشم زحل خون ناب ریخت بخاک — چو شاخ بید بلرزید زهرهٔ رخشان

در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد — طلوع کرد مه و ماند در فلک حیران

شبان چو خفت برآمد ببام آغل گرگ — چنین زنند ره خفتگان شب دزدان

گذشت قافله ای کرد ناله ای جرسی — بدست راهزنی گشت رهروی عریان

شغال پیر به امید خوردن انگور — بجست بر سر دیوار کوته بستان

خزید گربهٔ دهقان به پشت خیک پنیر — زدند تا که در انبار موشکان جولان

ز کنج مطبخ تاریک خاست غوغائی — مگر که روبهکی برد مرغکی بریان

پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار بزیر — بسوی غار شد اندر هوای طعمه روان

شنید گربهٔ مسکین صدای پا و ز بیم — ز جای جست که بگریزد و شود پنهان

ز فرط خوف فراموش کرد گفتهٔ خویش — که کار باید و نیرو نه دعوی و عنوان

نه ره شناختنش پائی راه رفتن ماند — نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان

نمود آرزوی شهر و در امید فرار — دمی به روزنهٔ سقف غار شد نگران

گذشت گربگی و روزگار شیری شد — ولیک شیر شدن گربه را نبود آسان

به ناگهان ز کمینگاه خویش جست پلنگ — بران گربه فرو برد چنگ خون افشان

به زیر پنجهٔ صیاد صید نالان گفت — "بدین طریق بمیرند مردم نادان

بشهر گربه و در کوهسار شیر شدم — خیال بیهده بین باختم درین ره جان

ز ترکتازی تو مانده بیوه زن ناهار ‌‌ ز حیله سازی تو گشته مطبخی نالان
چرا زنی ره مخلوق ای سیه دل ای هیچ ‌‌ چه بیرحمی ستم ای خود پرست چون انسان
برای خوردن کشک از چه کوزه می شکنی ‌‌ قصابه پیرزن آن افروختست گران
به زخم قلب فقیران چه کس نهد مرهم ‌‌ وگر برند خسارت چه کس دهد تاوان
کمش سیاه سر گوش و دُم به تابه و دیگ ‌‌ سیاهی سر گوش از سیه دلی است نشان
نه ماست مانده ز آزت بجانهٔ زارع ‌‌ نه شیر مانده ز جورت به کاسهٔ چوپان
گهی برگوش جکاسد چو گاه از دُم ‌‌ تنی ز سنگ رسیدت قفه ز پی دربان
تو از چه ملعبهٔ دست کودکان شده ای ‌‌ بجستم من نشود هیچ کس ز بیم عیان
بیا به بیشه و آزاد زندگانی کن ‌‌ برای خوردن و خوش زیستن بکن جولان
شکارگاه بسی هست و صید خفته بسی ‌‌ بشرط آنکه کنی تیز پنجه و دندان
مرا فریب ندادست هیچ سب گردن ‌‌ مرا زبون ننمودست هیچ روز انسان
مرا دلیری و کار آگهی و بزرگی دل ‌‌ به رای پیر توانیم داشت بخت جوان
زمانه ام نفگندست هیچ گاه بدام ‌‌ نشانه ام ننمودست هیچ تیر و کمان
چو راه بینی و ره رو تو نیز پیشتر آمی ‌‌ چو هست گوی سعادت تو هم بزن چوگان
شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر ‌‌ نمود در دل غاری تهی و تیره مکان
گهی چو تیر بپرید و بر زمین زد دُم ‌‌ برای تجربه گاهی به گوش داد تکان
بخویش گفت کنون کز نژاد شیرانم ‌‌ به شهر و وادی و صحرا بود مرا شایان
برون جهم ز کمین گاه وقت حمله چنین ‌‌ فرو برم به تن خصم چنگ تیر چنان
بود آگهیم بیش از این که من چه کسم ‌‌ بوقت کار روان کرد این خطا جبران

گندم نه کاشتیم که گشت زآن سبب — ما را بجائی آرد در انبار لوبیاست

در آسمان علم عمل برترین پرست — در کشور وجود هنر بهترین غناست

در پیچ و تاب های ره عشق مقصدیست — در موجهائی بحر سعادت سفینه هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی — در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسی که رنج برد دشت آرزوست — خرم کسی که در ده امید روستاست

بازارگان تهیدستی و کالات هیچ نیست — در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر نه با ثروت و عقار — تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

ز آشوبهای سیل و ز فریادهای موج — نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست — از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله که مفتی و قاضی است نام او — تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و ریاست

گر درهمی دهند بهشتی طمع کنند — کو آنچنان عبادت زهدی که بی ریاست

جان را هر آنکه معرفت آموخت مردم است

دل را هر آن که نیک نگهداشت پادشاست

۲- گفتار و کردار

به گربه گفت ز راه عتاب شیر ژیان — ندیده ام چو تو هیچ آفریده سرگردان

خیال پستی و دزدی ترا برد همه روز — بسوی مطبخ شه یا به کلبهٔ دهقان

گهی ز کاسهٔ بیچارگان بری کپیا — گهی ز سفرهٔ درماندگان ربائی نان

آزاده کس نگفت ترا تا که خاطرت — گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و همکش و بندیم از آن — کاین سفله تن گرسنه در ملکت عداست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمیست — تو آدمی نگر که چه دلتنگ بینواست

بیگانه درد را نه کمین می توان گرفت — نتوان رهید از آفت دزدی که آشناست

نشناسی فرق دوست ز دشمن به چشم عقل — مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان بین از آن سبب — کاگه نبود از اینکه جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر — هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ای دل غرور و حرص زبونی و سفلگیست — ای دیده راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بربری به شوق — بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه ایست میوهٔ آن علم و فضل و رای — در سایه‌ای نگر که چه خوش رنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه رس که به گلشن دمیده‌ای — آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر نه دیدهٔ معنیش بنگری — آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زآن گنج شایگان که به کنج قناعت است — مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان تویی به مزرع ملک وجود خویش — کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر بی چراغ عقل گرفتار تیرگیست — تن بی وجود روح پراگنده چون هباست

هم پیروی چنار نکرده است تا کنی — گر بهر شیم بید صفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ می‌دهمت ترش رو مباش — تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای — در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است — چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

و- از دیوان پروین اعتصامی

۱- گویند عارفان ہنر و علم کیمیاست

گویند عارفان ہنر و علم کیمیاست — وآن مس کہ گشت ہمسر این کیمیا طلاست

فرخندہ طائری کہ بدین بال و پر پرد — ہمدوش مرغ دولت و ہم عرصۂ ہماست

وقت گذشتہ را نتوانی خرید باز — مفروش خیرہ کاین گہر پاک بی بہاست

گر زندہ ای و مردہ نہ ای کار جان گزین — تن پروری چہ سود چو جان تو ناشناست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است — تنہا وظیفۂ تو ہمی نیست خواب و خاست

زان راہ بازگرد کہ از رہروان تہی است — زان آدمی بترس کہ با دیو آشناست

سالک نخواستہ است ز گم گشتہ رہبری — عاقل نکردہ است ز دیوانہ بازخواست

چون معدن است علم و در آن روح کارگر — پیوند علم و جان سخن کاہ و کہرباست

خوشتر شوی بہ فضل ز لعلی کہ در زمی است — برتر پری بہ علم ز مرغی کہ در ہواست

گر لاغری تو جرم شبان تو نیست ہیچ — زیرا کہ وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چہ گفت چو سرما و برف دید — "تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست"

جان را بلند دار کہ این است برتری — پستی نہ از زمین و بلندی نہ از سماست

اندر سموم طینت باد بہار نیست — آن نکہت خوش از نفس خرم صباست

آن را کہ دیبۂ ہنر و علم در بر است — فرش سرائی او چہ غم ار زانکہ بوریاست

تو بہ طلسمِ چون و چند — عقلِ تو در کشاد و بند
مثلِ غزالہ در کمند — زار و زبون و دردمند
ما بہ نشیمنِ بلند، می نگریم و می رویم

پردہ چرا؟ ظہور چیست؟ — اصلِ ظلام و نور چیست؟
چشم و دل و شعور چیست؟ — فطرتِ ناصبور چیست؟
این ہمہ نزد و دور چیست، می نگریم و می رویم

پیشِ تو نزدِ ما کمی — سالِ تو پیشِ ما دمی
ای بہ کنارِ تو یمی — ساختۂ بہ شبنمی
ما بہ تلاشِ عالمی، می نگریم و می رویم

(سر محمد اقبال مرحوم)

ھ - از پیامِ مشرق

سرودِ انجم

ہستیِ ما نظامِ ما   مستیِ ما خرامِ ما
گردشِ بی مقامِ ما   زندگیِ دوامِ ما
دورِ فلک بہ کامِ ما، می نگریم و می رویم

جلوہ گہِ شہود را   بُت کدۂ نمود را
رزمِ نبود و بود را   کشمکشِ وجود را
عالمِ دیر و زود را، می نگریم و می رویم

گرمیِ کارزارہا   خامیِ پختہ کارہا
تاج و سریر و دارہا   خواریِ شہریارہا
بازیِ روزگارہا، می نگریم و می رویم

خواجہ ز سروری گذشت   بندہ ز چاکری گذشت
زاری و قیصری گذشت   دورِ سکندری گذشت
شیوۂ بُتگری گذشت، می نگریم و می رویم

خاکِ خموش در خروش   سُست نہاد و سخت کوش
گاہ بہ بزمِ ناو نوش   گاہ جنازۂ بہ دوش
میرِ جہان و سفلہ کوش، می نگریم و می رویم

سرشک از بس فرو باریدست کور — هنوز او نرگس چشمان پرستد
تو خود دانی که مست باده خواره — کباب و پستهٔ خندان پرستد
نهنگ قلزم اندیشه شاعر — گزاف و یاوه و هذیان پرستد
فغان از سر دبیر روزنامه — دروغ و مهمل و بهتان پرستد
وکیل محترم را کیش پول است — وزیر محترم عنوان پرستد
پزشک آمد عدوی تندرستی — جذام و سکته و یرقان پرستد
منجم سرگم اندر سیر افلاک — نجوم و اختر گردان پرستد
دل پر آز روی کیمیاگر — زر پاکیزه و رخشان پرستد
نهد در کوره بوته در دمد دم — پس آنگه زیبق لرزان پرستد
بماند گیس جادوگر نهفته — ملول از آدم، و پریان پرستد
سیدسنی که رامشگر همه عمر — نوا و نغمه و الحان پرستد
خمیده چون کمان پشت کشاورز — فشانده دانه و باران پرستد
نه بیند باغبان جز کشتهٔ خویش — از آن رو لاله و ریحان پرستد
ندانم از چه رو فرزند ایران — گه اطریش و گهی المان پرستد
شناسم جمعی از مردان آزاد — در ایران کنده و زندان پرستد
حذر زآئین خرس روسپی خو — جفا و کینه و عدوان پرستد
چرا سنی زستاگردان پارس — دل و دین داده و نسوان پرستد
برون کرده ز دل مهر وطن را — دو زلف و قامت خوبان پرستد
اگر پرسی ز کیش پور داود — جوان پارسی ایران پرستد

بسیار سخن گفتم در تعزیتِ تو — آوخ کہ نگریاند کس را سخنِ من
آنگاہ نیوشند سخنہای مرا خلق — کز خونِ من آغشتہ شود پیرہنِ من
و امروز ہمی گویم با محنتِ بسیار — "دردا و دریغا وطنِ من وطنِ من!"

۵- اندر پرستش

یکی گیتی، یکی یزدان، پرستند — یکی پیدا، یکی پنہان، پرستند
یکی بودا و آن دیگر برہمن — دگر زان موسئ چوپان پرستند
یکی از روی دستور اوستا — فروغ و خاورِ رخشان پرستند
یکی ذاتِ مسیحِ ناصری را — بسانِ حضرتِ سبحان پرستند
گروہی پیروِ وخشورِ تازی — حدیث و سنّت و قرآن پرستند
پرستند بابی الواح و بیان را — بہائی اقدس و ایقان پرستند
فقیہ آزمند از حرص و شہوت — گہی حور و گہی غلمان پرستند
چہ نیرنگ است یاران مفتیِ شرع — مرید ابلہ و نادان پرستند
تہی انبان زاہد از زر و مال — قصور و کوثر و رضوان پرستند
چہ گویم خود تو دانی، واعظِ شہر — انین و دیدۂ گریان پرستند
فرو شد عارف اندر وحدتِ ذات — وجوب و جوہر و امکان پرستند
صفا جو صوفیِ پشمینہ پوشاک — مرید و مرشد و عرفان پرستند
دل از دنیای فانی کندہ درویش — چو جغدی گوشۂ ویران پرستند
قلندر والہ از سرّ انا الحق — حشیش وحدت و قلیان پرستند
سیہ شد روزگار عاشق از عشق — سوادِ طرّۂ جانان پرستند

اوّل قدم که بوسه زند گل به پای ما | اقلیم بر زمین، و ببوسیم پای گل

گلها ثقیل و ذرّتم و کوچه خراب و تنگ | آه از جفای کوچه و داد از جفای گل

گل هرچه را به بچه درآورد، دل بکرد | صد آفرین به بچهٔ معجز نمای گل

از گل زبس که خاطر و دلها فسرده است | گل نیز بعد ازین ندمد از فضای گل

بر روزگار خویش کنم گریه بامداد | چون بنگرم بخندهٔ دندان نمای گل

از نیست تا به نه وز نیس تا به پیش | هستند خلق یکسره غرق عطای گل

امروز در قلمرو طوس از بلند و پست | آنجا یکی کجاست که خالی ست جای گل

آید اگر جهاز زره پوش انگلیند | حیران شود ز لجهٔ بی منتهای گل

گر لای و گل تمام نگردد ازین بلد | اهل بلد تمام بمانند لای گل

نرم آیدم ز گفتن بسیار، ورنه باز | چندین هزار مسئله باشد ورای گل

(ملک الشعرا بهار)

(۴)

ای خطهٔ ایران مهین ای وطن من | ای گشته بمهر تو عجین جان و تن من

ای عاصمهٔ دنیی آباد، که شد باز | آشفته کنارت چو دل پر حزن من

دور از تو گل و لاله و سرو و سمنم نیست | ای باغ گل و لاله و سرو و سمن من

بس خار مصیبت که خلد مار ابر پای | بی روی تو ای تازه شگفته چمن من

ای بار خدای من اگر بی تو زیم بار | افرشتهٔ من گردد چون اهرمن من

تا هست کنار تو پر از لشکر دشمن | هرگز نشود خالی از دل محن من

از رنج تو لاغر شده ام چونان، کز من | تا بر نشود ناله نه بینی بدن من

دردا و دریغا که چنان گشتی بی برگ | کز بافته خویش نداری کفن من

د - از ادبیات ایران جدید

مؤلفہ استاد براؤن

(۱)

سلطنت بہر شہان با ظلم و ستم نپاید
تاکہ ہمت نکنی کس بہ تخت درنکشاید

جان نثاری پی اصلاح وطن باید و شاید
"مرد آنست کہ لب بندد و بازو بگشاید"

انبیا درج نمودند مقالات عدالت
علما جملہ نوشتند روایات عدالت

اولیا جملہ سرودند عبارات عدالت
گفتگو بیہدہ از مظلمہ امروز نشاید

"مرد آنست کہ لب بندد و بازو بگشاید"

(۲)

گر نظر در کار استبداد و مشروطہ کنی
فرق استبداد با مشروطہ باشد بیشمار

وقت استبداد می جستند سگ از بہر صید
گاہ مشروطہ بجویند آدمی از بہر کار

(۳)

افتادہ ایم سخت بہ دام بلای گل
یا رب چو ما مباد کسی مبتلای گل

گل مشکلی شدہ است بہر معبر و طریق
گام زندگان بندہ مشکلگشای گل

ہر گہ کہ ابر خیمہ زند در فضای شہر
بر بام ہر سرای بر آید لوای گل

گل دل نمی کند ز خراسان و اہل او
ای جان اہل شہر فدای وفای گل

گر صد ہزار کفش بدرد بپای خلق
ہرگز نمی رسند بہ کشف غطای گل

با خضر اگر روند بہ ظلمات کوچہ خلق
اسکندری خورند درین چشمہای گل

گر مردم از رضای تو غافل نشسته‌اند — خوشنودی رضای خدا در رضای تست
جان حقیر من نبود لائق نثار — ورنه ز روی صدق و ارادت فدای تست

(دکتر افشار)

۲- فصل طرب

از کوه بر شدند خروشان سحابها — غلطان شدند از بر البرز آبها
باد بهاری آمد و بر بوستان گذشت — بگرفت زلف سنبل از آن باد تابها
یکباره بلبلان همه در بوستان شدند — یکسر برون شدند ز بستان غرابها
دوشینه بادهای تر از سوی بوستان — بر روی ما زدند سحرگه گلابها
وقت سحر ز بانگ نوازنده بلبلان — بر هر کرانه ساخته بینی ربابها
قمری چو بر چنار سوالی همی کند — بلبل ز سروبن دهد او را جوابها
از نیل سوده با قدری آب معصفر — زلف بنفشه راست بهر شب خضابها
هر لحظه بر هوا نگری لشکر کشش — شمشیرها کشیده برون از قرابها
چون صد هزار جام بلورین واژگون — بر آبدان ز ریزش باران حبابها
خوبان سپیده دم بسوی بوستان شدند — از بهر دیدن رخ گل با شتابها
گوئی دمیده هر طرف از روی ابران — در سایگاه سیه تلان آفتابها
وقتی خوش است عاشق دلداده اکنون — در خانه داشتن نتوان با طنابها
زین فصل و ماهها که کتاب مانه رست — تو اختیار فصل طرب کن ز بابها
جز روز خرمی نبود در شمار عمر — ما بر گرفته‌ایم ز رنگینی حسابها
زین انقلابها که جهان راست غم مدار — کاندر سپاه و ساهی از این انقلابها

(محمود خان ملک الشعرا)

و له

با مال و منال دل منه، جانِ پدر!
گر کان زر ست باشد و گر گنج گهر
در فضل و هنر رنج بری اولی تر
با تو نکند وفا، مگر فضل و هنر

و له

زان قطرهٔ شبنم که نسیمِ سحری
پس بر سرِ گل چکاند، ای رشکِ پری
از ابر جدا کرد به صد حیله گری
حقّا که هزار بار پاکیزه تری

و له

کس نیست که او شیفتهٔ روی تو نیست
سرگشته چو من از شکنِ موی تو نیست
گویند بهشتِ جاودان خوش باشد
دانم بیقین که خوشتر از کوی تو نیست

ج - از مجلّهٔ آینده

۱ - زارع

پاینده باش زارعِ بدبخت رنج بر!
ای آنکه زندگانیِ ما در بقای تست

بدبخت خواندمت بخطا، عذرِ من پذیر
خوش بخت زیر سایهٔ همچون همای تست

در نزدِ خلق گرچه گدائی و بی نوا
در چشمِ من تو شاهی و سلطان گدای تست

یک دانه، زیرِ دستِ تو، صد دانه میشود
هر شاخه ای که روید از آن در دعای تست

دانی که خوشه از چه سر افگند بر زمین؟
شکرِ تو میگذارد و اندر ثنای تست

از قحط و از غلا نشود کارِ خلق تنگ
تا مشکلات در کفِ مشکل کشای تست

نیکی به خلق می کن و امیدوار باش
فردای رستخیز، که نیکی سزای تست

وله

هنگام سفیده دم خروس سحری	دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی نمودند در آئینهٔ صبح	که عمری ز شبی گذشت و تو بی خبری

وله

دی فقر چو خاک پست می باید بود	وز بادهٔ شوق مست می باید بود
اندیشهٔ بیش و کم نمی باید کرد	خرسند به هرچه هست می باید بود

شیخ فرید الدین عطار راست

با دل گفتم "ز دیگران پیش مباش	رو مرهم ریش باش چون نیش مباش
خواهی که ترا ز هیچ کس بد نرسد	بدگوی و بدآموز و بداندیش مباش"

وله

تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست	سودت ندهد یاری هر یار که هست
تا زحمت سرمای زمستان نکشد	پر گل نشود دامن هر خار که هست

وله

هر چیز که در جهان بدانی نیکو	حقا که از آن چیز جوانی نیکو
و آن هم گذران است از آن خوشتر چیست؟	با خلق خدای زندگانی نیکو

وله

چون ذره بخورشید درخشان پیوست	چون قطرهٔ سرگشته به عمان پیوست
جان بود میان وی و جانان حائل	فی الحال که جان داد به جانان پیوست

ولہ

گر کارِ تو نیک است نہ تدبیرِ تو نیست
ور زانکہ بد است ہم ز تقصیرِ تو نیست
تسلیم و رضا پیشہ کن و شاد بزی
چون نیک و بدِ جہان بتقدیرِ تو نیست

ملک الحکما شیخ عمر خیّام راست

تا بتوانی رنجہ مگردان کس را
بر آتشِ خشمِ خویش منشان کس را
گر راحتِ جاوید طمع می داری
می رنج ہمیشہ و مرنجان کس را

ولہ

گفتم کہ دلم ز علم محروم نشد
کم بود ز نسخہا کہ مفہوم نشد
ہفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
عمرم بگذشت و ہیچ معلوم نشد

ولہ

بر چہرۂ گُل نسیم نوروز خوش است
در صحنِ چمن روی دل افروز خوش است
از دی کہ گذشت ہر چہ گوئی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو کہ امروز خوش است

ولہ

چندین غم مال و حسرتِ دنیا چیست؟
ہرگز دیدی کسی کہ جاوید بزیست
این یک دو نفس کہ در تنت عاریت است
با عاریتی عاریتی باید زیست

ولہ

برخیز و مخور غمِ جہان گذران
بنشین و جہان بشادمانی گذران
در طبع زمانہ گر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

سلطان ابوسعید ابوالخیر راست

ای یک نکرده جمله بدها کرده
وانگاه خلاص خود تمنا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده

شیخ احمد غزالی راست

تیراز قدح باده به مستان ندهد
جان باز که وصل او بدستان ندهد
آنجا که مجردان بهم می نوشند
یک جرعه به خویشتن پرستان ندهند

خواجه عبدالخالق غجدوانی راست

ای دل تو مطیع هیچ فرمان نشدی
وزجرم وگناه خود پشیمان نشدی
مفتی و فقیه و عالم و دانشمند
این جمله شدی، ولی مسلمان نشدی

شیخ عمادالدین راست

ای دوست بیا این دل غمناک ببین
این جان فگار و سینه چاک ببین
خرام چو سرو باز و صد روی بیار
در هر طرفی نهاده بر خاک ببین

شیخ ابوالوفا خوارزمی راست

در صحبت جاهلان گر آئی ای جان
خود را به حیل ز جنگشان باز رهان
آری و بلی بگو سری می جنبان
در بحث مشو ورنه تو ئی سرگردان

رباعیات

خواجه عبد الله انصاری راست قدس سره

پیوسته دلم دم از رضای تو زند
جان در تن من نفس برای تو زند
گر بر سر خاک من گیاهی روید
از هر برگی بوی وفای تو زند

وله

در راه خدا دو کعبه آمد منزل
یک کعبهٔ دل باشد و یک کعبهٔ گل
تا بتوانی زیارت دلها کن
کافزون ز هزار کعبه آمد یک دل

وله

عیب است بزرگ برکشیدن خود را
وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را، و ندیدن خود را

سلطان بایزید بسطامی راست قدس سره

خواهی که رسی بکام، بردار دو گام
یک گام ز دنیا، ویکی گام ز کام
نیکو مثلی زده است پیر بسطام
"از دانهٔ طمع ببر که رستی از دام"

وله

هر ذره که بر روی زمینی بود است
خورشید رخی زهره جبینی بود است
گرد از رخ نازنین یارم مفشان
کان هم رخ خوب نازنینی بود است

۱۹-ولهٔ

چه خوش بودی ای دل درین دیرفانی	که کس را به کس آشنائی نبودی
وگر زانکه بودی، به یاران همدم	فلک را سر بی وفائی نبودی
خوش است آشنائی به یاران ولیکن	چه بودی، که رسم جدائی نبودی

۲۰-قطعهٔ که سلطان سنجر در وقتِ فوت گفته

به زخم تیغ جهان گیر و گرزِ قلعه کشای
جهان مسخر من شد، چو تن مسخر رای
بسی قلاع کشادم بیک نمودن دست
بسی مصاف شکستم به یک فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نکرد
بقا بقای خدایست و ملک ملکِ خدای

۲۱-قطعه

چند گوئی که بداندیش و حسود	عیب جویان من مسکینند
گه به خون ریختنم برخیزند	گه به بد خواستنم بنشینند
نیک باش و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

ولی با همّت اهل زمانه	به قیمت گوهری نانی نیرزد
دریغ ابن یمین جائی که آن جا	دو صد دانا به نادانی نیرزد

۱۷- وله

دعوی همّت کسی کند که اگر جان	بر لبش آید زلال خضر ننوشد
ور بفرستد خلیفه جامهٔ زربفت	خرقه کند اختیار و جامه نپوشد
حلقه به گوش کسان چو سفره نگردد	در پی حرص و طمع چو دیگ نجوشد
خاک در خاصگان ملک قناعت	گر به دو عالم خرند ازو، نفروشد
ور به مرادش مدار چرخ نگردد	مرد مخوانش که چون زنان بخروشد
جهد کند تا دل شکسته بجوید	در پی آزار هیچ نفس نکوشد

۱۸- وله

با خرد گفتم "ای مدبّر کار!	کس به دانش چو تو نشان ندهند
چیست حکمت که از خزانهٔ غیب	قوت یک شب به نیکوان ندهند
آنچه با جاهلان سفله دهند	با بزرگان خرده دان ندهند
کج روان را دهند خرمن ها	پر کاهی به راستان ندهند
ابلهان را دهند گنج گهر	با هنر پیشه نیم نان ندهند
مگسان را دهند قند و شکر	به همائی جز استخوان ندهند
سفلهٔ صدر و اهل دانش را	به غلط ره به آستان ندهند"
عقل گفت این حدیث نشنیدی	هر کرا این دهند آن ندهند

گفتی ای آنانکه تان آماده بود
قاقم[1] و سنجاب[2] در سرما سه چار
گر شما را کارسازی بد چه شد
راحت هستی و رنج نیستی

گاه قرب بعد این زرینه طننب
توزی[3] و کتان به گرما هفت هشت
ور چه ما را بود لی گرگی چه گشت
بر شما بگذشت ور ما هم گذشت"

۱۵- ابن یمین راست

شنیدهٔ تو که محمود غزنوی شب دی
یکی فقیر در آن شب سر تنور گزید
چو صبح گشت بر آورد نعره "کای محمود!

نشاط کرد و شبش جمله در سمور گذشت
شب تنور بر آن دردمند عور گذشت
شب سمور گذشت و شب تنور گذشت"

۱۶- وله

دلا بار جهان بر گردن جان
به سیم و زر مشو بسیار مائل
طعام چرب شیرین سلاطین
مرا خیزد ز بحر دل گهرها

مه چندین که چندانی نیرزد
که اینها کندن جانی نیرزد
جواب تلخ دربانی نیرزد
که هر یک زان کم از کانی نیرزد

۱ جانوری است که پوستش بغایت سفید و ملائم باشد، و از آن پوستین سازند. ۲ جانوری است که مویش در نهایت نرمی و براقی است و از پوست آن پوستینهای گران بها سازند. ۳ تور نام شهری است در خورسان و اهواز و ماهنهٔ آن جا را توری گوید. ۴ نوعی از جامهٔ باریک که از پوست گیاهی باشد.

۱۲- کلام حکیم گرامی شیخ نظامی

نانِ جوین و خرقهٔ پشمین و آبِ شور — سی پارهٔ کلام و حدیثِ پیمبری

با یک دو همنشین که نیرزد به نیم جو — در پیشِ چشمِ همّت شان ملکِ سنجری

تاریک کلبهٔ که پیِ روشنیِ آن — بیهوده منّتی ننهد شمعِ خاوری

ق

گر از سپهر عقدِ ثریّا فرستدم — از روی مهر بر طبق ماه مشتری

در روی بخاک پای قناعت که ننگرم — تا این حدیث را تو به بازیچه نشمری

تا بیخِ حرص بر نکنی از زمینِ دل — از شاخِ دین دمی نتوانی که بر خوری

۱۳- مصلح الدّین شیخ سعدی راست

نظر کردم به چشمِ رای و تدبیر — ندیدم به ز خاموشی خصالی

نگویم لب ببند و دیده بر دوز — ولیکن هر مقامی را مقالی

زمانی بحثِ علم و درسِ تنزیل — که باشد نفسِ انسان را کمالی

زمانی نرد و شطرنج و حکایات — که باشد عقل را دفعِ ملالی

خدایست آنکه ذاتِ بی مثالش — نگردد هرگز از حالی به حالی

۱۴- قدوة الشعراء حکیم انوری راست

در حدودِ رَی یکی دیوانه بود — سال و مه کردی بطرفِ دشت گشت

در تموز و دی بسالی یک دو بار — جانبِ شهر آمدی از طرفِ دشت

۱۱- از ماست که بر ماست

یک روز عقابی ز سر سنگ هوا خواست
وز بهر طمع بال به پرواز بیاراست

اندر سر خود کرد بسی کبر و منی را
گفتا که "همه روی زمین در نظر ماست

گر دل شودم تنگ درین عالم خاکی
بر طارم افلاک مرا مسکن و ماواست

نسرین فلک را بمن از عالم دعوی
در قوت پرواز کجا زهره و یاراست؟

گر پیشت کنم جانب افلاک، به بینم
یک یک سر موی که نهان در ته دریاست

جز من که تواند که پرد در همه عالم؟
زیرا که کمین ترش من، عالم بالاست

آنجا که منم از بنی آدم نرسد زحم
گر همت پیرست گر بازوی برناست"

بسیار منی کرد و ز تقدیر نه ترسید
گفتا که "فلک در پر من واله و شیداست"

ناگه ز کمین گوشه یکی سخت کمانی
تیری ز قضاء قدر انداخت بروست

از سست جوان، تیر چنان تیز بدر رفت
گفتی که مگر رفتن او تا به ثریاست

بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
از عالم علویش به سفلیش فرو خواست

بر خاک بیفتاد و طپان گشت چو ماهی
گفتا که "فلک را چه بابا همه غوغاست

آن لحظه کجا بودم، و این لحظه کجایم
این لحظه دلم پُر غم و اندوه ز سود است

سحس عجب آید که ز چوبست و ز آهن
این تندی و تیزی و پریدن چه پیداست"

چون نیک نظر کرد، پر خویش بر دید
گفتا "ز که نالم؟ هم از ماست، که بر ماست"

در قهقهۀ کبک دو صد چنگل باز است
و اندر پس هر خنده دو صد گریه مهیاست

سعدی بدرآور ز سرت کبر و منی را
دیدی که عقابی که منی کرد چه بر جاست

نو بہار آمد و گلہا ہمہ رستند ز خاک — تو ہم از خاک برآ، ای گلِ خندانِ پدر
جانِ خود بدہد و جانِ تو عوض بستاند — گر بود قابضِ ارواح بہ فرمانِ پدر
خواب دیدست کہ دل جمع پریشان کردی — راست شد عاقبت این خوابِ پریشانِ پدر

ولہٗ ایضاً

زیرِ گل تنگ دل ای غنچۂ رعنا چونی؟ — بی تو ما غرقہ بہ خونیم، تو بی ما چونی؟
سلکِ جمعیّتِ ما، بی تو گسستست زہم — ما کہ جمعیم چنینیم، تو تنہا چونی؟
می شود دیدۂ بینا ز غباری تیرہ — زیرِ خاک آمدہ ای، دیدۂ بینا چونی؟
رُو بہ صحرای عدم تافتی از شہرِ وجود — من ازین شہر ملولم، تو بہ صحرا چونی؟

چون کسی نیست کزو صورتِ حالت پرسم
بہرِ تسکینِ دلِ خود ز خیالت پرسم

۱۰ — فیضی راست

من براہی میروم کانجا قدم نامحرم است — وز مقامی حرف می گویم کہ دم نامحرم است
خوش دلم گر دیدۂ من شد سفید از انتظار — کز پی دیدارِ جانان دیدہ ہم نامحرم است
ما اگر مکتوب ننوشتیم عیبِ ما مکن — در میانِ رازِ مشتاقان قلم نامحرم است
ہر کجا جان می رود، تن را در آنجا بار نیست — ہر کجا سلطان کند خلوت، حشم نامحرم است

فیضی از بزمِ نشاطِ ما حریفان غافلند
ہر کجا ما جام می گیریم جم نامحرم است

ستاره از دهل کوبی دهل کوب هجوم خواب دستش بسته بر چوب

۶- منازلِ عمر شیخ نظامی راست

حدیث کودکی و خودپرستی رها کن کان خماری بود و مستی

چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست نمی‌باید دگر چون غافلان زیست

نشاط عمر باشد تا چهل سال چهل چون شد فروریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد تندرستی بصر کندی پذیرد پای سستی

چو شصت آمد نشست آمد پدیدار چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

به هشتاد و نود چون در رسیدی بسا سختی که از گیتی کشیدی

ور آنجا گر بصد منزل رسانی بود مرگی بصورت زندگانی

پس آن بهتر که خود را شاد داری در آن شادی خدا را یاد داری

۷- مرثیهٔ دلشاد خاتون سلمان راست

سرِ بالای تو در خاک، دریغست دریغ زیرِ خاک این گهر پاک، دریغست دریغ

دامنِ پیرهنِ عمرِ تو ای یوسفِ عهد شد چو دامنِ گل چاک، دریغست دریغ

ای بخاکِ لحد و تختهٔ تابوت اسیر سروِ آزادِ تو خاشاک، دریغست دریغ

جای آن بود، که جای تو بود در دیده راستی جای تو در خاک، دریغست دریغ

۸- مرثیهٔ فرزند از مولانا عبدالرحمن جامی

ریختی خونِ دل از دیدهٔ گریانِ پدر رحم بر جانِ پدر نامدت ای جانِ پدر

نخست از نیستت ما را هست کردی — بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف ناتوانائی رهاندی — ز نادانی به دانائی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی — به امر و نهی فرمودی کتابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم — گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرمودنی ها کم سپردیم — به نافرمودنی ها پا فشردیم
تو نگذشتی ز دستور عنایت — نه پوشیدی ز ما نور هدایت
بر آن نور از تو گیرم پوششی نیست — چه حاصل ز آن چو ما را کوششی نیست
ز ناکوشیدن خود در خروشیم — بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچو نادان گشته غرق است — ز دانش تا بنادانی چه فرق است
ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ — مکن بر ما ره حسن عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم الهی — ز رحمت سوی ما بگشای راهی
از آن ره خوان سوی درگاه ما را — به ایمان بر برون همراه ما را

٥- همو گوید در صفت شب

شبی خوش همچو صبح زندگانی — نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده — حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره — نمانده باز جز چشم ستاره
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم — دران حلقه ره فریادشان گم
ربوده دزد شب هوش عسس را — زبان بسته جرس جنبان جرس را

ب- از مجمع اللطائف مظفّر حسین سمرقندی (در حدود ۹۵۲ھ)

۳- مُناجات

الٰهی غنچهٔ امید بکشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم / وز آن گل عطر پرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا / بنعمت های خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان / زبانم را سپاس پیشه گردان

ز تقویم خرد بهروزیم بخش / در اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج / ز گنج دل زبان را کن گهر سنج

کشادی نافهٔ طبع کراناف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

زسعرم خامه را شکر زبان کن / ز عطرم نامه را عنبر فشان کن

سخن را خود سرانجامی نمادست / وز آن نامه بجز نامی نمادست

درین خمخانهٔ شیرین فسانه / نمی یابم صدائی زان ترانه

حریفان باده ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه ها کردند و رفتند

نه بینم پختهٔ زین بزم و جامی / که باشد بر کفش زان باده جامی

بیا جامی ازها کن شرمساری / ز صاف و دُرد بینی آنچه داری

(یوسف زلیخای جامی رح)

۴- وله ایضاً فی المناجات

خداوندا! ز هستی ساده بودیم / ز بیم نیستی آزاده بودیم

قوس گفتا بس که گفتی یافه[۱] اکنون یک بیک ۔ پاسخ از من بشنو و تعلیت لفظم برگبار
از سپهر صف منم برشنت زم انجم فشان ۔ وز غمام کین منم بر جانِ خصم الماس بار
هم بقوت زنده بیلم هم بهیبت شرزه شیر ۔ هم به پیچش تند بادم هم بسوزش نفته نار
بر جهان ژاله چو نوکِ تیر من، بارد غمام ۔ وز هوا قوس قزح، چون من پدید آرد بهار
جز بصحرا بر نیائی تو بکار آنجا که جنگ ۔ هم بصحرا بر بکار آیم من و هم در حصار
شاخ میوه در خزان چون من گرد[۲] خم گاهِ بر ۔ ماه گردون هر مهی چون من شود وقتِ نزار
فخر چندینی مکن گر تو طویلی، من قصیر ۔ کز چنارِ بی ثمر، بهتر درختِ سیب و نار
ور عرب را زینتی گشتی تو اکنون ترک را ۔ زینتِ ترکان منم، وز من عرب شد تاز و مار
صاحبت را در سفر توشه نتانی داد تو ۔ از هوا من آورم مرغان و صید از مرغزار
رمح کاین بشنید عاجز گشت، عذر آورد و گفت ۔ "راست گفتی وین نیاموختی[۴]، مگر از شهریار
تا مور میر اجل، والامنوچهر اصل ملک ۔ تاج شاهان و شجاع دولت و فخر تبار
جود را طبعش مکان، فرهنگ را خلقش درست ۔ فضل را خاطرش معدن، عقل را رایش عیار
هفت گردون را بدوزد تیر او در یک روش ۔ هفت دریا را بسوزد تیغ او در یک شرار
مهر دارد چادر از گرد، و مه از آتش لباس ۔ زهره پیرایه ز پیکانها، زحل از خون ازار
خسروا از خدمتت بنده نیامد سیر لیک ۔ دیر شد تا دورم از ماوای یار و غمگسار
لاله بودم زی وفا این بهی لیکن گشت چرخ ۔ زیر خیری لاله ام بنهفت و زیر برف قار
کوهکن زی کُه شود غواص زی دریا رود ۔ تا نگر این زر برد، و آن دُر بیابد شاهوار
تو ملک هم کوه احسانی و هم دریای جود ۔ کی عجب بس گر زنند دت باز گردم شاد خوار[۳]

(اسدی طوسی)

۱ سخنان هرزه ۔ ۲ مخفف گیرد ۔ ۳ خوش حال و فرحناک و شادمان ۔ ۴ نیاموختی ۔

ورنه با وجود طبیعی زیی رحمت خلق
ورکسی زاد نه بخت امش ازروی زمین
آنچه مقصود زشعر است چو در گیتی نیست

من برآنم که کس از مادر ایام نزاد
چرخ ببرید یکبار مگر نسل و نژاد
شاعران ا همه زین کار خدا توبه دهاد

(اثیرالدین اومانی)

۲- در مناظرهٔ قوس و رمح و مدح شهریار منوچهر

هر سلاحی را دگر زخمی ست اندر کارزار
لیک آن کو هم بجای خویش زخم آورد دو
هر دو را روزی جدال افتاد باهم در سخن
رمح گفت از تو که قوسی فضل من بیشتر از آنک
قوس گفت ار چون قد یاری تو چه بود گر ستال
رمح گفتا بد عصای موسی مرسل چو من
قوس گفتا بد عصائی سی آری چون تو لیک
رمح دیگره نه تمدی گفت تو کوته قدی
قوس گفت ار کوتهم من کوتهان محجب بوند
رمح گفت ای شوخ ! خامش کز زبان تا صل خویش
آن منم کز مطر جولان مر منقطر اع و دست
هم یکی پیچیده ام کم را حال است دم
از من آمد قهر و پیروزی دلیران عرب

زخم سخت آن ان کر آن گرد دعدرا کار
رمح و قوس است آلت جنگ آور ان کین گذار
این بر آن آورد حجت آن بدین کرد افتخار
تو چو پشت عاشقی من چون قد دلبر نگار
من چنان کاروی یارم گر توئی چون قد یار
آنکه شد مار و برآورد از سر دشمن مار
آن عصا هم سه من نشد چون عدگشت یار
مردم کوتاه معجب باشد و نابرد بار
تو درازی و دراز احمق بود زی هوشیار
من نگویم چون بگفتم آن بان پاسخ گذار
آن منم کز شکل کیس سازم محطط کوه و غار
هم یکی جنبان درختم کم رپولاد است بار
از من آمد رایت محوق سایان کبار

مقطّعات و منقطعات

۱- از مجمع الفصحا

۱- در مذمّت شعر و شاعری

یارب این قاعدهٔ شعر به گیتی که نهاد؟ — که چو جمع شعرا خیر دو گیتیش مباد!

ای برادر بجهان بدتر ازین کاری نیست — نان ز نان تا نکنی تکیه براین بی‌بنیاد

در فلک تیر عطارد ز پی شومی شعر — باید از سوزش دل هر دو تهی صد بیداد

گفتنش کندن جانست و نوشتن غم دل — محنت خواندنش آن به که نیاری در یاد

این چه صنعت بود آخر بنگوئی، که از آن — در همه عمر یکی لحظه نباشی دل شاد

خود از آن کس چه بکاهد که تو گوئیش "بخیل" — یا بر آن کس چه فزاید که تواش خوانی "راد"

کاغذی پر کنی از حشو و فرستی به کسی — پس برنجی، که مرا کاغذ زر نفرستاد

آن نه خود حجت شرعی نه خط دیوانیست — پس از آن خط تو چیزیش چرا باید داد

وین چه ژاژ است دگرباره، که ابیات مدیح — گر بود هفت، فرستی به تقاضا هفتاد

پیش ازین هم نشوی قانع و از پی تازی — بسوی خانهٔ ممدوح، چو تیری ز گشاد

همچو آئینه نهی در رخ او پیشانی — او ز تو شرم کند همچو عروس از داماد

ق

وان بشنو که بگویند فلان شخص بشعر — از فلان شاه به خروار زر و سیم ستاد

کان پی مصلحت خویش همانا گفتند — که نبودند ز بنیاد طمع و حرص آزاد

همی کفت و می حست و می کند موی — همی زد کف دست بر خود بروی

ز بس کو همی شیون و ناله کرد — همه خلق را چشم پر ژاله کرد

بدین گونه بیهش بیفتاد و بیست — همه خلق را دل بر او بر بخست

به هوش آمد و باز نالش گرفت — بر آن پور کشته سگالش گرفت

بپوشید پس جامهٔ نیلگون — همان نیلگون غرق گشته به خون

به روز و به شب مویه کرد و گریست — پس از مرگ سهراب سالی بزیست

سرانجام هم در غم او بمرد
روانش بشد سوی سهراب گرد

همی گفت زار ای گو سرفراز
زمانی ز صندوق سر بر فراز

نگوئی چه آمدت پیش از پدر
چرا بر دریدت پدیسان جگر"

فغانش ز ایوان به کیوان رسید
همی زار بگریست هر کان شنید

آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش و نوحهٔ او

به مادر خبر شد که سهراب گرد
ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد"

همی گفت کای جان مادر کنون
کجائی سرشته به خاک و به خون؟

غریب و اسیر و نژند و نزار
به خاک اندرون آن تن نامدار

دو چشمم به ره بود گفتم مگر
ز سهراب و رستم بیابم خبر

چه دانستم ای پور کآید خبر
که رستم به خنجر دریدت جگر

به پرورده بودم تنت را به ناز
به رخشنده روز و شبان دراز

کنون آن به خون اندرون غرقه گشت
کفن بر تن پاک تو خرقه گشت

کنون من کرا گیرم اندر کنار
که خواهد بدن مر مرا غمگسار

کرا گویم این درد و تیمار خویش
کرا خوانم اکنون به جای تو پیش

پدر جستی ای گرد لشکرپناه
بجائی پدر گورت آمد به راه

از آن پیش کاو دشنه را برکشید
جگرگاه سیمین تو بر درید

چرا آن نشانی که مادرت داد
ندادی براو بر نه کردیش یاد

چرا نامدم با تو اندر سفر
که گشتی به گردان گیتی سمر

مرا رستم از دور بشناختی
ترا با من ای پور بنواختی"

زاری کردنِ رُستم بر نعش سهراب و بُردنِ تابوتش نزدِ زال و رودابه

چو بشنید رستم خراشید روی	همی زد بسینه همی کند موی
همی گفت زار "ای نبرده جوان	سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
کرا آمد این پیش کآمد مرا	که فرزند کشتم به پیران سرا"
همی ریخت خون و همی کند خاک	به تن جامهٔ خسروی کرده چاک
زبانِ بزرگان پر از پند بود	تهمتن به درد جگر بند بود
پس آنگه سوی زابلستان کشید	چو آگاهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند	به رنج و به درد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستانِ سام	فرود آمد از اسب زرین لگام
ببارید دستانِ ز دو دیده خون	بنالید با داور رهنمون
همی گفت زال "اینت کاری شگفت	که سهراب گرزِ گران برگرفت
نشانی شد اندر میان مهان	نه زاید چنو مادر اندر جهان"
همی گفت و مژگان پر از آب کرد	زبان پر ز گفتار سهراب کرد
چو رودابه تابوتِ سهراب دید	دو چشمش روان جوی خوناب دید
به زاری همی مویه آغاز کرد	همی برکشید از جگر باد سرد
"که ای پهلوان زادهٔ بچهٔ شیر	نه زاید چو تو زورمند دلیر"

۷ نوشدارو خواستن رستم از کاوس

به گودرز گفت آن زمان پهلوان | "که ای گرد با نام روشن روان!

پیامی زمن پیش کاوس بر | بگویش که ما را چه آمد بسر

بدشنه جگرگاه پور دلیر | دریدم که رستم مماناد دیر!

گرت هیچ یاد است کردار من | یکی رنجه کن دل به تیمار من

ازآن نوشدارو که در گنج تست | کجا خستگان را کند تندرست

به نزدیک من با یکی جام می | سزد گر فرستی هم اکنون زپی

مگر کو به بخت تو بهتر شود | چو من پیش تختت تو کهتر شود"

بیامد سپهبد بکردار باد | به کاوس یکسر پیامش بداد

بدو گفت کاوس کز پیلتن | کرا بیشتر آب نزدیک من

ولیکن اگر داروی نوش من | دهیم، زنده ماند یل پیلتن

اگر ماند او زنده اندر جهان | "نه پیچد از وی کهان و مهان؟"

کسی دشمن خویشتن پرورد | "بگیتی درون نام بد گسترد"

چو بشنید گودرز برگشت زود | بر رستم آمد به کردار دود

بدو گفت "خوی بد شهریار | درختی است حنظل همیشه ببار

ترا رفت باید بنزدیک او | که روشن کنی جان تاریک او"

گو پیلتن سر سوی راه کرد | کس آمد پیش زود آگاه کرد

"که سهراب شد زین جهان فراخ | همی از تو تابوت خواهد نه کاخ"

نشان داد مادر مرا از پدر — ز مهر اندر آمد روانم به سر
همی جستمش تا ببینمش روی — چنین جان بدادم درین آرزوی
دریغا که رستم نیامد به سر — ندیدم درین هیچ روی پدر
بخواهد هم از تو پدر کین من — چو بیند که خشت است بالین من
ازان نامداران گردن کشان — کسی هم برد سوی رستم نشان"
چو بشنید رستم سرش خیره گشت — جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بپرسید زان پس که آمد به هوش — بدو گفت با ناله و با خروش
"بگو تا چه داری ز رستم نشان — که گم باد نامش ز گردن کشان
که رستم منم، گم مماناد نام — نشیناد بر ماتمم پور سام"
چو سهراب رستم بدانسان بدید — بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت "گر زانکه رستم توئی — بکشتی مرا خیره بر بدخوئی
کنون بند بگشای از جوشنم — برهنه ببین این تن روشنم
ببازوم بر مهرهٔ خود نگر — ببین تا چه دید این پسر از پدر"
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید — همی جامه بر خویشتن بر درید
یکی دشنه بگرفت رستم بدست — که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند — ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز "اکنون چه سود — گر از روی گیتی برآری تو دود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
چه آسانی آید بر آن ارجمند؟"

ز رستم بپرسید خندان دو لب — تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی — ز پیکار دل بر چه آراستی
دل من همی بر تو مهر آورد — همی آب شرمم به چهر آورد
نگر پور دستان سام یلی — گزین نامور رستم زابلی؟
بدو گفت رستم که ای نامجوی — نکردیم هرگز چنین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش — نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم، گر تو هستی جوان — به کشتی کمر بسته دارم میان

در آویختن رستم و سهراب

به بستند بر سنگ اسپ نبرد — برفتند هر دو روان پر ز درد
چو شیران به کشتی در آویختند — ز تن ها خوی و خون، همی ریختند
سپهدار سهراب آن زور دست — تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ — گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان — زمانه سر آمد، نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر — بدانست کو هم نه ماند به زیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید — بر پور بیدار دل بر درید
به پیچید وزان پس یکی آه کرد — ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کاین بر من از من رسید — زمانه به دست تو دادم کلید
تو زین بی گناهی که این کوژپشت — مرا بر کشید و به زودی بکشت

از آن سوی رستم سپه را بدید — سخن راند با گیو گفت و شنید
ز سهراب رستم زبان برگشاد — ز بالا و برز بس همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نارسید — بدین شیرمردی و گردی ندید
ازو بازگشتم که بیگاه بود — که سب سخت تاریک بی ماه بود
جو فردا بیاید بدشت نبرد — بکشتی همی بایدم چاره کرد
نگفت این و برخاست پس سلیق — دژم گشته از بیس آن انجمن
بلشکرگه خویش بنهاد روی — پر اندیشه جان و سرش کینه جوی
وز آن روی سهراب با انجمن — همی می گسارید باروذ زن
به هومان چنین گفت کان شیرمرد — که با من همی گردد اندر نبرد
گمانی برم من که او رستم است — که چون او نبرده به گیتی کم است
نباید که من با پدر جنگ جوی — شوم خیره و اندر آرم به روی

کشتی گرفتن سهراب و رستم

چو رخشید رخشان بگستر پر — سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر اژدهای دمان
بیامد بدان دشت آوردگاه — نهاده ز آهن به سر بر کلاه
بپوشید سهراب خفتان رزم — سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ — بچنگ اندرون گرزهٔ گاو رنگ

۵ گرز گاو پیکر۔

درفشش ببردند با او بهم — همی رفت پرخاش جوی دژم

چو سهراب را دید آن یال و شاخ — برش چون بر سام جنگی فراخ

بدو گفت نرم ای جوان مرد نرم — زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم

همی رحمت آرد به تو بر دلم — نخواهم که جانت ز تن بگسلم

چو آمد ز رستم چنین گفتگو — بجنبید سهراب را دل بدو

بدو گفت کز تو بپرسم سخن — همه راستی باید افگند بن

من ایدون گمانی که تو رستمی — که از تخمهٔ نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم — هم از تخمهٔ سام نیرم نیم

ز امید سهراب شد نا امید — بر او تیره شد روی روز سفید

نبرد رستم با سهراب

به آوردگه رفت و نیزه گرفت — همی ماند از گفت مادر شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند — به کوتاه نیزه همی باختند

تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک — زبان گشته از تشنگی چاک چاک

دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند — تبه گشته و خسته دیر آمدند

بخندید سهراب و گفت ای سوار — به جنگ دلیران نه ای پایدار

بدو گفت رستم که شد تیره روز — چو پیدا کند تیغ گیتی فروز

به کشتی بگیریم فردا پگاه — ببینیم تا بر که گرید سپاه

برفتند و روی هوا تیره گشت — ز سهراب گردون همی خیره گشت

مرا با تو امروز پیمان یکی است — نگویم که گفتارِ من اندکی است
اگر پهلوان را نمائی به من — سرافراز باشی بهر انجمن
ورایدون که این راز داری ز من — گشاده به من بر بپوشی سخن
سرت را نباشد همی تن بجای — گلیانجی کن اکنون بدین هر دو رای"
به سهراب گفت این چه آشفتن است — همه با من از رستمت گفتن است
چرا باید این کینه آراستن — به بیهوده چیزی ز من خواستن
که آگاهیِ آن نباشد مرم — برین کینه خواهی بریدن سرم
بهانه نباید به خون ریختن — چه باید کنون رنگ آمیختن"

تاختن سهراب بر خیمهٔ کاوٌس

چو بشنید گفتارهای درشت — سر پُر دلال روی بنمود پشت
ببست از پیِ کینه آنگه کمر — نهاد از سرِ سروری تاجِ زر
برون آمد و رای ناورد کرد — برآورد بر چهرهٔ ماه گرد
بیامد دوان تا به قلبِ سپاه — رسید او به نزدیکِ کاوٌس شاه
از آن پس به جستن از جای جوبس — بنزدیکِ پرده سراپردت بلبس
عمیس گست کاوٌس و آواز داد — که" ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی — کزین ترک شد مغز گردان تهی"
همی آن بدین این بدان گفت رود — تهمتن چو از پرده آوا شنود
برد دست و پوشید سربیان — ببست آن کیانی کمر بر میان

بگویم همه، هر چه دانم بدو — بگوئی چرا بایدم گفتگوی"

بدو گفت "کز تو بپرسم همه — ز گردن‌کشان وز شاه و رمه

... ...

ز بهرام و از رستم نامدار — ز هر چت بپرسم بمن برشمار

به قلب سپه اندرون جای کیست — ز گردان ایران ورا نام چیست؟"

بدو گفت "کان شاه ایران بود — که بر درگهش پیل و شیران بود"

(دگر) گفت "آن طوس نوذر بود — درفشش کجا پیل پیکر بود"

(دگر) گفت "آن فرّ آزادگان — سپهدار گودرز کشوادگان"

(دگر) گفت "آن پور گودرز گیو — که خوانند گردان ورا گیو نیو"

دگر گفت "آن را فرابرز خوان — که فرزند شاهست و تاج گوان"

(هجیر آنگهی گفت با خویشتن — که گر من نشان گو پیلتن

بگویم بر این شیر دل نیک مرد — ز رستم برآرد به ناگاه گرد

از آن به نباشد که پنهان کنم — ز گردن‌کشان نام او افگنم)

غمین گشت سهراب را دل بدان — که جائی نیامد ز رستم نشان

همی گفت سهراب "کاین نیست داد — ز رستم نه کردی سخن هیچ یاد"

چنین داد پاسخ مر او را هجیر — که "شاید بدن کان گو شیرگیر

کنون رفته باشد به زابلستان — که هنگام بزم است در گلستان"

بدو گفت سهراب "کاین خود مگوی — که دارد سپهبد سوی جنگ روی

به رامش نشینند جهان پهلوان! — بر این بر بخندند پیر و جوان

که "آزرده گشتی تو ای پیل تن
پشیمان شدم، خاکم اندر دهن"

بدو گفت رستم که "گیهان تراست
همه کهترانیم و فرمان تراست

کنون آمدم تا چه فرمان دهی
تو شاهِ جهانداری و من رهی"

چنین گفت کاؤس "کای پهلوان
ترا باد پیوسته روشن روان

چنین بهتر آید که امروز برم
بسازیم و فردا گزینیم رزم"

لشکر کشیدن کاؤس به جنگِ سهراب

چو خورشید آن چادرِ قیرگون
بدرید و از پرده آمد برون

یکی لشکر آمد ز پهلو[1] به دشت
که از گردِ اسپان هوا تیره گشت

برین سان بشد تا درِ دژ رسید
شده سنگ و خاک از جهان ناپدید

خروشی بلند آمد از دیدگاه[2]
به سهراب بنمود کامد سیاه

پرسیدن سهراب نام و نشانِ سردارانِ ایران از هجیر

چو سهراب زان گونه آوا شنید
به باره بر آمد سپه بنگرید

بیامد یکی تند بالا گزید
به جائی که ایران سپه را بدید

بفرمود تا رفت پیشش هجیر
بدو گفت "کژی نیاید ز تیر

از ایران هر آنچت بپرسم بگوی
متاب از رهِ راستی هیچ روی"

چنین داد پاسخ هجیرش که "شاه
ز من هر چه پرسد ز ایران سپاه

[1] یعنی اول و ثالث بمعنی شهر است۔ [2] جای نشستن دیدبان و حارس۔

به ایرانیان گفت "سهراب گرد — بیاید نماند بزرگ و نه خرد

شما هر کسی چارهٔ جان کنید — خرد را بدین کار درمان کنید"

بزد اسپ و از پیش ایشان برفت — همی پوست بر تنش گوئی بکفت

سپهدار گودرز کشواد رفت — بنزدیک خسرو خرامید تفت

به کاؤس کی گفت: "رستم چه کرد — کز ایران برآوردی امروز گرد؟

کسی را که جنگی چو رستم بود — بیازارد، او را خرد کم بود"

به گودرز گفت "این سخن درخور است — لب پیر با پند نیکوتر است

بیاور تو او را به نزدیک من — که روشن شود جان تاریک من"

برفتند با او سران سپاه — پس رستم اندر گرفتند راه

نیایش گرفتند بر پهلوان — که "جاوید باشی و روشن روان

تو دانی که کاؤس را مغز نیست — به تیزی سخن گفتنش نغز نیست

هم از این سخنها پشیمان شده‌ست — ز تندی بخاید همی پشت دست"

تهمتن چنین پاسخ آورد باز — که "هستم ز کاؤس کی بی نیاز

تو دانی که نگریزم از کارزار — ولیکن سبک داردم شهریار"

برگشتن رستم به ترغیب گودرز و سران لشکر

چنین دید رستم از آن کار او — که برگردد آید به دربار او

از آن ننگ برگشت و آمد براه — خرامان بشد پیش کاؤس شاه

چو از دور شه دید برپای خاست — بسی پوزش اندر گذشته بخواست

چو آن روز بگذشت روز دگر ‌ ‌ برآراست مجلس چو رخسار خور
سه دیگر سحرگه بیاورد می ‌ ‌ نیامد ورا یاد کاوس کی
روز چهارم بیاراست گیو ‌ ‌ چنین گفت با گرد سالار نیو
"به زابلستان گرد رنگ آوریم ‌ ‌ زمین پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران به ما خشمگین ‌ ‌ ز ناپاک رای دل آید به کین"
بدو گفت رستم "میندیش زین ‌ ‌ که با ما نشورد کس اندر زمین"
صبوحی از آن روز برخاستند ‌ ‌ از اندیشه‌ها دل بپرداختند

آمدن رستم و گیو نزد کاوس و خشم گرفتن او بر ایشان

بفرمود تا رخش را زین کنند ‌ ‌ دم اندر دم نای رویین زنند
سواران زابل شنیدند نای ‌ ‌ برفتند با ترگ و جوشن ز جای
از آن جا به درگاه شاه آمدند ‌ ‌ گشاده دل و نیک خواه آمدند
چو رفتند بردند پیشش نماز ‌ ‌ برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد به گیو از نخست ‌ ‌ پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
"که رستم که باشد که فرمان من ‌ ‌ کند پست، و پیچد ز پیمان من؟
بگیرش، ببر، زنده بردار کن، ‌ ‌ وزو نیز مگشای با من سخن"
تهمتن برآشفت بر شهریار ‌ ‌ "که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدتر است ‌ ‌ ترا شهریاری نه اندر خور است
چنین تاج بر تارک بی‌بها ‌ ‌ بسی بهتر اندر دم اژدها"

نامهٔ کاؤس به رستم و طلبیدنش به جنگ سهراب

یکی نامه فرمود پس شهریار — نوشتن بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان — که بیدار دل باش و روشن روان
بدان کز رهِ ترک برنا سری — یکی تاختن کرد با لشکری
از ایران ندارد کسی تاب او — مگر تو که تیره کنی آب او
اگر خفته‌ای زود برجه ز جای — وگر خود به پائی زبانی مپای
چو نامه به مهر اندر آمد بداد — به گیو دلاور به کردار باد

رسیدن گیو به زابلستان

چو نزدیکی زابلستان رسید — خروش طلایه به دستان رسید
که آمد سواری ز ایران چو گرد — بزیر اندرش بارهٔ ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه — نهادند بر سر بزرگان کلاه
ز اسپ اندر آمد گو نامدار — از ایران بپرسید و از شهریار
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد — ز سهراب چندین سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند — بخندید و از آن کار خیره بماند
به گیو آنگهی گفت پس پیلتن — که "ای گرد سالار لشکر شکن!
همیم ایدر نشینیم امروز شاد — ز گردان و خسرو نگیریم یاد
وز آن پس بتازیم نزدیک شاه — بگردان ایران نمائیم راه"

به دژ در چو آگه شدند از هجیر ‌ ‌ ‌ که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله از مرد و زن ‌ ‌ ‌ که گم شد هجیر اندر آن انجمن

نامهٔ گژدهم بکاؤس و گذارش نمودن پهلوانی سهراب

چو برگشت سهراب گژدهم پیر ‌ ‌ ‌ بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه ‌ ‌ ‌ برافگند پوینده مردی به راه
که آمد بر ما سپاهی گران ‌ ‌ ‌ همه رزم جویان و کند آوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون ‌ ‌ ‌ که سالش ز دو هفت نامد فزون
به نام است سهراب و گرد و دلیر ‌ ‌ ‌ نه از دیو پیچد نه از پیل و شیر
نداریم ما تاب این جنگجوی ‌ ‌ ‌ بدین گرز و چنگال و آهنگ او

رسیدن نامه به خسرو و کنگاش او با بزرگان لشکر

چو نامه به نزدیک خسرو رسید ‌ ‌ ‌ غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرامایگان را ز لشکر بخواند ‌ ‌ ‌ وزین داستان چند گونه براند
چنین گفت با پهلوانان به راز ‌ ‌ ‌ که این کار گردد بما بر دراز
چه سازیم و درمان این درد چیست ‌ ‌ ‌ به ایران هم آورد این مرد کیست؟
بر آن برنهادند یکسر که گیو ‌ ‌ ‌ به زابل شود نزد سالار نیو

رستم

گو پیلتن را بدین رزمگاه
بخواند که او هست لشکر پناه

6

جنگِ دژ سپید

دژی[۱] بود کش خواندندی سپید — بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر — که با زور و دل بود و با گرز و تیر
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید — هجیرِ دلاور مراو را بدید
بدان لشکر ترک آواز داد — چنین گفت آن گرد پهلو نژاد
"که گردان کدامند جنگ آوران — دلیران کار آزموده سران"
چو سهراب جنگ آور او را بدید — بر آشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت برسانِ باد — چنین گفت "کای داده جانت بباد
تو تنها به جنگ آمدی خیره خیر — کنون پای دار و عنان سخت گیر
چه مردی و نام و نژادِ تو چیست؟ — که زاینده را بر تو باید گریست"
هجیرش چنین داد پاسخ که "بس — به جنگت نه باید مرا یار کس
هجیر دلیر سپهبد منم — هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم به نزدیک شاهِ جهان — تنت را کند کرگس اندر نهان"
سنان باز پس کرد سهراب شیر — بُن نیزه زد بر میانش دلیر
بزد بر زمینش چو یک لخت کوه — بجان و دلش اندر آمد ستوه
بپیچید و برگشت بر دستِ راست — غمی شد ز سهراب زنهار خواست
به بستنش به بند آنگهی جنگجوی — به نزدیکِ هومان فرستاد او

[۱] قلعہ، مخصوصاً قلعہ بالای کوہ را گویند۔

به رستم دهم گنج و تخت و کلاه — نشانمت بر گاه کاوس شاه

ترا بانوی شهر ایران کنم — به جنگ اندرون کار شیران کنم

بگفت این و آمد سوی خانه باز — همی جنگ ایرانیان کرده ساز

زهر سو سپه شد بر او انجمن — که هم با گهر بود و هم تیغ زن

خبر یافتنِ افراسیاب از کارِ سهراب و فرستادنِ نامه پیشِ او و برانگیختنش به جنگِ ایرانیان

خبر شد به نزدیکِ افراسیاب — که افگند سهراب کشتی به آب

هنوز از دهن بوی شیر آیدش — همی رای شمشیر و تیر آیدش

زمین را به خنجر بشوید همی — کنون رزم کاوس جوید همی

به گردانِ لشکر سپهدار گفت — "که این راز باید که ماند نهفت

پسر را نباید که داند پدر — ز پیوندِ جان و ز مهر و گهر"

یکی نامه بالا به و دل پسند — نبشته به نزدیک آن ارجمند

که گر تخت ایران به چنگ آوری — زمانه برآساید از داوری

فرستمت چندانکه باید سپاه — تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه

جهان جوی چون نامهٔ او بخواند — از آن جایگه تیز لشکر براند

سوی مرز ایران سپه را براند — همی سوخت و آباد چیزی نماند

بدو داد و گفتش که "این را بدار / گرت دخترے آید از روزگار،

بگیر و به گیسوی او بر بدوز / به نیک اختر و فال گیتی فروز

ور ایدون که آید ز اختر پسر / ببندش به بازو نشانِ پدر"

وز آن جا سوئ زابلستان کشید / کسی را نگفت آنچه دید و شنید

زادن سهراب و دریافتن نژادِ خود از مادر

چو یک چند بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه

چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد

چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود

بر مادر آمد بپرسید از او / بدو گفت گستاخ، "با من بگوی

ز تخم کیم و از کدامین گهر؟ / چه گویم چو پرسد کسی از پدر؟

گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان"

بدو گفت مادر که "بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن

تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان و سامی و از نیرمی"

دگر گفت "کافراسیاب این سخن / نه باید که داند ز سر تا به بن

که او دشمن نامور رستم است / به توران زمین زو همه ماتم است"

چنین گفت سهراب "کاندر جهان / ندارد کسی این سخن را نهان

کنون من ز ترکان جنگ آوران / فراز آورم لشکرے بی کران

برانم به ایران زمین کینه خواه / همی گرد کینه بر آرم به ماه

ملاقات تهمینه با سهراب

چو یک بهره زان تیره شب درگذشت — شباهنگ بر چرخ گردان بگشت

یکی بنده شمعی معنبر بدست — خرامان بیامد ببالین مست

پس پرده اندر یکی ماه روی — چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

از او رستم شیردل خیره ماند — برو بر جهان آفرین را بخواند

بپرسید از او گفت "نام تو چیست؟ — چه جوئی شب تیره؟ کام تو چیست؟"

چنین داد پاسخ که "تهمینه ام — تو گوئی که از غم به دو نیمه ام

یکی دخت شاه سمنگان منم — ز پشت هژبر و پلنگان منم

بکردار افسانه از هر کسی — شنیدم همی داستانت بسی

بجستم همی کفت و یال و برت — بدین شهر کرد ایزد آبشخورت

سخن های آن ماه آمد به بن — تهمتن سراسر شنید آن سخن

چو رستم بدان سان پری چهره دید — ز هر دانشی نزد او بهره دید

بفرمود تا موبدی پر هنر — بیاید بخواهد ورا از پدر

بشد دانشومند نزدیک شاه — سخن گفت از پهلوانی سیاه

چو بشنید شاه این سخن شاد شد — بسان یکی سرو آزاد شد

بدان پهلوان داد آن دخت خویش — بدانسان که بود است آیین و کیش

نشان دادن رستم تهمینه را

به بازوی رستم یکی مهره بود — که آن مهره اندر جهان شهره بود

پی رخش بر داشت، ره برگرفت
بس اندیشه‌ها در دل اندر گرفت
چو نزدیکِ شهر سمنگان[1] رسید
خبر زو به شاه و بزرگان رسید
پیاده بشد پیشِ او زود شاه
براو انجمن شد فراوان سپاه
بدو گفت شاه سمنگان "چه بود؟
که یارست با تو نبرد آزمود؟
درین شهر ما نیکخواهِ توایم
ستاده بفرمان و راهِ توایم"
چو رستم به گفتارِ او بنگرید
ز دل بدگمانیش کوتاه دید
بدو گفت "رخشم بدین مرغزار
ز من دور شد بی لگام و فسار
ترا باشد ار باز جوئی سپاس
بیابی تو پاداش نیکی شناس"
بدو گفت شاه "ای سرافراز مرد!
نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن
بکامِ تو گردد سراسر سخن"
تهمتن ز گفتارِ او شاد شد
روانش ز اندیشه آزاد شد
سپهبد ورا داد در کاخ جای
همی بود در پیش او بر بپای
سزاوار او جای آرام و خواب
بیاراست، بنهاد مشک و گلاب

بر آسود رستم بر خوابگاه
غنوده شد از باده و رنج راه

[1] سمنگان یا سمنجان از ولایت طخارستان است و شهری کوچک است بر طرف شرقی سه محلّه است و بر طرف غربی سه محلّه است متفرّق و قلعه ای محکم دارد و آب فراوان و باغستان بسیار دارد (نزهة القلوب)۔

٢- داستان رستم و سهراب

ز گفتارِ دهقان یکی داستان | بپیوندم از گفتهٔ باستان
ز موبد بدان گونه برداشت یاد | که رستم برآراست از بامداد
غمی بُد دلش، ساز نخچیر کرد | کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
برفت و به رخش اندر آورد پای | برانگیخت آن بادپیکر ز جای
چو نزدیکیِ مرز توران رسید | بیابان سراسر پر از گور دید
به تیر و کمان و به گرز و کمند | بیفگند بر دشت نخچیر چند
چو بریان شد، از هم بکند و بخورد | ز مغز استخوانش برآورد گرد
پس آنگه خرامان بشد نزد آب | چو سیراب شد، کرد آهنگِ خواب
بخفت و برآسود از روزگار | چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت هشت | بدان دشت نخچیرگه برگذشت
چو در دشت مر رخش را یافتند | سوی بند کردنش بشتافتند
گرفتند و بردند پویان به شهر | همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خوابِ خوش | بکار آمدش باره، دست‌کش[١]
بدان مرغزار اندرون بنگرید | ز هر سو، همی بارگی را نه دید
همی گفت کاکنون پیاده دوان | کجا پویم از ننگِ تیره روان
کنون رفت باید به بیچارگی | به غم دل نهادن به یکبارگی

[١] دست کش کسی باشد که دست کوری را بگیرد و او را هر جا که خواهد ببرد،

وزان سو دو چشم بزرگان براه | که کی باز گردد یل رزم خواه
به پیروزی از رزم آن دیو نر | به خنجر ز یالش جدا کرده سر
به شادی برآمد ز گردان فغان | که آمد سپهدار روشن روان
ستایش کنانش دویدند پیش | براو آفرین بود ز اندازه بیش
رسید آنگهی نزد کاؤس کی | گو پهلوان شیر فرخنده پی[۱]
چنین گفت کای شاه دانش پذیر | به مرگ بد اندیش رامش[۲] پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید | ندارد بدو شاه[۳] ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر | چه فرمان دهد شاه پیروزگر"
برو آفرین کرد کاؤس شاه | "که بی تو مبادا کلاه و سپاه

بر آن مام کو چون تو فرزند زاد
نشاید جز از آفرین کرد یاد

---

۱ بفتح اول و ضم ثالث : مبارک و فرخنده پی : مبارک قدم۔

۲ آرامیدن ، عیش و طرب۔

۳ شاه مازندران۔

به تاریکی اندر یکی کوه دید — سراسر شده غار ازو ناپدید

به رنگ شبه روی چون تیره موی — جهان پر ز بالا و پهنای اوی

به غار اندرون دید رفته بخواب — بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب

بغرید غریدنی چون پلنگ — چو بیدار شد اندر آمد به جنگ

یکی آسیا سنگ را در ربود — سوی رستم اندر آمد چو دود

ازو تند دل پیلتن پر نهیب — بترسید کامد به سنگی نهیب

برآشفت بر سان شیر ژیان — یکی تیغ تیز بزد بر میان

به نیروی رستم ز بالای او — بینداخت یک ران و یک پای او

بریده بیافتاد سخت با او بهم — چو پیل سرافراز و شیر دژم

همی کوشش کرد این ازان آن ازین — همی از گل شد از خون سراسر زمین

تهمتن به نیروی جان آفرین — بکوشید بسیار با درد و کین

سرانجام ازان کینه و کارزار — به همت بپیچید بر خود گو نامدار

بزد چنگ و برداشتش نره شیر — بگردن درآورد و افگند زیر

فرو برد خنجر دلش بردرید — جگرش از تن تیره بیرون کشید

بیامد به اولاد بگشاد سد — به فتراک بست آن کیانی کمند

به اولاد داد آن کشیده جگر — سوی شاه کاوس بنهاد سر

ے بکسر اول ترس و بیم۔ ٢ے دمیدن بمعنی جوش زدن خون

...عیره، بردمیدن درعصت تدن، ن بردرید +

چو رخش اندر آمد بران هفت کوه
بدان نرّه دیوان گروها گروه

بنزدیکِ آن غارِ بی بن رسید
بگرد اندرش لشکر دیو دید

خوان هفتم کُشتنِ رستم دیوِ سپید را و رهائی یافتنِ ایرانیان

نکرد ایچ رستم بر فتن شتاب
بدان تا برآمد بلند آفتاب

سر و پای اولاد محکم ببست
به خمّ کمند، آنگهی بر نشست

بر آهیخت جنگی نهنگ از نیام
بغرّید چون رعد و برگفت نام

میانِ سپه اندر آمد چو گرد
سران را به خنجر همی دُور کرد

به نیروی[1] او چون نبد تابشان
ز تیغش بماندند در بیم جان

نماستاد کس پیشِ او در[2] بجنگ
نجُستند با او یکی نام و ننگ

وز آنجایگه سوی دیوِ سپید
بیامد به کردارِ تابنده شید[3]

به کردارِ دوزخ یکی غار دید
تن جادو از تیرگی ناپدید

زمانی همی بود در چنگ تیغ
نبد جای دیدار و راه گریغ[4]

چو مژگان بمالید و دیده بشست
در غارِ تاریک چندی بجست

---

[1] زور و قوّت۔ [2] در پیشِ او۔ [3] خورشید۔ [4] بضمّ اوّل: گریز۔

بر آهیخت شمشیر کین پیلتن | ز دیوان بپرداخت آن انجمن
چو برگشت خورشید گیتی فروز | بیامد دمان تا به کوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند | نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه | بشهری کجا[۱] بود کاوس شاه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی | پیاده دوان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش | خروشی بر آورد چون رعد رخش
چو بشنید کاوس آواز او | بدانست انجام و آغاز او
به ایرانیان گفت پس شهریار | که ما را سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخشم آمد به گوش | روان و دلم تازه شد زان خروش
همی گفت لشکر که کاوس شاه | ز بند گران شده جان تباه
خرد از سرش رفته و هوش و فر | تو گوئی همی خواب گوید مگر
ندانیم چاره درین بند سخت | همانا که از ما بگردید بخت
درین گفته بودند ایرانیان | کجا پهلوان تنگ بسته میان
بیامد هم اندر زمان پیش اوی | یل آتش افروز پرخاشجوی[۲]
گرفتش به آغوش کاوس شاه | ز زالش بپرسید و از رنج راه
بزرگان براو خواندند آفرین | که بی تو مباد است گوپال و زین
از آن جایگه تنگ بسته کمر | بیامد پر از کینه و جنگ سر
ابا خویشتن برد اولاد را | همی راند مر رخش چون باد را

۱؎ کجا درین گونه موارد بمعنی "که" است ـ ۲؎ بفتح اول ؛ جنگجوی.

دُر شهر مازندران ست" گفت | کُه از شب دو بهره نیارند خفت
سپهبد چو پولاد و ارژنگ و بید | همه پهلوانان دیو سپید
درختی که سر دارد اندر سحاب[1] | ستاره[2] زده برکشیده طناب
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو | که هزمان[3] برآرد خروش و غریو"
بخفت آن زمان رستم جنگجوی | چو خورشید تابنده بنمود روی
به پیچید اولاد را بر درخت | به بندِ کمندش بیاویخت سخت

خوان ششم کشتنِ رستم ارژنگ را

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه | جهان را بیفزود فرّ و شکوه
ز خواب اندر آمد گوِ تاج بخش | وز آن جا برفت او بنزدیک رخش
بزین اندر افگند گرز نیا[4] | همی رفت بیدل پُر از کیمیا[5]
یکی مغفرِ خسروی بر سرش | خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی | چو آمد به لشکرگه جنگ جوی
یکی نعره زد درمیانِ گروه | که گفتی بدرّید دریا و کوه
برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو | چو آمد به گوشش از آنسان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب | بیامد برِ او چو آذر گشسب[6]
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر | سر از تن بکندش بکردار شیر

---

[1] بفتح اوّل: ابر۔ [2] خیمہ، اختر۔ [3] مخفّف هرزمان۔ [4] جدّ۔ [5] مکر و حیلہ۔ [6] آتشکده، برق، آتش جهنده۔

میان دو کوهست پُرهول[1] جای | نپرّد بر آن آسمانش همای

سر رتّه دیوان چو دیو سپید | کزو کوه لرزان بود همچو بید

یکی کوه یابی مر او را به تن | بر و کفت[2] و یالش بود ده رسن

ترا با چنین شاخ و دست و عنان | گزارندهٔ تیغ و گرز و سنان

چنین بُرز[3] و بالا و این کارکرد | نه خوبست با دیو بیکار کرد

تو تنها ستی و اگر رآهنی | بسائی به سوهان اهریمنی"

بخندید رستم ز گفتار اوی | بدو گفت "گر با منی راه جوی

به بینی کزین یک تن پیلتن | چه آید بدان نامدار انجمن

به نیروی یزدان پیروزگر | به بخت و به شمشیر و تیر و هنر

چو بینند تاو[4] بر و یال من | بجنگ اندرون زخم گوپال[5] من

بدرّد پی و پوست شان از نهیب | عنان را ندانند باز از رکیب[6]"

بگفت این و بنشست بر رخش شاد | دوان بود اولاد مانند باد

نیاسود تیره شب و پاک روز | همی راند تا پیش کوه اسپروز[7]

بدانجا که کاوس لشکر کشید | ز دیو و ز جادو بدو بد رسید

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب | خروش آمد از دشت و بانگ جلب[9]

به مازندران آتش افروختند | بهر جای شمعی همی سوختند

تهمتن به اولاد گفت "آن کجاست | که آتش بر آید ز چپ[8] و ز راست"

---

۱ پُربیم ۔ ۲ بکسر اوّل دوش ۔ ۳ بضمّ اوّل قد و قامت ۔ ۴ توانائی، قدرت ۔ ۵ گرز ۔ ۶ رکاب ۔ ۷ بکسر اوّل : نام کوهی است ولی تحقیقاً معلوم نشد که درکجا واقع است ۔ ۸ سمت ۔ ۹ غوغا ـ آشوب ۔

شکسته شد آن لشکر از پهلوان گریزان برفتند تیره روان
درو دشت شد پُر ز گرد سوار پراگنده گشتند بر کوهسار
همی رفت رستم چو پیل دژم کمندی به بازو درآن شست خم
به اولاد چون رخش نزدیک شد به کردار شب روز تاریک شد
بیفگند رستم کمند دراز به خمّ اندر آمد سر سرفراز
ز اسپ اندر آمد دو دستش ببست به پیش اندر افگند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گوئی سخن ز کژّی نه سر یابم از تو نه بن
نمائی مرا جای دیو سپید همان جای پولاد غندی و بید
بجائی که بسته است کاوس شاه کسی کاین بدیها نموده است راه
من این تاج و این تخت و گرز گران بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار گر ایدونکه[1] کژّی نیاری بکار
وگر کژّی آری بگفت اندرون روان سازم از جسم تو جوی خون
بدو گفت اولاد مغز از خشم بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان بیابی ز من هر چه پرسی نشان
بجایی که بسته است کاوس شاه نمایم ترا یک بیک شهر و راه
ترا خانهٔ بید و دیو سپید نمایم من این را که دادی نوید
کنون تا بنزدیک کاوس کی صد افگنده فرسنگ بخشنده پی
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد بیامد یکی راه دشخوار[2] بد

[1] چنانکه۔ [2] دشوار۔

بسد دستان برد او با خروش — پر از خون کرد دست برکند گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه — پلنگینه جوشن از آهن کلاه
همه دشت سر تا سر اهرمنست — دگر اژدها خفته در جوشنست
مرا دید و برجست و یاوه[۱] نگفت — دو گوشم بکند و هم آنجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود — برون آمد از سوز دل همچو دود
عنان را بپیچید با سرکشان — بدان سو که بود از تهمتن نشان
چو آمد به تنگ اندر آن جنگجوی — تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر رخش و برنده تیغ — کشید و بیامد چو غرنده میغ[۲]
رسیدند چون یک به دیگر فراز — ابا یکدیگر برکشادند راز
بدو گفت اولاد نام تو چیست — چه مردی و شاه و پناه تو کیست
چنین گفت رستم که نام من ابر — اگر ابر باشد به زور هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد — سران را سر اندر کنار آورد
به گوش تو گر نام من بگذرد — دم و خون و جان و دلت بفسرد
نیامد به گوشت به هر انجمن — کمند و کمان گو[۳] پیلتن
تو با این سپه پیش من راندی — همی گوز[۴] بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا[۵] برکشید از نیام — بیاویخت از پیش زین حلقه خام[۶]
چو شیر اندر آمد میان رمه — بکشت آنکه بودند پیشش همه

---

۱ بسکون هرزه و بیهوده ـ ۲ ابر ـ ۳ بفتح اول، پهلوان، شجاع ـ
۴ بفتح اول وسکون ثانی گردو ـ گوز بر گنبد افشاندن ـ کنایه از کار لغو و بیهوده کردن است ـ ۵ کنایه از شمشیر ـ ۶ کمند ـ

وز آنجا سوی روشنائی رسید　　زمین پرنیان[1] دید یکسر خوید[2]

جهانی ز پیری شده نوجوان　　همه سبزه و آب های روان

همه جامه بر تنش چون آب بود　　نیازش به آسایش و خواب بود

برون کرد ببر بیان از برش　　بخوی[3] اندرون غرقه بد مغفرش

بگسترد آن هر دو بر آفتاب　　بخواب و به آسایش آمد شتاب

لگام از سر رخش برداشت خوار　　رها کرد بر خوید و بر کشت زار

بپوشید چون خشک شد خود و بر　　گیا کرد بستر بسان هژبر

سپر زیر سر تیغ بنهاد پیش　　نهاده بدسته برش دست خویش

چو در سبزه دید اسب را دشتبان　　گشاده زبان شد دمان[4] و دنان[5]

سوی رستم و رخش بنهاد روی　　یکی چوب زد گرم بر پای اوی

چو از خواب بیدار شد تهمتن　　بدو دشتبان گفت کای اهرمن

چرا اسب در خوید بگذاشتی　　بره رنج نابرده برداشتی

ز گفتار او تیز شد مرد هوش　　بجست و گرفتش یکایک دو گوش

بیفشرد و برکند هر دو ز بن　　نگفت از بد و نیک با او سخن

سبک دشتبان گوش ها برگرفت　　غریوان[6] ازو مانده اندر شگفت

بدان مرز[7] اولاد بد پهلوان　　یکی نامداری دلیری جوان

---

۱ حریر منقّش. ـ ۲ بفتح و کسر: گندم و جو را گویند که سبز شده باشد شاید: (ز خوید) باشد. ـ ۳ با واو معدوله بوزن می: عرق. ـ ۴ فریاد کنان: دوان
۵ خرامان: نعره زنان. ـ ۶ خروشان. ـ ۷ زمین کاشته شده.

بیاراست رخ را بسان بهار — وگرچند زیبا نبودش نگار[۱]
برستم آمد ار رنگ و بوی — بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن به یزدان نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان — می و رود با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمن[۲] است — نهفته برنگ اندر آهرمن است
یکی طاس می برکفش برنهاد — ز داور نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد ار خداوند مهر — دگرگونه برگشت جادو به چهر
سیه گشت چون نام یزدان شنید — تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند — سر جادو آورد ناگه به بند
میانش به خنجر به دو نیم کرد — دل جادوان را پر از بیم کرد

خوان پنجم جنگ با اولاد

وز آن جا سوی راه بنهاد روی — چنان چون بود مردم راه‌جوی
همی رفت پویان بجایی رسید — که اندر جهان روشنائی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه — ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی به بند اندر است — ستاره به خم کمند اندر است
عنان رخش را داد و بنهاد روی — نه افراز دید ار سیاهی نه جوی

۱ نقش، صورت، معشوق۔
۲ بکسر اول و فتح ثالث = چرکیں، حسیں و جمیل۔

خوان چهارم کُشتن زن جادو

نشست از بر رخش و زه برگرفت
همی راند پویان به راه دراز
درخت و گیا دید و آب روان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید
یکی غرم بریان و نان از برش
فرود آمد از اسب و زین برگرفت
نشست از بر چشمهٔ فرخنده پی
ابا می یکی نغز طنبور بود
تهمتن مر او را ببر درگرفت
که آواره بدنشان رستم ست
همه جای جنگ ست میدان اوی
همه جنگ با دیو و نر اژدها
می و جام و بویا گل و مرغزار
همیشه بچنگ نهنگ اندرم
به گوش زن جادو آمد سرود

پیمان[1] منزل جادوان درگرفت
چو خورشید تابان بگشت از فراز
چنان چون بود جای مرد جوان
یکی جام زرین برش پر نبید
نمکدان و ریچال[2] گرد اندرش
به غرم و بنان اندر آمد شگفت
یکی جام یاقوت پر کرده می
بیابان کجا خانهٔ سور بود
بزد رود و گفتارها برگرفت
که از روز شادیش بهره کم ست
بیابان و کوهست بستان اوی
ز دیو و بیابان نیابد رها
نکردست بخشش مرا روزگار
دگر با پلنگان به جنگ اندرم
همان نغمهٔ رستم و زخمه[3] رود[4]

---

[1] بفتح اوّل: خرامان۔ [2] مربّا و نوعی از پنیر۔ [3] بفتح اوّل: مضراب و آن چوبکی است باریک که بدان ساز نوازند و به معنی (زدن) هم آمده است۔ [4] ساز۔

خوان سوم کشتن اژدہا

زدشت اندر آمد یکی اژدہا | کزو پیل گفتی نیابد رہا
برآمد جہانجوی را خفتہ دید | بر او یکی اسب آشفتہ دید
نخستین سوی رخش بنہاد روی | دوان رخش شد پیش دیہیم جوی
ہمی کوفت بر خاک روئینہ سم | چو تندر خروشید و افشاند دم
تہمتن چو از خواب بیدار شد | سر پُر خرد پُر ز پیکار شد
بدان تیرگی رستم او را بدید | سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرّید بر سان ابر بہار | زمین کرد پُر آتش کارزار
بر آویخت با او بجنگ اژدہا | نیامد بہ فرجام ہم زو رہا
بدانسان بیاویخت با پیلتن | تو گفتی کہ رستم کور آمد شکن
چو زور تن اژدہا دید رخش | کز انسان بیاویخت با تاج بخش
بمالید گوش و در آمد شگفت | بکند اژدہا را بہ دندان و کفت
بدرّید چرمش بدانسان کہ شیر | درو خیرہ شد پہلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش | فرو ریخت چون رود خون از برش
بہ آب اندر آمد سر و تن بشست | جہان جز بہ زور جہانبان نجست
بہ یزدان چنین گفت کای داوگر | تو دادی مرا دانش و زور و فر
چو از آفرین گشت پرداختہ | بیاورد گل رخش را ساختہ

لہ ہمم اول۔ رعد۔ لہ شگافت، مخفف کافت و کوفت و مقلوب کفت۔ لہ حیران۔

همانا که بخشایش کردگار — فراز آمدست اندرین روزگار

بشد بر پی میش و تیغش بچنگ — گرفته به دست دگر پالهنگ[۱]

به ره بر یکی چشمه آمد پدید — که میش[۲] سرافراز آنجا رسید

تهمتن سوی آسمان کرد روی — چنین گفت کای داور راستگوی

برین چشمه جای پی میش نیست — همان غرم دشتی مرا خویش نیست

بجای که تنگ اندر آید سخن — پناهت بجز پاک یزدان مکن

بر آن غرم بر آفرین کرد چند — که از چرخ گردون مبادت گزند

گیاه و درو دشت تو سبز باد — مبادا ز تو بر دل یوز[۳] یاد

به تو هر که یازد به تیر و کمان — شکسته کمان باد و تیره روان

زبانش چو پرداخته شد ز آفرین — ز رخش تگاور جدا کرد زین

همه تن بشستش بدان آب پاک — به کردار خورشید شد تابناک

چو سیراب شد ساز نخچیر کرد — بسیچید[۴] و ترکش[۵] پر از تیر کرد

بیفگند گوری چو پیل ژیان — جدا کرد ازو پای و چرم و میان

چو خورشید تیز آتشی برفروخت — برآورد ز آب و در آتش بسوخت

بپرداخت از آن پس بخوردن گرفت — بچنگ استخوانش فشردن گرفت

سوی چشمهٔ روشن آمد به آب — چو سیراب شد کرد آهنگ خواب

بخفت و بیاسود و نگشاد لب — چمان و چران رخش تا نیم شب

---

۱ دوال و ریسمانی که بر کنار لگام اسب بندند - ۲ میش کوهی - ۳ جانور شکاری حیوانیست میان سگ و پلنگ - ۴ آماده شد، ساز سفر کرد - ۵ بفتح اوّل - تیردان -

بست از بر رخش رخشان چو گرد | به خوان دوم پهلوان روی کرد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر | همی رفت بایست بر خیره خیر
بیابان بی آب و گرمای سخت | کزو مرغ گشتی به تن لخت لخت
چنان گرم گردید هامون و دشت | تو گفتی که آتش برو برگذشت
تن رخش و گویا زبان سوار | ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
پیاده شد از اسب ژوپین بدست | همی رفت پویان بکردار مست
همی دید بر چاره جستن رهی | سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر | همه رنج و سختی تو آری بسر
تو گفتی که من دادگر داورم | به سختی ستم دیده را یاورم
اگر داد بینی همه کار من | نگردان همی تیره بازار من
همی گفت با خویشتن سلس | کجا بادش آید ز گور و کفن
که بودی اگر با سپاهیم کار | به آوردشان رفتمی شیروار
به یک حمله زیر و زبر کردمی | دم از جان ایشان برآوردمی
ولیکن چه سود است مردی و زور | که شد سخت سازنده راختم کور
تن پیلوارش چو این گفته شد | شد از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بر آن گرم خاک | زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین | بپیمود پیش تهمتن زمین
از آن رفتن میش اندیشه خاست | به دل گفت آبشخور این کجاست

۱ حیران، سرگشته، بی سبب — ۲ نیزهٔ کوتاه — ۳ جنگ — ۴ سرچشمه

بخوابید شمشیر در زیر سر ‌ ‌ ‌ به آرام بنهاد چون شیر سر

در آن نیستان بیشهٔ شیر بود ‌ ‌ ‌ که پیلی نیارست از آن نی ربود

چو یک پاس بگذشت درّنده شیر ‌ ‌ ‌ بسوی کنام[1] خود آمد دلیر

به نی بر یکی پیلتن خفته دید ‌ ‌ ‌ بر او یکی اسپ آشفته دید

سوی رخش رخشان بیامد دمان ‌ ‌ ‌ چو آتش بجوشید رخش آن زمان

دو دست اندر آورد و زد بر سرش ‌ ‌ ‌ همی تیز دندان به پشت اندرش

همی زدش بر خاک تا پاره کرد ‌ ‌ ‌ ددی[2] را بدان چاره بیچاره کرد

چو بیدار شد رستم تیز چنگ ‌ ‌ ‌ جهان دید بر شیر تاریک و تنگ

چنین گفت کای رخش ناهوشیار ‌ ‌ ‌ که گفتت که با شیر کن کارزار

اگر تو شدی کشته بر دست اوی ‌ ‌ ‌ من این ببر و این مغفر جنگجوی

چگونه کشیدی به مازندران ‌ ‌ ‌ کمند و کمان تیغ و گرز گران

چرا نامدی نزد من با خروش ‌ ‌ ‌ خروشت توام چون رسیدی بگوش

سرم گر ز خواب خوش آگه شدی ‌ ‌ ‌ ترا جنگ با شیر کوته شدی

بگفت و بخفت و برآسود دیر ‌ ‌ ‌ گو نامبردار گرد دلیر

خوان دوم ـ تشنگی رستم

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه ‌ ‌ ‌ تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

تن رخش بسترد[3] زین بر نهاد ‌ ‌ ‌ ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

۱ بفتح: آرامگاه آدمی و حیوانات۔ ۲ جانور درّنده۔ ۳ پاک کرد۔

ترا پشت یزداں دادار بادا	سر دشمنانت نگونسار بادا
چو پیلی برخش اندر آورد پای	رخش رنگ رخسای و دل هم بجای
روان رفت آں پهلو نیمروز	رسش بدرگرد گیتی فروز
دو روزه به یک روز بگذاشتی	شب تیره را روز پنداشتی
بدینساں پی رخش ببرید راه	به تابنده روز و شباں سیاه
تنش چوں خورش جست آمد بسور	یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش را تیز بمود راں	تگ گور شد با تگ او گراں
کمند و پی رخش و رستم سوار	نیابد ازو دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر	بخم اندر آورد گوری دلیر
کشید و بیفگند گور آں زماں	بیامد برش همچو شیر ژیاں
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت	بر و خار و خاشاک و هیزم بسوخت
از آں پس که بتوش و بجالس کرد	بر آں آتش تیز بریانش کرد
بخورد و بینداخت دور استخوانش	همین بود دیگ و همیں بود خوانش
لگام از سر اسپ برداشت خوار	چرا داد بگذاشت در مرغزار

خوان اوّل کشتن رخش شیر را

یکی نیستاں بستر خواب ساخت	در بیم را جای ایمن شناخت

ﻟﻪ خدای عادل ـ ﻠﻪ شتاں ـ ﺳﻪ خردشتی ـ ﻜﻪ پناه ، اماں ـ
ﻪ بی تاب ـ ﻟﻪ آساں ـ ﺷﻪ نعتح ـ سره زار ـ

کنون کرد باید ترا رخش زین — بخواهی به تیغ جهان بخش کین
همانا که از بهر این روزگار — ترا پروراندید پروردگار
ازین کار یابی تو نام بلند — رهائی دهی شاه را از گزند
برت را به ببر[۱] بیان سخت کن — سر از خواب اندیشه پردخت[۲] کن
اگر جنگ دریا کنی خون شود — از آواز تو کوه هامون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید — بجان از تو دارند هرگز امید
پس از رفتنت نام ماند بجای — بمازندران پوی و ایدر[۳] مپای
که روشن کنی نام سام سوار — به گیتی نبوده چو او نامدار
وزآن پس بگردد جهان رام تو — بلرزند دیوان هم از نام تو
چنین گفت رستم به فرخ[۴] پدر — که من بسته دارم بفرمان کمر
تن و جان فدای سپهبد[۵] کنم — طلسم تن جادوان بشکنم
نه ارژنگ مانم[۶] نه دیو سپید — نه سنجه[۷] نه پولادغندی[۸] نه بید[۹]
چو خورشید سر بر زد از پشت راغ — جهان گشت ازو هم چو نوروز باغ
بپوشید ببر و برآورد یال — براو آفرین کرد بسیار زال
که کامت به گیتی فزاینده باد — تن دشمنانت گدازنده باد
همیشه بهر جای گسترده نام — نهاده ابر چرخ رخش تو گام

۱ـ جامه ای که رستم روز جنگ می پوشید.
۲ـ مخفف پرداخت = فارغ. ۳ـ بکسر ـ اینجا، اینک.
۴ـ زیبا، خجسته. ۵ـ بفتح با ـ خداوند و بزرگ لشکر.
۶ـ بگذارم. ۷ و ۸ و ۹ـ نامهای دیوان.

انتخاب از شاهنامهٔ فردوسی

۱- هفت خوانِ رستم

رفتنِ قاصد به زابلستان و رفتنِ رستم به مازندران

پس از آن که کیکاوس بر تخت نشست روزی به هنگام باده پیمائی رامشگری در وصف مازندران سرودی خواند و کیکاوس بر آن شد که بدان سرزمین رود. زال پدر رستم خواست او را مانع آید گفت که "آن جا ولایت دیوان است" پادشاه نشنید و به مازندران رفت و بدست دیو سپید گرفتار آمد و چاره جوئی را به زابلستان کس فرستاد و زال را از گرفتاریِ خود آگاهی داد

چو پوینده نزدیک دستان رسید	بگفت آن چه دانست و دید و شنید
برستم چنین گفت دستانِ سام	"که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس چمیم[۱] و چریم	وگر خویشتن تاج را پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست	مر ایرانیان بر چه مایه بلاست

۱ چمیدن: رفتار از روی ناز، خرامیدن۔

(۱۱)

اے چرخ غافلی کہ چہ بیداد کردۂ
وزکین چہا درین ستم آباد کردۂ

اے زادۂ زیاد نکردہ است ہیچکس
نمرود این عمل کہ تو شدّاد کردۂ

کام یزید دادۂ از کشتنِ حسین رض
بنگر کرا بہ قتل کِہ دل شاد کردۂ

بہرِ خسی کہ بیخ درخت شقاوت ست
در باغِ دین چہ با گل و شمشاد کردۂ

با دشمنانِ دین نتوان کرد آنچہ تو
با مصطفیٰ و حیدر و اولاد کردۂ

در طعنت ابن لب است کہ با عترت رسول
بیداد کردہ خصم و تو امداد کردۂ

ترسم دمے ترا کہ بہ محشر در آورند
از آتش تو دود ز محشر بر آورند

(۹)

"این کشته فتاده بهامون حسین تست	این صید دست و پا زده در خون حسین تست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی	دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریای خون که هست	زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت	از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات	کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه	خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست
وین قالب طپان که چنین مانده بر زمین	شاه شهید ناشده مدفون حسین تست"

پس روی در بقیع به زهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

(۱۰)

"کای مونس شکسته دلان حال ما ببین	ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
تن های کشتگان همه در خاک و خون نگر	سرهای سروران همه بر نیزه ها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام	یک نیزه اش ز دوش مخالف جدا ببین
وآن تن که بود پرورشش در کنار تو	غلطان بخاک معرکه کربلا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان	اندر جهان مصائب ما بر ملا ببین
نی نی درآ چو ابر خروشان بکربلا	طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد
کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

(۷)

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه
ابری به بارش آمد و بگریست زار زار

گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار

عرش آن چنان به لرزه درآمد که چرخ پیر
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار

با آنکه سر زد این عمل از اُمّت نبی
رُوح الامین ز رُوی نبی گشت شرمسار

جمعی که پاس محمل شان داشت جبرئیل
گشتند بی عماری و محمل شتر سوار

واندم ز کوفه خیل الم رُو به شام کرد
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

(۸)

بر حربگاه چُون ره آن کاروان فتاد
شور نشور واهمه را در گمان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فگند
هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد

هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید
هر جا که بُود طائری از آشیان فتاد

هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد
بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد

ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
بر پیکر شریف امام زمان فتاد

بی اختیار نالهٔ "هذا حُسین" ازو
سر زد چنان که آتش ازو در جهان فتاد

پس با زبان پُر گله آن بضعة البتولؓ
رُو در مدینه کرد که "یا ایها الرّسُولؐ!"

(۵)

چون خون ز حلق تشنۂ او بر زمین رسید — جوش از زمین بہ ذروۂ عرش برین رسید

نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند — طوفان بہ آسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون بمزار نبی رساند — گرد از مدینہ بر فلک ہفتمین رسید

یکبارہ جامہ در خم گردوں بہ نیل زد — چون این خبر بہ عیسئ گردون نشین رسید

پُر شد فلک ز غلغلہ چون نوبت خروش — از انبیا بحضرت روح الامین رسید

کرد این خیال وہم غلط کار کان غبار — تا دامن جلال جہان آفرین رسید

ہست از ملال گرچہ بری ذات ذوالجلال
او در دلست و ہیچ دلی نیست بے ملال

(۶)

ترسم جزائے قاتل او چون رقم زند — یکبارہ بر جریدۂ رحمت قلم زنند

ترسم کزین گناہ شفیعان روز حشر — دارند شرم کز گنہ خلق دم زنند

دست عتاب حق بدر آید ز آستین — چون اہل بیت دست در اہل ستم زنند

آہ از دمے کہ با کفن خونچکاں ز خاک — آل علی چو شعلۂ آتش علم زنند

فریاد از آن زمان کہ جوانان اہل بیت — گلگون کفن بہ عرصۂ محشر قدم زنند

جمعی کہ زد بہم صفشان شور کربلا — در حشر صف زنان صف محشر بہم زنند

از صاحب حرم چہ توقع کنند باز — آن ناکسان کہ تیغ بہ صید حرم زنند

پس بر سنان کنند سرے را کہ جبرئیل
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

(۳)

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی
وین خیمهٔ بلند ستون بے ستون شدی

کاش آن زمان که پیکر او شد بزیر خاک
جان جهانیان همه از تن برون شدی

کاش آن زمان که کشتئ آل نبی شکست
عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی

این انتقام اگر نفتادی بروز حشر
با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلّم بر آورند
ارکان عرش را بتزلزل در آورند

(۴)

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند
اوّل صلا بسلسلهٔ انبیا زدند

نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

پس آتشی ز اخگر الماس ریزها
افروختند و بر حسن مجتبیٰ زدند

وانگه سرادقی که فلک محرمش نبود
کندند از مدینه و بر کربلا زدند

وز تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان
بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

پس ضربتی کزو جگر مصطفیٰ درید
بر حلق تشنهٔ خلف مرتضیٰ زدند

اهل حرم دریده گریبان کشاده موی
فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده به زانو سر حجاب
تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

ترجیع بند محتشم کاشی

(۱)

بازاین چہ شورشی ست کہ درخلقِ عالم است | باراین نوحہ وچہ عزا وچہ ماتم است
باراین چہ رستخیزِ عظیم است کز زمین | بی نفخِ صور خاستہ تا عرشِ اعظم است
گویا طلوع میکند از معرب آفتاب | کآشوب درتمامی ذراتِ عالم است
گرخوانمش قیامتِ دنیا بعید نیست | این رستخیزِ عام کہ نامش محرم است
در بارگاہِ قدس کہ جائے ملال نیست | سرہای قدسیاں ہمہ برزانوی غم است
جن و ملک برآدمیاں نوحہ میکند | گویا عزاءِ اشرفِ اولادِ آدم است

٦
خورشیدِ آسمان و زمیں نورِ مشرقیں
پروردۂ کنارِ رسولِ خدا حسین

(۲)

کشتی شکست خوردۂ طوفانِ کربلا | درخاک وخون فتادہ بہ میدانِ کربلا
گرچشمِ روزگار براو فاش میگریست | خوں میگذشت ازسرِ ایوانِ کربلا
ازآب ہم مضایقہ کردند کوفیان | خوش داشتند حرمتِ مہمانِ کربلا
بودند دیو و دد ہمہ سیراب و می مکید | خاتم زقحطِ آب سلیمانِ کربلا
آہ ازدمی کہ لشکرِ اعدا نہ کردہ شرم | کردند رو بہ خیمۂ سلطانِ کربلا

خواجہ بی دعوی ہمی برہان نماید زین دو چیز
خواجہ را برہان نمودن این دو چیز آسان بود

تنگدل گردد چو عاشق از غمِ معشوقِ خویش
گر زمانے خوانِ او بے زائر و مہمان بود

جاودانہ خواجۂ ہر خواجۂ حجّاج باد
مہترین مہتر بکہتر کہترش محتاج باد

بندِ ہفتم

تا بفروردین جہان چون حلۂ رنگین شود
بوستان پُر لالہ و پُر سوسن و نسرین شود

تا چو از گُل شاخِ گُل چون افسرِ کسرےٰ شود
وز سمن شاخِ سمن چون مِحقّۂ[1] شیرین شود

تا چو باغ از برگ ریزان چون تنِ بیدل شود
آسمان از ابرِ تیرہ چون دلِ غمگین شود

تا چو سرو از برف گرداند ز تن سیمین زرہ
برگِ شاخِ رزچنان چون غیبۂ[2] زرّین شود

تا بدان وقتے کہ ہمچون گوی سیمین گشت سیب
نار ہمچو حُقّۂ گرد عقیق آگین شود

تا چو لالہ گرد اندر دشت چون تابان چراغ
بادہ اندر خُم چو رخشان آذر برزین[3] شود

شاد باش و دوستش از شادیِ او شاد باد
تا عدو زین اندہ و غم بیدل و بدبین شود

دوستانش را شود حنظل طبرزد[4] در مذاق
ہر سرِ مو بر تنِ بدخواہِ او ژوبین شود

ماہ فروردین و سالِ نو بر او فرخندہ باد
ہر سخن کاندر جہان باشد کنون آمین شود

جاودانہ خواجۂ ہر خواجۂ حجّاج باد
برترین مہتر بکہتر کہترش محتاج باد

[1] محقّہ بکسرِ میم و تشدید مرکبی است زنان را مانند ہودج۔ امّا قبۂ ندارد و در یک نسخہ حبقہ بود و معنای مناسبی نیافتم۔ [2] غیبۂ پولکہای پولاد و سیم و زر کہ بر زرہ بکار برند۔ [3] آذر برزین نام آتشکدۂ ششم کہ برزین نام از خلفائے زردشت در فارس بنا کرد۔ [4] طبرزد نبات و قند و بہ تائے قرشت است۔

قطرهٔ باران چکیده در دهانِ سرخِ گل — در عقیقین جام گوئی لولوء بیضاستی

اندرین نوروز خرّم برگل سوی بباغ — یادِ خواجه خوردمی مے گر مرا یار استی

خواجهٔ حجّاج آنکو کس نبوده در جهان — که بہ رادی دستِ او را در جهان همتاستی

جاودانه خواجهٔ هر خواجهٔ حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

بند چهارم

اندرین گیتی به فضل و رادی او را یار نیست — جز کریمی و عطا بخشیدن او را کار نیست

تیز بازاری همے بینم سخا را نزدِ او — اینت بازاری که در گیتی چنین بازار نیست

از پئ نامِ بلند و از پئ جاهِ عریض — ملکِ و مال او را نزدِ او مقدار نیست

بهترین چیزے به نزدِ اهلِ دانش دانش است — هیچ دانش نیست کو را اندران بیدار نیست

گرچه در هر چیز گفتارے بود گوینده را — هیچ کس را در کمال فضل و گفتار نیست

گوش نشنیده است گفتارے ازو کز روی طعن — کس تواند گفت کاین گفتار چون کردار نیست

زود خیز و زود تند آزار باشد هر شہے — خواجه باری زود خیز و زود تند آزار نیست

زائران را بار باشد هر زمانے نزد او — ورچه در ده روز پیشش مهتران را بار نیست

از بلندی همّت او و زبزرگی اصلِ او — همچنین زیبد ازو این نیکوئی بسیار نیست

جاودانه خواجهٔ هر خواجهٔ حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

بند پنجم

همتے دارد که جز فرق ستاره نسپرد — هیبتش حائل چنان کاندر جهان همت خورد

بند دوم

عید همچون حاجیان نوروز را پیش اندر است
ایں نوروزی که عیدش حاجت خدمتگر است

عید اگر نوروز را خدمت کند کس کار نیست
جاکر نوروز را چون عید صد جاکر است

عید را زیب مال و ملک درویشان تو
زینت نوروز هم باری بنوروز اندر است

بر زمین او را بهر گامی هزاران صورت است
بر درخت او را بهر رگی هزاران گوهر است

تیغهای کوه از و زیر لاله و زیر سوسن است
مرزهای باغ از و زیر سنبل و سیسنبر است

پاره‌های سنگ از و چون تخته‌های بسد است
تلهای ریگ از و چون توده‌های عنبر است

کوه از و پر صورت است دشت از و پر لعبت است
باغ از و پر زینت است راغ از و پر زیور است

بوستان خواجه را مانند نماید کز قیاس
بوستان خواجه سید بهشت دیگر است

خواجه را سر سبز باد و بس قوی تا بر خورد
زیں همایون بوستان کیں خواجه را اندر خور است

جاودانه خواجه هر خواجه محتاج باد	
برترین مهتر بکهتر کهترستش محتاج باد	

بند سیم

دشت گوئی گسترده حلهٔ دیباستی
کوه گوئی تودهٔ بیجاده و میناستی

کشت زار از سبزه گوئی آسمان استبرق است
و آسمان ساده را گوئی کبود صحراستی

ارغوان لعل گوئی دو لب معشوق ماست
لالهٔ خود روی گوئی روی ترک ماستی

گلبن اندر باغ گوئی کودکی بیکوستی
سوسن اندر راغ گوئی ساقیٔ زیباستی

از درخت سبز بادام شگفته بوستان
راست پنداری که فردوس برین زو خوش است

ابر گوئی کشتیٔ پر گوهر است در هوا
رعد گوئی ناله و غریدن دریاستی

از حکیم فرخی سیستانی

ترجیع بند در مدح ابوالحسن علی بن فضل معروف به حجاج

ماه فروردین جهان را ازدر[1] دیدار کرد
ابر فروردین زمین را پر بت فرخار کرد

باد گوئی نافه های تبتستان بر درید
باغ گوئی کاروان شوشتر آوار[2] کرد

گلبن سرخ آستین صدره[3] پر یاقوت کرد
گلبن زرد آستین کرته پر دینار کرد

این بهار خرم شادی فزای و مشکبوی
خاک را بزاز کرد و باد را عطار کرد

تا ز چشم نرگس تازه بنفشه دور شد
غنچهٔ گل با شگوفه ارغوان بیدار کرد

چشم نیلوفر چو چشم ماندگان در خواب شد
تا نم نیسان دو چشم لاله را بیدار کرد

زند واف[4] زند خوان چون عاشق هجر آزمای
دوش بر گلبن همی تا روز ناله زار کرد

از نوای مرغ گوئی خواجهٔ سید بباغ
مطرب پنجاه را چون خسرو پرویز کار کرد

خواجه حجاج آنکه از جمع بزرگان جهان
ایزد او را برگزید و بر جهان سالار کرد

جاودانه خواجهٔ هر خواجه حجاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

---

۱ ازدر بمعنی شائسته و لائق و سزاوار ۔
۲ آوار پراگنده و پریشان ۔
۳ صدره نوعی از جامهٔ که سینه را بپوشانند و کرته پیراهن است ۔
۴ بلبل ۔

تیغ وی گفت که در معرکهٔ جنگش تافت	۱۳۴	که به ارتارک او تا شم یکران رسم
آهنیں بحرهٔ عیش اجل گفت که من	۱۱	موج بر موج شکستم چه به عمان رسم
رمح وی گوید اگر جنگ وگر صلح که من	۱۲	نکشادِ گرهِ جبههٔ خاقان رفتم
طالعش صبحِ ولادت در سا دو نغت	۱۳	آفتابی نکف اسک به پستان رسم
هرگه اندیشهٔ خلق تو هم از جای رود	۱۴	چون صبا بر ورقِ سنبل ریحان رفتم
این جواهر بنثارِ کرمش بر چیدم	۱۵	کس نگوید که به دریوزهٔ عمان رفتم
دارم این قافله را شرمه رحاکِ درِ تو	۱۶	سری طی که به تاراجِ صفاهان رفتم
مسکهٔ عشق نعمان بوسه براهیم داد	۱۷	هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم
بال اندیشه زیر وار شکستم صد بار	۱۸	تری طی که به عرش سحر آسان رفتم
السلام ای ملک العلم روان در رحاک	۱۹	چون به آرامگهِ ناظم سوران رفتم
داورا دوش بدوش قدر اندر رهِ عمر	۲۰	با ثنای تو و نفرینِ حسودان رفتم
راه بی حد ثنای تو سپردم ان راه	۲۱	نیست راهی که توان گفت بپایان رفتم

۲۲	راه نفرینِ حسودان تو رفتم لیکن آن پیر زد که نگویم بچه عنوان رفتم

بازوئی همتم آن روز چه قیمت بشکست | که بتابیدن سرپنجهٔ مرجان رفتم

منم آن میوهٔ ارزنده به بستان کمال | که بدست و دهن ذائقهٔ ارزان رفتم

منم آن شیر ختن صید که آهو گیرم | که چه موشان به شکار تهٔ انبان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک | ره به بی عزتی جنس فراوان رفتم

بودم از قدر ترنج زر پرویز ولی | گوی گشتم بره سیلی چوگان رفتم

بوده ام من حلبی شیشهٔ لعل صهبا | پای کوبان به کجا بر سر سندان رفتم

چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولی | چون تماشای خلائق به خیابان رفتم

رفتم اندر پی مقصود و پی هیچ اگر | بسر کوه به قصد مه تابان رفتم

ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف | کز پی سندس و استبرق و رضوان رفتم

آخر این با که توان گفت که در مکتب قدس | دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم

شهره ور زیدم و از معرفت آن سو ماندم | جان معنی نشدم و صورت بیجان رفتم

شب یلدای حیاتم به سحر گوید حیف | که در افسانهٔ بیهوده به پایان رفتم

زآن شکستم که بدنبال دل خویش مدام | در نشیب شکن زلف پریشان رفتم

ماتم اهل دل آن بود که با حسرتیان | با دف و چنگ به گلگشت گلستان رفتم

عید این طائفه آن بود که با شیونیان | تهنیت گو به سر خاک شهیدان رفتم

راه مجنونی و فرهادیم آمد در پیش | رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم

ناخن تیشه نه راندم برگ و ریشهٔ سنگ | کوه غم در ته پا سوده به جولان رفتم

آشیان زغن و زاغ بسیجیدم بر سر | سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم

این همه رفتم و رفتم که شمردم عرفی | به تقاضای ردیف از پی بهتان رفتم

از قصاید عرفی

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

بس به دیوار زدم سر که درین کوچهٔ تنگ — آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لب تشنه لگلگون سرشک — سنگ قسم که نه انسان به حیران رفتم

دل و دین و خرد و هوش و توان بازم ده — تا نگویم ز در دوست به سامان رفتم

آمدم نغمه کنان از لب امید ولی — در رگ و ریشهٔ دل دوخته دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام برفتم بسوی — که چه سان آمدم این جا بچه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل به چمن در نوروز — شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام — دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست — که جگر سوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه و دل کردم داغ — تا ز نوک مژه غلطیده به دامان رفتم

منم آن یوسف بدروزه که نارفته به مصر — تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان — خنده برلب گره و سر به گریبان رفتم

نوربیتابی صبح طربم لیک چه سود — که زغم تیره تر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی صاحب دل می داند — که دل آشوب تر از زلف عروسان رفتم

مردم از گریه و کارم به تبسم نکشید — منم آن نوح که همچشم بر سر طوفان رفتم

از پی بینائی دل سوختم و بهر علاج — همه به دریوزهٔ دل های پریشان رفتم

دیدهٔ خواجه آفاق کمال الدین را
نیک دانی که چه، و تا بکجا، داشت براو
هست ظاهر که براو سر گز پوشیده نبود
روشن است این که برآنگونه چو خور گردون را
واندر آن مملکت و سلطنت و آن دولت
با کمال الدین ابناءِ خراسان گفتند:
چون کند پیش خداوندِ جهان از سرِ سوز
از کمال و کرم و لطفِ تو زیبد شاها
روشن از حالِ خراسان و عراق، ای شهِ شرق
تا کند رائے تو، چون تیر بر آن قوم کمان
آنچه او گوید، محضِ شفقت باشد، از آنکه
خسروا! در همه انواعِ هنر دستت هست
گر مکرر بود ایطاء درین قافیتم
هم برآنگونه که اُستادِ سخن عمعق گفت
بیگمان خلقِ جگر سوخته را دریابد

که نباشد بجهان خواجه ازان کامل تر
اعتمادِ، آن شهِ دین پرورِ نیکو محضر
هیچ ز اسرارِ ممالک، چه ز خیر و چه ز شر
بود ایران را رایش همه عمر اندر خور
چه اثر بود از وهم به سفر هم به حضر
قصهٔ ما به خداوندِ جهان خاقان بر،
عرضه این قصهٔ رنجِ دل و اندوهِ جگر
کز کمال الدّین داری سخنِ ما باور
که مرا او راست همه حال، چو الحمد از بر
خویشتن پیش چنین حادثه کرده است سپر
بسطتِ ملکِ تو میخواهد نے جاه و خطر
خاصه در شیوهٔ نظمِ خوش و اشعارِ غرر
چون ضروریست شها! پردهٔ این نظم بدر
"خاک خون آلده اے باد! با صفاهان بر"
چون ز دردِ دلِ شان یابد ازین خاک خبر

تا جهان را بفروزد خورِ گردون پیماے
از جهانداری، اے خسروِ عادل! بر خور

رحم کن رحم بر آن قوم، که رسوا گشتند | از پس آنکه مستوری بودند سمر

گرد آفاق چو اسکندر بر گرد، از آنکه | توئی امروز جهان را بدل اسکندر

از تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت | از تو عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر

همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان | همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر

آن سزاوار جهانبانی کز غایت فضل | حق سپرده ست بعدل تو جهان یکسر

بهرهٔ باید از عدل تو نیز ایران را | گرچه ویران شده، کز زن جهانش سمر

نور خور روشنی و هست خراسان اطلال | نه بر اطلال بتابد چو بر آبادی خور؟

هست ایران بمثل شوره و تو ابرئی ور | هم بیفشاند بر شوره، چو بر باغ مطر

بر ضعیف و قوی امروز توئی داور حق | هست واجب کرم حق ضعفا بر داور

کشور ایران چون کشور توران چو تراست | از چه محروم است از رأفت تو این کشور؟

گر بیاراید پائی بدین عزم رکاب | عزم در یکدیای و عمان تا خاور

کی بود کی که ز اقصاء خراسان آید | از فتوح تو بشارت بر خورشید بستر

پادشاه فضلا صدر جهان خواجهٔ عصر | سایهٔ قدر و شرف، قاعدهٔ فضل و هنر

شمس اسلام، فلک مرتبه برهان الدین | آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمان بر

یاورش بادا حق عز و جل در همه کار | تا درین کار بود با تو بهمت یاور

چون قلم گردد ازین کار گران صدر بزرگ | بیره گرد از به شدی این کار کمر

از تو ای سایهٔ حق خلق جگر سوخته را | او شفیع است چنانکه امت را پیغمبر

خلق را زین خطر بنوم اگر برهانی | کردگارت برهاند ز خطر در محشر

پیش سلطان جهان سنجر، گوید وردا | این چنین بادشه دادگر حق پرور

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان ‌ نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر؟

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار ‌ بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران ‌ در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

مسجد جامع هر شهر ستوران شان را ‌ پایگاهیست که نه سقفش پیدا و نه در

نکنند خطبه به هر شهر بنام غز از آنکه ‌ در خراسان نه خطیب است کنون نی منبر

کشته فرزند گرامی، و اگر ناگاهان ‌ بیند، از بیم خروشید نیارد، مادر

بر مسلمانان آن نوع کنند استخفاف ‌ که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر

هست در روم و خطا امن مسلمانان را ‌ نیست یک ذره سلامت به مسلمانی در

خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد ‌ ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر!

بخدائی که بیار است بنامت دینار ‌ ق ‌ بخدائی که برافراخت بفرقت افسر

که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای ‌ زین فرومایه غز شوم پی و غارتگر

وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش ‌ گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر

زن و فرزند و زر و جمله بیک حمله چو پار ‌ بردی امسال روان شان بدر گر حمله ببر

آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک ‌ وقف خواهند تا حشر بدین شوم حشر

سوی آنحضرت کز عدل تو گشته است بهشت ‌ دور از این جای که از ظلم غزان شد چو سقر

هر که پائی و خری داشت بحیلت بگریخت ‌ چکنند مسکین آنکه نه پا یست و نه خر

رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین ‌ از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد ‌ از پس آنکه از اطلس شان بودی بستر

رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز ‌ در مصیبت شان جز نوحه گری کار دگر

قصیدۂ انوری

معروف بہ

"اشک ہائے خراسان"

بسمرقند اگر بگذری ای باد سحر	۱	نامۂ اہل خراسان ببر خاقان بر
نامۂ مطلع آن رنج تن و آفت جان		نامۂ مقطع آن درد دل و خون جگر
نامۂ بر رقمش آہ عزیزان پیدا		نامۂ در شکنش خون شہیدان مضمر
نقش تحریرش از سینۂ مظلومان خشک	۴	سطر عنوانش از دیدۂ محرومان تر
ریش گردد ممر صوت از و گاہ سماع	۵	خون شود مردمک دیدہ از و گاہ نظر
تاکنون حال خراسان و رعایا بودہ است	۶	بر خداوند جہان خاقان پوشیدہ مگر
نی، نبودہ است کہ پوشیدہ نماند بروی	۷	ذرۂ نیک و بد نہ فلک و ہفت اختر
کارہا بودہ بتنگ درو، و کنون	۸	وقت آنست کہ راند سوئے ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم، گرچند	۹	پادشاہ است و جہاندار بہفتاد پدر
دائمش فخر بآنست کہ در پیش ملوک	۱۰	پسرش خواندی، سلطان سلاطین سنجر
بار خواہد ز غزان کینہ، کہ واجب باشد	۱۱	خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد	۱۲	کے روا دارد ایران را ویران یکسر
ای کیومرث بقا! پادشہ کسری عدل	ق	وے منوچہر لقا خسرو افریدون فر
قصۂ اہل خراسان بشنو از سر لطف	۱۳	چون شنیدی ز رہ لطف بر ایشان بنگر
این دل افگار جگر سوختگان میگویند	۱۴	"کای دل و دولت و دین از تو شادی و ظفر

باری گرت به گورِ عزیزان گذر بود	ق	از سر بنه غرور کیانی و سروری
کانجا بدست واقعه بینی، تحلیل و از	—	درهم شکسته صورتِ بتهای آذری
فرقِ عزیز و پهلوی نازک، نهاده تن	—	مسکین به خشت بالش و خاک بستری
تسلیم شو گر اهلِ تمیزی، که عارفان	—	بردند گنج عافیت از کنجِ صابری
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور	ق	تو کیستی؟ که به ز خدا بنده پروری
گر مقبل است گنجِ سعادت برای اوست		ور مدبر است، رنج زیادت چه می بری
پیش از من و تو بر رخِ جانها کشیده اند		طغرای نیکبختی و نیلِ بداختری
آن را که طوقِ مقبلی اندر ازل خدای	—	روزی نکرد، چون نکشد غلّ مدبری؟
زنهار! پندِ من پدرانه است گوش دار		بیگانگی مورز، که در دین برابری
ننگ از فقیرِ اشعث و اغبر مدار از آنکه	—	در وقتِ مرگ اشعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبتِ ایشان که در بهشت	—	دامن کشان سندسِ خضر اند و عبقری
روی زمین به طلعتِ ایشان منوّر است		چون آسمان به زهره و خورشید و مشتری
در بارگاهِ خاطرِ سعدی خرام اگر		خواهی ز پادشاهِ سخن دادِ شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم		ملکِ عجم گرفته به تیغِ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هولِ اهلِ فضل		با کفِ موسوی چه زند سحرِ سامری

شرمم آید از بضاعتِ بی قیمتم، ولیک
در شهر، آبگینه فروش است و جوهری

آن آز دوزخ است که اطلس می‌تند | بیدار باش تا نکند پای بستری

در صحبت بدی مدد آموز همچنان | کاندر کسوف شمس، آمیخته اختری

راهی بسوی عاقبت خیر می‌رود | راهی بسوی هاویه، اکنون مخیّری

گوشت حدث می‌شود و هوشت تیر | در جامهٔ صورتت چو جامه بدری

دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم | چون کبر کردی، از همه دونان فروتری

از من بگوی عالم تفسیرگوی را | گر در عمل نکوشی، نادان مفسّری

بار درخت علم ندانم، بجز عمل | با علم اگر عمل نکنی، شاخ بی‌بری

از صد یکی بجای نیاورده سرّ علم | وز بهر جاه، در طلب علم دیگری

علم آدمیت است و جوانمردی و ادب | ورنه ددی بصورت انسان مصوّری

هر علم را که کار نبندی، چه فایده؟ | چشم از برای آن بود آخر که بنگری

امروز غرّه به فصاحت که در حدیث | هر نکته را هزار دلائل بیاوری

فردا فصیح باشی در موقف حساب | گر سیرتی نکوئی و عذری بیاوری

مردان بسعی و رنج بجائی رسیده‌اند | تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری؟

ترک هواست کشتی دریای معرفت | عارف بذات شو نه بدلق قلندری

در کم ز خویش به حقارت نظر مکن | گر برتری بمال، به گوهر برابری

فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش | این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری

عمری که می‌رود بهمه حال جهد کن | تا در رضای خالق بی‌چون بسر بری

مرگ ارچه اژدهای دهان است پیچ پیچ | لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری

فارغ نشسته‌ای به فراخی و کام دل | باری ز تنگنای لحد یاد ناوری

دنیا زنی ست عشوه ده و دل ستان ولیک — با کس بسر نمی برد او، عهد شوهری

آهسته رو، که بر سر بسیار مردم است — این جرم خاک را، که تو امروز بر سری

آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری؟

این غول روی بسته کو نه نظر فریب — دل می برد، به غالیه اندود چادری

هاروت را، که خلق جهان سحر ازو برند — در چه فگند، غمزهٔ خوبان، به ساحری

مردی، گمان مبر که به سرپنجه است و زور — با نفس اگر برآئی، دانم که شاطری

با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد — ای بی هنر بمیر، که از گربه کمتری

هشدار! تا نیفگندت پیروی نفس — در ورطهٔ که سود ندارد شناوری

سر در سر هوا و هوس کردهٔ و باز — در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

دنیا به دین خریدنت، از بی بصارتیست — ای بد معاملت! به همه هیچ، می خری

تا جان معرفت نکند زنده ات به شخص — نزدیک عارفان تو ز حیوان محقری

بس آدمی، که دیو، به زشتی غلام اوست — در صورتش نماید، زیباتر از پری

گر قدر خود بدانی، قدرت فزون شود — نیکو نهاد باش، که پاکیزه جوهری

چندت نیاز و آز دواند به بر و بحر؟ — بشناس قدر خویش، که دریای گوهری

پیداست قطرهٔ، که به قیمت کجا رسد؟ — لیکن چو پرورش بودت، دانهٔ دری

گر کیمیای دولت جاوید آرزوست — بشناس قدر خویش، که گوگرد احمری

ای مرغ پای بسته به دام هوای نفس — کی بر هوای عالم روحانیان پری؟

باز سفید روضهٔ انسی، چه فائده؟ — کاندر طلب چو بال بریده کبوتری

چون بوم بد خبر، مفگن سایه بر خراب — در اوج سدره کوش، که فرخنده طائری

يُقَدِّسُونَ لَهُ بِالْحَمْدِ وَالْاِعْلَانِ	يُسَبِّحُونَ لَهُ بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ
مراد نفس نداوند ازین سرای غرور	که صبر نیست گرفتند تا بوقت محال
دها خورند و ملامت کشند و خوش باشند	تب فراق با امید بامداد وصال
به سر سینهٔ این دوستان علی التفصیل	که دستگیری در رحمت کنی علی الاجمال
نهی بی برم و چاره بی دانم	بجز محبت مردان مستقیم الحال
مرا به صحبت ایشان امید بسیار است	که مایه داران رحمت کنند بر بطال
بود که صدرنشینان بارگاه قبول	نظر کنند به بیچارگان صف نعال
توقع است ز انعام دائم المعروف	ز بهر آن که نه امروز می کند افضال
همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش	از آستان مربی کجا روند اطفال
سوال نیست مگر در خزانهٔ کرمش	سوال نیز چه حاجت که عالمست بحال
من آن ظلوم و جهولم که هم تو فرمودی	چه آید از ضعفا ای کریم اور جهال؟
مرا تحمل باری چگونه دست دهد	که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال
ختام عمر خدایا به فضل و رحمت خویش	بخیر کن که همین است غایة الآمال
ثنای حضرت عزت نمی توانم گفت	که ره نمی برد آنجا قیاس و وهم و خیال
برآستان عبادت وقوف کن سعدی	که وهم منقطع است از سرادقات جلال

فی النصائح والمواعظ

ای نفس اگر به دیدهٔ تحقیق بنگری	درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای بادشاه وقت چو وقتت فرا رسد	تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت به در قصر می زنند	نوبت به دیگری بگذاری و بگذری

من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم ۔ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

محل قابل و آنگه نصیحت قایل ۔ چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است ۔ بگوش مردم نادان و آب در غربال

به چشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص ۔ که هست صورت دیوار را همین تمثال

دل ای حکیم برین معبر هلاک مبند ۔ که اعتماد نکردند بر جهان عقال

چنان به لطف همی پرورد که مر باید ۔ دگر بقهر چنان خرد می کند که سفال

مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا ۔ که پشت مار بنقش است و زهر او قتال

به عمر عاریتی هیچ اعتماد مکن ۔ که پنج روز دگر می رود به استعجال

برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب ۔ براستی که ببازی برفت چندین سال

کنون که رغبت خیر است زور طاعت نیست ۔ دریغ نقد جوانی که صرف شد به محال

زمان توبه و عذر است وقت بیداری ۔ برآر دست دعائی و رو به خاک بمال

وصال حضرت جان آفرین مبارک باد ۔ که دیر و زود فراق افتد اندرین اوصال

به زیر بار گنه گام بر نمی گیرم ۔ که زیر بار به آهستگی رود حمال

چنان شده است که دیگر امید خیر نماند ۔ مگر به عفو خداوند منعم متعال

نه آفتاب وجود ضعیف انسان را ۔ که آفتاب فلک را ضرورتست زوال

کنون هوای امل می پزد کبوتر نفس ۔ که دست جور زمانه نه پر گذاشت نه بال

چنان شدم که به انگشت می نمایندم ۔ نماز شام که بر بام میروم چو هلال

بزرگوار خدایا بحق مردانی ۔ که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال

ق

مبارزان طریقت که نفس بشکستند ۔ به زور بازوی تقوی و للحروب رجال

کدام باد بهاری وزید در آفاق، | که باز در عقبش آفت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری | بهای دولت یک روزه زندگانی نیست
دل ای رفیق درین کاروانسرای مبند | که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی | نه دوستی، که جهان جای کامرانی نیست
چو بت پرست به صورت شدی چنان مشغول | که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
جهان دشمن بداندیش دوستان خدای | که پای بند غبار اجراش جهانی نیست
نگاه دار زبان تا به دوزخت نبرد | که از زبان تر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و علم برکتش که مردان را | رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست
طریق حق رو و از هر کجا که خواهی باش | که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز به درگاه بی نیاز برآر | که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
مجوز حیلی ادمان کاه و تخم کایسان را | امید خرمن اقبال آسمانی نیست
مکن، که حیف بود دوست بر خود آزردن | علی الخصوص مر آن دوست که ثانی نیست
چه سود پرورش یاران و عظ زشر حق | که مرد را به ارادت صدف هانی نیست
زمین به تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی | سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت | نرفت جله که کس بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زورآوری کند با ما | بسر برد، که سعادت به پهلوانی نیست
دلی بخواجه عطار گو، ستائش مشک | مکن، که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

فی الموعظة والنصیحة

توانگری نه به مال است پیش اهل کمال | که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال

اگر مردم همین بالا و ریش اند — به نیزه نیز بر بسته است پرچم
سخن شیرین بود پیر کهن را — ندانم بشنود نوئین اعظم
جهان سالار عادل، انکیانو — سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی — فریدون است، در روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنیده باشی — الا گر هوشیاری بشنو از عم!
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص — ق — چنان زی در میان خلق عالم
که گر وقتی، مکان پادشاهیت — نباشد، همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ — سخن ملکی است، سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا — بهشت جاودانی، یا جهنم
مدامت بخت و دولت همنشین باد — به دولت شادمان، از بخت خرم
به دست راست، قید باز اشهب — به دست چپ، عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون — سعادت همره و اقبال همدم

فی الموعظة والنصیحة

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست — بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را — مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست
گلی است خرم و خندان و تازه و خوشبو — ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر — طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش — که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجت است عیان را به استماع بیان — که بیوفائی دور فلک نهانی نیست

بسی صورت نگر دیده است عالم — ازین صورت نگردد عاقبت هم

عمارت باسرای دیگر انداز — که دنیا را اساسی نیست محکم

مال عمر سر بر کرده سمعی است — که کوتاه بازمی باشد دمادم

و یا رفت گداران بر سر کوه — کرو هر لحظه حروی می سود کم

بساحاکا به زیر پای بادان — که گر نازش کنی دست است و معصم

نه چشم طامع از دنیا شود سیر — نه هرگز چاه پُر گردد ز شبنم

زگل فرزند آدم جست گردید — نمی حسپد دل فرزند آدم

بسیم و زر نکونامی بدست آر — منه بر هم که برگیرند از هم

فریدون را سرآمد پادشاهی — سلیمان را برفت از دست خاتم

نه بیتی بسر بد دوران گیتی — که آن را انتها قیامت هست مرهم

وفاداری مجوی از دهر خونخوار — محال است انگبین در کام ارقم

ز نقل از اوستادان یاد دارم — "که شاهان عجم، کیخسرو و جم

ز سوز سینهٔ فریاد خواهان — چنان پرهیز کردندی که از سم

که موران چون بگرد آیند بسیار — نه تنگ آید ز دان در حلق ضیغم

وَمَا مِنْ ظَالِمٍ اِلَّا وَ يُبْلَى — (وَ اِنْ طَالَ الْمَدَى يَوْمًا) بِاَظْلَمْ

سخن را روی بر صاحبدلان است — نگویند از حرم الا به محرم

گرامیش باد ملک و پادشاهی — که نیکش مدح گویند از قفا دم

عروس رتبت زیبائی توان کرد — دگر بر خود کنند دیبای معلم

دریغ خلعت زیبای احسن التّقویم / بر آستین تنعّم طراز زیبائی

غبار خطّ معنبر نشسته بر گل روی / چنان که مشک بماورد بر سمن سائی

اگر نه باد فنا ای پسر ببند بیشی / چو گل به عمر دو روزه غرور ننمائی

زمان رفته نخواهد به گریه باز آمد / نه آب دیده، که گر خون دل بپالائی

ندوخت جامهٔ کامی بقد کس گردون / که عاقبت به مصیبت نکرد یکتائی

چو خوان یغما غارت کند بناگاهی / نماند مجلس عیش بتان یغمائی

چو تخم خرما فرداست پایمال کنند / وگر به سروری امروز نخل خرمائی

برادران تو بیچاره در ثری رفتند / تو همچنان ز سر کبر بر ثریّائی

همیشه باز نباشد در دو لختی چشم / ضرورتست که روزی به گل براندائی

خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده / به پنج روز که در عیش در تماشائی

دماغ پخته که من شیر مرد و برنایم / برو، که با سگ بد نفس هم تو برنائی

اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد / تو موم نیستی ای دل! که سنگ خارائی

هر آن زمان، که ز تو مردمی برآساید / درست شد بحقیقت که مردم آسائی

وگر به جهل برفتی، به عذر باز پس آی / که چاره نیست برون از شکسته پیرائی

سخن دراز مکن سعدیا! و کوته کن / چو روزگار به پیرانه سر ز رعنائی

وگر عنایت توفیق حق نگیرد دست / بدست سعی تو باد است تا نه پیمائی

ببخش بار خدایا به فضل و رحمت خویش / که دردمند نوازی و جرم بخشائی

بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم / مگر به عین عنایت قبول فرمائی

ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست / کجا رود مگس از کارگاه حلوائی؟

سخن گفتن او عقل رهبر دل برمید / عاشق آن قدر سرخم که چه پیدا برخاست
روز رویش چو برانداخت نقاب سر زلف / گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ورق خوبی معشوق رهم برگردید / قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
ترک عشقش به صرحیان غارت کرد / که جهان راز حرم راز معما برخاست
سعد ما نامه سیاه کرد دل سودائی / که قلم را بسر از دست تو سودا برخاست

في الموعظة والنصيحة

دریغ روز جوانی و عهد برنائی / نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروتنی انداخت پیری اندیشین / پس از غرور جوانی و دست بالائی
دریغ بازوی سرپنجگی که بپیچید / ستیز دور فلک ساعد توانائی
رهی زمانهٔ ناپایدار عهدشکن / چه دوستی است؟ که با دوستان نمی پائی
کرا اعتماد کند بر مواهب نعمت؟ / که همچو طفل به بخشی و باز برنائی
به زار برگلی، هر چه خوب ترسدی / شاه برشکنی، هر چه خوش ترآرائی
به عمر خویش کسی از تو کام برنگرفت / که در شکنجهٔ ناکامی اش نه فرسائی
اگر زیادت قدر است در تغیر نفس / بحواستم که نه قدر من اندر افزائی
مرا ملامت دیوانگی و سرسبکی / برا سلامت پیری و تنهائی برجائی
شکوه پیری بگداز و علم و فضل و ادب / کجاست جهل جوانی و عشق برنائی؟
چو با قضا و اجل برنمی توان آمد / تفاوتی نکند کر تمیزی و دانائی
نه آن جلیس انیس از کنار من رفته است / که بعد از و متصور شود شکیبائی

منعما! سعدی سپاسِ نعمتت — کی تواند گفت؟ و چون سعدی هزار

یارب! اندر کارِ ما کن یک نظر — پیش از آن، کز ما نیاید هیچ کار

فی صفة الربیع

علمِ دولتِ نوروز به صحرا برخاست — لشکرِ زحمتِ سرما، ز سرِ ما برخاست

تا رباید کلهِ قاقمِ برف از سرِ کوه — یزکِ تابشِ خورشید، به یغما برخاست

بر عروسانِ چمن بست صبا، هر گهری — که به غواصیِ ابر از دلِ دریا برخاست

این چه بوئی است که از جانبِ خلّخ بدمید؟ — وین چه باد است که از جانبِ صحرا برخاست!

چه هوائیست که خلدش به تحیّر بنشست — چه زمینی است که چرخش به تولّا برخاست

تارمِ اخضر، از عکسِ چمن حمرا گشت — بسکه از طرفِ چمن لؤلؤِ لالا برخاست

موسمِ نغمهٔ چنگ است که در بزمِ صبوح — بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست

بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آید — شورِ دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست

از زمین نالهٔ عشاق به گردون برسید — وز ثری نالهٔ مستان به ثریا برخاست

بسکه خوبان به تفرّج سوی صحرا رفتند — الغیاث از چمن و گلبنِ حمرا برخاست

عاشقِ امروز نه وقتی بر شاهد بنشست، — که دلِ زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست

هرکجا طلعتِ خورشیدرُخی سایه فگند — بیدلی خسته کمربسته چو جوزا برخاست

هرکجا سروقدی چهره چو یوسف بنمود — عاشقی سوخته خرمن، چو زلیخا برخاست

هرکسی را هوسِ روی گلی در سر شد — هرکه این ولوله از بلبلِ تنها برخاست

با رخش لاله ندانم به چه رونق بشگفت؟ — با قدش سرو، ندانم به چه یارا برخاست؟

سر ببالینِ عدم باز نه، ای نرگسِ مست! — که ز خوابِ سحر این نرگسِ شهلا برخاست

گر به هر موئی زبانی باشدت — شکر یک نعمت نگوئی از هزار
نام نیک رفتگان ضائع مکن — تا بماند نام نیکت برقرار
ملک بانان را نشاید روز و شب — گاهی اندر خمر، و گاهی در خمار
کام مسکینان و درویشان برآر — تا همه کامت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی اندازه کن — تا برندت نام نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز — گر جهان لشکر بگیرد، غم مدار
اندرون خستگان پرهیز کن — وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان، به صبح — سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو — جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد، مترس — بل بترس از مردمان دیوسار
هرکه دد، یا مردم بد پرورد — دیر و زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندان که نیکوئی کنی — قتل مار افسا، نباشد جز به مار
ایکه داری چشم عقل و گوش هوش — پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من، الا سنگ دل — نشنود قول من، الا سخت یار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح — من دعائی می کنم درویش وار
سعدیا چندان که می دانی، بگوی — حق نشاید گفتن، الا آشکار
هرکرا خوف و طمع در کار نیست — از خطا باکش نباشد، وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار — باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل، امیر نامور — انکیانو، سرور عالی تبار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ سرو بالای شدی سیمین عذار
همچنین، تا مرد نام آور شدی فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی، بر قرار خود نماند وآنچه بینی، هم نماند برقرار
دیر و زود، این شکل و شخص نازنین باد خواهد برد خاکش را غبار
گل بخواهد چید بی شک باغبان ور نچیند، خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچ است، چون می بگذرد تخت و بخت امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی به، که زو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که می داند حساب یا کجا رفت آن، که با ما بود پار
خفتگان بی چاره در خاک لحد خفته اندر کلهٔ سر، سوسمار
صورت زیبای ظاهر، هیچ نیست ای برادر! سیرت زیبا بیار
هیچ می دانی خرد به یا روان من بگویم، گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست تو بیرون برد ق گردش گیتی، زمام اختیار
گنج خواهی، در طلب رنجی ببر خرمنی می بایدت، تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم خورده از خوردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشد آسمان زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکو می کن، که حق دوست دارد، بندگان حق گذار
لطف او لطفی است بیرون از حساب فضل و فضلی ست افزون از شمار

وجود خلق بدل می کند، وزنه زمین ❊ همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد

چو طفل برهمه باربد و برهمه حدید ❊ عجب مرا که نگشتند دیگران استاد

عروس ملک، نکو روی دختریست ولی ❊ وفا نمی کند این سست مهر، با داماد

نه خود سریر سلیمان، باد رفتی و بس ❊ که هر کجا که سریریست، می رود بر باد

همین نصیحت من گوش دار و نیکی کن ❊ که دایم، از پس مرگم، کسی به نیکی یاد

مدام چشم بصیرت که گرد کرد، و بخورد ❊ سر گوی سعادت که صرف کرد، و بداد

چنانچه صاحب فرخنده رای مجد الدین ❊ که هیچ اجرت اند و بنای خیر نهاد

نکو نمت متکلف "فلان دولت دین" ❊ "سپهر مجد و معالی، جهان انس و وداد"

تو آن برادر صاحبدلی، که مادر دهر ❊ به سالها چو تو فرزند نیک بخت، نزاد

مرور گار تو ایام، دست بسته بسته ❊ بر عمر تو، در اقبال بر جهان بکشاد

دلیل آن، که برادر خدای نیک آید ❊ بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد

یکی دعا گفت، بی رعونت از سر صدق ❊ "خدات در نفس آخرین، بیامرزاد"

در مدح انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار ❊ دل به دنیا در نبندد هوشیار

ای که دستت می رسد، کاری بکن ❊ پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

این که در شهنامه ها آورده اند ❊ رستم و روئین تن اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک ❊ کز بسی خلق است دنیا یادگار

این همه رفتند و ما، ای شوخ چشم ❊ هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ای که وقتی نطفه بودی در شکم ❊ وقت دیگر، طفل بودی شیرخوار

در منت حرص نگذار که زیر بار دونان باشی — شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد

خداوندا گر افزائی بدین حکمت که بخشیدی — مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد

فتاد اندر زمین خاکی ز ابر بخششت قطره — مدد فرما بفضل خویشتن تا این قطره یم گردد

امید رحمتست آری خصوص آنرا که در خاطر — ثنای سید مرسل نبی محترم گردد

محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر — که بارد قطره در حال دریای نعیم گردد

چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم — که در دریوزه صوفی گرد صاحب کرم گردد

زبان درکش ای سعدی از شرح علم و گفتن — تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد

اگر تو حکمت آموزی به دیوان محمد رو — که بوجهل آن بود کاو خود بدانش بوالحکم گردد

ز فقر جاودانی رست صاحب مال دنیا شد — هر آن درویش صاحبدل کزین در محتشم گردد

در موعظه و مدح مجد الدین رومی

جهان بر آب نهاد است و زندگی بر باد — غلام همت آنم که دل برو ننهاد

جهان نماند و خرم روان آدمیی — که باز ماند ازو در جهان به نیکی یاد

سرای دولت باقی نعیم آخرت است — زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد

کرا عیش درین بوستان که باد اجل — همی برآورد از بیخ قامت شمشاد

حیات عاریتی خانه ایست در ره سیل — چراغ عمر نهاده است بر دریچه باد

بسی برآید و بی ما فرو شود خورشید — بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد

بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم — ورت ز دست نخیزد چو سرو باش آزاد

بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند — کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

خشت بالینِ گور یاد آور، / ای که سر بر کنار احبابی!

خفتنت زیرِ خاک خواهد بود / ای که در خوابگاهِ سنجابی!

بانگِ طبلت نمی کند بیدار، / تو مگر مُردهٔ، نه در خوابی

بس خلائق فریفت است این سیم / که تو لرزان بر و، چو سیمابی

بس جهان دیده این درخت کهن / که تو پیچان بر و چو لبلابی

بس بگردید و بس بخواهد گشت / بر سرِ ما، سپهر دولابی

تو ممیّز، به عقل و ادراکی / تو مکرّم، به جاه و القابی

ابلهی، صد دبیقی و دیبا، / گر بپوشد، خری ست عتّابی

نقش دیوار خانهٔ تو هنوز / گر همین صورتی و القابی

ای مرید هوای نفس حریص! / تشنه بر زهر، همچو جلّابی

قیمت خویشتن خسیس مکن / که تو در اصل گوهر نابی

دست و پای بزن، بچاره وجهد / که عجب درمیانِ غرقابی

عهدهای شکسته را چه طریق؟ / چاره هم توبه است و شتّابی

به درِ بی نیاز نتوان رفت / جز به مستغفری و اوّابی

تو درِ خلق می زنی همه وقت / لاجرم بی نصیب ازین بابی

کی دُعای تو مستجاب شود؟ / که به یک روی در دو محرابی

یارب از جنسِ ما چه خیر آید؟ / تو کرم کن که ربّ اربابی

عیب دان و لطیف و بیچونی / ستر پوش و کریم و توّابی

سعدیا راستی ز خلق مجوی / چون تو در نفسِ خود نمی یابی

انتخاب از قصاید سعدی

فی الموعظه

۱	ای که پنجاه رفت و در خوابی		مگر این پنج روز دریابی
۲	تا کی این باد کبر و آتش خشم؟		شرم بادت که قطرهٔ آبی
۳	کهل گشتی و همچنان طفلی		شیخ گشتی و همچنان شابی
۴	تو به بازی نشستهٔ، ور چپ و راست		می رود تیر چرخ پرتابی
۵	تا درین گله گوسفندی هست		ننشیند اجل ز قصابی
۶	تو چراغی، نهاده بر ره باد،		خانهٔ در ممر سیلابی
۷	گر به رفعت، سپهر کیوانی	ق	ور بحسن، آفتاب و مهتابی
۸	ور به مشرق روی به سیاحی،		ور به مغرب روی به جلابی،
۹	ور به تمکین ابن عفانی		ور به نیروی ابن خطابی
۱۰	ور به نعمت، شریک قارونی		ور بقوت، عدیل سهرابی
۱۱	ور میسر شود، که سنگ سیاه		زر خالص کنی، به قلابی
۱۲	ور به مردی ز باد بر گذری		ور به شوخی به جوی بشتابی
۱۳	ملک الموت را، بحیله و فن،		نتوانی که پنجه برتابی
۱۴	منتهای کمال، نقصان است		گل بریزد به وقت سیرابی
۱۵	تو، که مبدا و مرجعت این است،		نه سزاوار کبر و اعجابی

ھ- مولنا نرگسی گوید

ز خدا ہلاک خود را طلبم ہزار بارہ
که ہزار درد دارم ز دل ہزار پارہ

من و درد کاری تو غم کار خود ندارم
نه دوا نه چارہ جویم، چه دوا کنم چه چارہ؟

چه کنم ز نرگس و گل چو تو در نظر نباشی
بکدام چشم بینم؟ به چه رو کنم نظارہ؟

ز سرشک من درین آن کو که فتادہ است ہر سو
به نظر چنان نماید که به آسمان ستارہ

شدہ نرگسی علامت، چو کند به رہ سلامت
اگرش جواب ندہی نه کنی ز رہ کنارہ

و- مولنا اسیری گوید

ز بلای ہجر دل را بجز این نماند چارہ
که ز راہ دیدہ آید به رہ تو پارہ پارہ

نتوان به گریه شستن رقم جفا از آن دل
نرود به آب نقشی که نوشته شد به خارہ

ز تن ضعیف آہم به حرارتی بر آید
که ز ہر شرارہ داغی برسد به ہر ستارہ

تو ز من ملول و من ہم، بکشم و خلاصیم دہ
که برین جہان نیامد من کسی دوبارہ

دم تیغ تو به ہر کس که رسید بی خبر شد
بکنش به آب نسبت که می است مست کارہ

به رہ تو مرد اسیری تو ولی حیات بخشی
ز رہت چو گرد خیزد گذری اگر سوارہ

نہ رہی کہ بگدری تواگرم ردست آید — بحدا اگر گذارم کہ کند کست نظارہ
بہ غم نوچارہ جویم غم حویتس ماکہ گویم — کہ غمتت ناظری راغم توہزار پارہ

ج - لجامعہ

ہمہ من چراساتد حگرم ہرار یارہ — کہ اسیرِ صد بلایم ررخت نہ یک نظارہ
چہ تواصع است یارب چو ماگہ نہ بیم — سوایم ازجبالت کہ نظر کنم دوبارہ
ہمہ لسراں بیاد دریٔ ات نرہ فتادہ — تو نہ رحش مار ہرسو کہ ستافتی سوارہ
رحداںو دمرادم ہمہ عمراس کہ بک رہ — چو مرار دُور بیني نہ کنی ر رہ کبارہ
زنتاں چو تو ندیدم رلطافت اسی مگر — بدنی چو آب حیوان دلی حوسگ حارہ
چوسمارہ سگانِ سرکوی خود کند یار — چہ شود کہ نامِ محری بردا ندر آں سمارہ

د - مولنا ابوطاہر کاتب گوید

نہ ہرار دیدہ حواہم کہ رحت کنم نظارہ — کہ نہ ہر نظارہ رویت نگرم ہرار بارہ
نہ تیتر بی ستون راردہ کوہ کن ہرسو — کہ رورد کوہ کن ستد دل حارہ بارہ پارہ
نہ حیان نہ یک نظارہ ررحت رہ فتادم — کہ بود محال آنم کہ نظر کنم دوبارہ
تو نہ زاں چوستاہاں حومں ہرار مسکیں — نہ فغاں چو داد حواہاں بہ ہس زہر کنارہ
چو رجارہ طبیباں دل من حراب ترشد — پس ازیں بحر صبوری دل حستہ را چہ چارہ
نہ بتاں رسم است زمیں کو دکہ عاشق — بنہادہ دیدہ بر رہ کہ تو بگذری سوارہ
شد طاہری رحویت نہ فغاں نہ ہجر رویت — نہ رجور دور گردوں وز گردش ستارہ

می زدم حلقه بر آن در ز درون آوازی — ق — کای ترا خاتم دولت گره اهرمنان
ساکن خانقه و مدرسه می باش که نیست — کنج میخانهٔ ما جز وطن بی وطنان
لافِ قوت مزن ای پشّهٔ عاجز که شکست — زیر این بار گران پشت همه پیل تنان
جامی این نظم حسن گر به فرستد سوی فارس — حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

(۱۰)

ا- امیر خسرو فرماید

همه من خراب گشتم ز رخت به باب نظاره — نظری ز تو عفا الله چه می ست مست کاره
تو به ره روان و خلقی به هلاک مانده هر سو — چه غم آب تند رو را ز خرابی کناره
سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن — همه را به نوک مژگان زده بر جگر کتاره
چو روی به ره بجولان دل عاشقان تو زآن — که ز سُم بادپایت جهد آتش شراره
هوسم بود که دیده ز همه ستانم و پس — به هزار دیده تنها به رخت کنم نظاره
چه زنی دم از عیاری بر آن بلند کیوان — که به کنگر جلالش نرسد کمند چاره
چو اسیر تست خسرو رگ جان مکش ز بندش — که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

ب- مولنا نظری گوید

ز غم تو غیر مردن من خسته را چه چاره — که دلی کباب دارم جگری هزار پاره
تو به حسن پادشاهی همه دلبران سپاهت — تو به دلبری چو ماهی دگران همه ستاره
بسر ره تو آیم که کنی نظر به حالم — نظری بحال من کن چه کنی ز ره کناره

(٩)

ا۔ حضرت خواجہ حافظ فرماید

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
ق گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بندهٔ من شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

پیر پیمانه کش ما (که روانش خوش باد)
گفت "پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان"

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم
"که شهیدان که اند این همه خونین کفنان؟"

گفت "حافظ، من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین دهنان"

ب۔ مولنا عبد الرحمن جامی فرماید

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان
تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

رنگ گل و بلبل اگر باد به بوی تو رساند
آن چرا جامه دران آمده این نعره زنان

دلق سالوس مرا پردهٔ ناموس درید
جلوهٔ تنگ قبایان و تنک پیرهنان

چون برحم که درین بزم طرب بنشیند
یک ترحم بکف از غبغب سیمین ذقنان

بر درِ پیر خرابات که خمخانهٔ او
باد محروس ز سنگ ستم خم شکنان

ب ـ مولنا عبدالرحمٰن جامی گوید

یا بہ شمشیر جفا در جگرم چاک انداز	یا برحمت نظری بر من غمناک انداز
تشنہ لب خاک شدم در ہوس لعل لبت	ساغرمی بکش و جرعہ برین خاک انداز
سگ طوق تو ام آمدم کہ کنی عزم شکار	طوق در گردنم از حلقۂ فتراک انداز
رخ فروزان بتماشای گل و لالہ خرام	آتش از رشک بہشت خس و خاشاک انداز
بگشا لب بحدیثی و خردمندان را	سرّی از غیب در آئینۂ ادراک انداز
چند صاحب نظران ز غم و درد کشند	ای قضا سنگ بہ خمخانۂ افلاک انداز

جامی از عشق چہ نالی؟ کہ ترا گفت کہ دل
درکفِ سنگ دل سرکش بیباک انداز؟

ج ـ للجامعہ

ناوکی بر دل از آن غمزۂ بیباک انداز	بشکر خندہ نمک در جگر چاک انداز
رخ برافروختہ از می سوی گلزار خرام	شعلہ چون برق بمشتِ خس و خاشاک انداز
گل شبنم زدہ را صبح خجل ساز بباغ	نفسی پردہ از آن روی عرقناک انداز
در دل و دیدہ اگر فکر خیالت نبود	بدل آتش زن و در دیدۂ من خاک انداز

گر بود کعبۂ اقبال امیدت فخری
دستِ اخلاص در آن حلقۂ فتراک انداز

ج ۔ مولنا طوسی گوید

ای خوش آنانکه لب لعل نگاری گیرند | کام دل از لب جان پرور یاری گیرند
بر دل خسته گر قصد دو زلفش سر راه | همچو دزدان که سر راه گذاری گیرند
جم وقتند مگر لاله و نرگس که مدام | جام بر یاد لب لعل نگاری گیرند
پیش رویت چو مه و مهر نیایند بکار | به از آن نیست که هر یک پی کاری گیرند
پیش آئینۂ جام و رخ آن مه طوسی | مکنی آه مبادا که غباری گیرند

۸

الف ۔ حضرت خواجه حافظ شیرازی گوید

خیز و در کاسۂ زر آب طربناک انداز | پیشتر زانکه شود کاسۂ سر خاک انداز
چشم آلوده نظر، از رخ جانان دور است | بر رخ او نظر از آینۂ پاک انداز
ملک این مزرعه دانی که بقائی نکند | آتشی از جگر جام در املاک انداز
یا رب آن زاہد خود بین که بجز عیب ندید | دود آہیش در آئینۂ ادراک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
بسر سرو تو ای سرو که چون خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز
غسل در اشک زدم کاہل طریقت گویند | پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست | از لب خود به شفاخانۂ تریاک انداز
چون گل از نکہت او جامه قبا کن حافظ | وین قبا در رہ آن دلبر چالاک انداز

باز عاشق شدهٔ جای مبارکباد ست	واحدی نائب زاهد شده بودی دو سه روز

ا۔ مولنا کاتبی گوید

خرم آنانکه سر زلف نگاری گیرند — بیقراری بکف آرند و قراری گیرند

چیست عیش دو جهان آنکه پس از هجر دراز — یکدگر را ز سر شوق کناری گیرند

نبود باک ز صد زخم که خوبان بزنند — به یکی مرهم اگر خاطر یاری گیرند

دارم امید که در محشرم از شیر دلان — گر نگیرند سگ کوی تو باری گیرند

سر راه تو گرفتیم به دریوزهٔ وصل — چون گدایان که سر راه گذاری گیرند

کاتبی ناله چو بلبل مکن از گلرُبان — زانکه ایشان چو تو هر لحظه هزاری گیرند

ب ۔ مولنا عبدالرحمٰن جامی فرماید

ای خوش آنانکه خم طرهٔ یاری گیرند — یکدم از پیچ و خم دهر کناری گیرند

تا ازین بحر رسد زورق امید به لب — لب جوی و لب جام و لب یاری گیرند

تا درین بی سر و بن صید گه آزاد زیند — جا سر کوهی و منزل بن غاری گیرند

هیبت بادیهٔ فقر و فنا بین که درو — هر صف مورچه را خیل سواری گیرند

بیقرارند چو آتش ز غمت سوختگان — تا نمیرند چه امکان که قراری گیرند

تیز بینان نظر از کحل بصر دوخته اند — در رهت کحل بصیرت ز غباری گیرند

جامی و روی بخاک در تو چون ز حرم — هر یک از کعبه روان راه دیاری گیرند

(۶)

ا- خواجه حسن فرماید

آنکه او بر در معشوق سری بنهاده است | عشق هر جا که دری هست بر او بگشاده است
دوست دانی که بها دست بدانی چیست؟ | مهر مهریست که بر سینهٔ ما بنهاده است
غمزه چون ناوک و ابرو چو کمان زلف کمند | همه اسباب بلا بر دل ما آماده است
دوش قمری به قفس قصهٔ در دم میخواند | حال افتاده ندانند مگر آن کافتاده است
دل بدرد و غم او هیچ نشستی سا دگفت | اں سیه روز ندانم بچه طالع زاده است
یار دستی به قمار غم او خواهم برد | خرقه در باخته ام داو پسین سجاده است
دل مسکین حسن آتش و دیگ است بلی | این همه جوش درون بود که بیرون داده است

ب- شیخ واحدی گوید

نکتهٔ از نفس پیر مغانم یاد است | باده نوشید که بنیاد جهان بر باد است
وصف آنست که خود صومعه را بگذارم | جای رندان چو ما دیر خراب آباد است
پیر ما را ز هر است نظری کامل بود | که مرا توبه از دیدن خوبان داد است
همه دم میل جمال می و مطرب دارم | حکم خاصیت عشق چنین افتاده است
گرچه جمعی به غلط منکر اهل نظراند | عاشق صادق ازین تفرقه ها آزاد است
معنی صورت شیرین شه همه کس بشنید | عشق شیرین بحقیقت هنر فرهاد است
هر که یهان نظری بر رخ خوبان دارد | بینوان گفت که در علم نظر استاد است

زدست خسرو مسکین پیالهٔ بستان
که او غلام شهنشاه هفت اورنگ است

ج ـ شیخ عراقی فرماید

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است
که زیر هر خم زلفش هزار نیرنگ است

اگر بشد دلم از دست گو بشو که مرا
بجای دل سر زلف نگار در چنگ است

از آن زمان که خراباتئی دلم بربود
مرا هوای خرابات باده و چنگ است

بدین صفت که منم از شراب عشق خراب
مرا چه جای کرامات نام یا ننگ است

مریز خون عراقی و آشتی بپذیر
که آشتی بهمه حال بهتر از جنگ است

د ـ مولنا عبدالرحمن جامی فرماید

مقام کوی ترا فسحت حرم تنگ است
ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چه کنم
که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است

مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح
که گوش مجلسیان بر بریشم چنگ است

بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید
دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است

ز صلح و جنگ کسانم غمت تو فارغ ساخت
نه با کسیم سر صلح و نه طاقت جنگ است

بقدر آینهٔ حسن تو می نماید روی
دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگ است

مبین دو رنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یک رنگ است

مگر کتابش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در مٔی مغان انداخت

(۵)

ا۔ حضرت شیخ سعدی علیہ الرحمۃ فرماید

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است

برادران طریقت ملامتم مکنید
که صبر در ره عشق آبگینه و سنگ است

چه ربیت ستوم یا چه مصلحت باشد
مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگ است

دگر بخفیه نمی بایدم شراب و سماع
که نام نیک در آئین عاشقی ننگ است

بیادگار کسی دامن نسیم و صبا
گرفته ایم، چه حاصل؟ که باد در چنگ است

بخشم رفتهٔ ما را که می برد پیغام
"بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است"

ملامت از دل سعدیؒ فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی کی رود که خود رنگ است

ب۔ امیر خسرو علیہ الرحمۃ فرماید

شگوفه غالیه بو گشت و باد گلرنگ است
هوای بادهٔ صافی و نغمهٔ چنگ است

بیا و بستد قبا باز کن، دمی بنشین
که عشق همچو قبائی تو بر دلم تنگ است

اگرچه غمزه بدآموز میکند مستو
چرا که در سر او صد هزار نیرنگ است

شمائل تو مرا زار کشت و این فتنه
از آن کلاه کج و تکمهٔ شکر رنگ است

ب - شیخ عراقی گوید

به یک گره که دو چشمت بر ابروان انداخت
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده باخت
که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت

دلم چو در سر زلف تو شد توان گه گه
ز آفتاب رخت سایه بر آن انداخت

رخ تو در خور چشم من است لیک چه سود
که پرده از رخ تو بر نمی توان انداخت

قبول تو دگران را به صدر وصل نشاند
دل شکستهٔ ما را بر آستان انداخت

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید
که چشم جادوی تو چین بر ابروان انداخت

ج - خواجه حافظ فرماید

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

شراب خورده و خوی کرده چون شدی به چمن
فروغ روی تو آتش در ارغوان انداخت

به یک کرشمه که نرگس به خود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره می زد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت

ج - خواجۂ آصفی گوید

تا در چمنی بوی تو یا لم رسمن ها
چوں آب روم نعرہ زباں سوی چمن ها

با ما سخنت نیست ولی بهر تسلی
گویم بدل خود ز زبان تو سخن ها

آراسته باد ار سنگ طرہ عذارت
گر رشک تو بر روی گل افتادہ شکن ها

دارند دور شکرستان تو خوباں
حوں بیکرانگست تحیر بدہن ها

تا ترک دار چاہ دقن تسه لبان را
زلف سیهت بر سر هم بسته رسن ها

انام گل است آصفی و غنچه تهی دل
زنسبت صراحی حه بساط از گل تنها

(۴)

ا - حضرت شیخ سعدی فرماید

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یک دم از تو نظر بر نمی تواں انداخت

بلای غمزۂ نامهربان خونخوارت
چه خوں که در دل یاراں مهرباں انداخت

ز عقل و عافیت آں روز بر کراں بودم
که روزگار حدیث تو در میاں انداخت

نه باغ ماند و نه بستاں که سرو قامت تو
برست و ولوله در باغ و بوستاں انداخت

تو دوستی کن و از دیدہ مفگنم زنهار
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

به چشمهای تو کآں چشم گر تو برگیرد
دریغ باشد بر ماہ آسماں انداخت

همیں حکایت روزی بدوستاں برسد
که سعدی از پی یاراں خویش جان انداخت

رحمت و

(۳)

ا — امیر شاهی علیه الرحمة فرماید

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمن ها
شستند به شبنم رخ گلها و سمنها

با داغ تو رفتند شهیدان تو در باغ
چون لاله بخون جگر آغشته کفنها

گه ناز و گهی عشوه گهی لطف و گهی جور
غیر از تو که داند دگری این همه فنها

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی
کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها

در عشق تو صبر و دل و دینم شد و اکنون
ماندست درین واقعه شاهی تن تنها

ب — مولنا نورالدین عبدالرحمن جامی گوید

ای برده رخت رونق گلها و سمنها
دارد دهن تنگ تو با غنچه سخن ها

گر سرو نه با قد تو ماند نتوان برد
چون آب بزنجیر مرا سوی چمن ها

صحرای عدم لاله ستان شد ز شهیدان
با داغ تو رفتند بخون غرقه کفن ها

گفت است بهر غنچه صبا لطف دهانت
ماندست ز حیرت همه را باز دهن ها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را
از زلف تو با این همه خمها و شکن ها

با لذت آوارگی وادی عشقت
غربت زدگان را نشود میل وطن ها

چون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نما در همه فن ها

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع | من و میخانه که آن حال مدام است اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم من مست | که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا
بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست | هر کجا مرغ دلی بستهٔ دام است اینجا
میکشی تیغ که سازی دل ما را دو نیم | هیچ مگذار که یک غمزه تمام است اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق | نکتهٔ خاص مگو مجلس عام است اینجا

جامی از شوق تو شد مست نه می دیده نه جام
بزم عشق است نه جای می و جام است اینجا

ج - لجامعه

زلف بکشای که جان بستهٔ دام است اینجا | مرغ دل از همه رم کرده و رام است اینجا
باده صافی و چمن پر گل و دلبر ساقی | توبه و تقوی و پرهیز حرام است اینجا
بیس این بزم که گوید خبر جنت و خلد؟ | ردمس سهر از آن هر دو مقام است اینجا
محتسب را رسد دم زدن از مجلس ما | محتسب خود که و هشیار کدام است اینجا؟
لاف حشمت بر مستان خرابات مزن | ملک جمشید به یک جرعهٔ جام است اینجا
هر که در بزم صبوحی زدگان می افتد | صبح خیزد همه گر خسرو و سام است اینجا
ماه من چهره برافروز که خورشید فلک | بتماشای رخت بر لب بام است اینجا
پی عشاق تو گو پیک اجل رنجه مشو | همه را کار یک غمزه تمام است اینجا

کیست فخری که زند لاف غلامی به درت
نام شاه حبش و مصر غلام است اینجا

از بهر نیم جرعه تا کی کنند مستان
در آرزوی آنم کاید به کامم جانم

یا می فروش یاری یا محتسب مدارا
آن لب کز آب حیوان دل بسر و ساخت یارا

بر قامت چو سروش آن کاکل پریشان
در بحر غصه غرقم ای بخت یاریی کن

گرچه بلای جانست خوش دارم آن بلا را
دستی بدست ما ده آن یار آشنا را

آب و هوای جنت میخانه دارد ای دل
گر جام لاله گونت بر کف بود چو آتش

دریاب اگر توانی این آب این هوا را
از دل بردن توان کرد اندیشهٔ خطا را

(۲)

ا۔ حضرت خواجہ کمال فرماید

این منزل چه بهشت، این چه مقامست اینجا
دولتی کز همه برگشت ازین در نگذشت

عیش باقی، لب ساقی، می و جامست اینجا
شادیی کز همه بگریخت غلامست اینجا

چون در آئی به طرب خانهٔ ما با غم دل
با بیام فلکیم از بر ما چون گذری

همه گویند مخور غم که حرامست اینجا
گذر آهسته که جام و لب جامست اینجا

نیست در مجلس ما پیشگه و صف نعال
صفت عود همه سوختن گرم رویست

شاه و درویش ندانند گدا مست اینجا
بجز از زاهد افسرده که خامست اینجا

چند پرسی چه مقامست کمال اینکه تراست
این مقامی که نه منزل نه مقامست اینجا

ب۔ مولنا عبدالرحمن جامی گوید

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا
ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا

آئینہ سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضہ دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانۂ سلامت — روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان مروت با دشمنان مدارا

ہنگام تنگدستی در بادہ کوش و مستی — کین کیمیای ہستی قارون کند گدا را

گر مطرب حریفان این پارسی سراید — در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

حافظ بخود نپوشید این خرقۂ می آلود — ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ج۔ مولنا عبدالرحمن جامیؒ فرماید

بر طرف صبح بنہادی آن جعد مشک سا را — چون شب سیاہ کردی روز سفید ما را

نوبت بہر مسامی جان است اگر بوئی — سوی تو رہ بدم آمد سد صبا را

بعد از ہجوم ہجران بی دولتی وصالت — یار آمدی چہ امکان صبر گریز یارا

دارد رقیب با من دندان ز بی نکوبت — ما ہم براو دیرین مانند سگ و گدا را

باشد بہای دولت بر ہمت گدایان — امسب برکتانہ ایوان مادت ما را

با صحبت کہ گیرم انس این چنین کہ عشقت — بیگانہ ساخت با من یاران آشنا را

جامی ز سفلہ طبعان کم شد صفای حالت — کردی سفال تیرہ جام جہان نما را

د۔ سید میر حاج انسی گوید

در گردش آر ساقی جام جہان نما را — تا بر تو راز پنہان گردد آشکارا

حصۂ نظم

انتخاب از تحفۃ الحبیب فخری

(۱)

ا۔ شیخ سعدیؒ فرماید

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا — گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

گاهی بچشم احسان در حالِ ما نگاهی — کز خوانِ پادشاهان نعمت رسد گدا را

من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم — کآسایشی نباشد بی دوستان بقا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگانِ حضرت — حکمش رسد و لیکن حدی بود جفا را

باز آی و جان شیرین بستان ز من بخدمت — دیگر چه برگ باشد درویشِ بی نوا را

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت — چندان، که باز بیند دیدارِ آشنا را

سعدیؒ قلم به سختی رفتست و نیک بختی — پس هر چه پیشت آید، گردن بنه قضا را

ب۔ خواجہ حافظ شیرازیؒ فرماید

دل می رود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که رازِ پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای بادِ شرطه برخیز — باشد که باز بینیم آن یارِ آشنا را

ده روزه مهرِ گردون افسانه ایست و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقۂ گل و مل خوش خواند دوش بلبل — "هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا"

ترسید کہ سلطان لشکرہا فرستد، پسری ہفت سالہ را با زن خود و
بسیار تحف و ہدایا بحضرت سلطان فرستاد و بر گذشتہ عذرہا
خواست۔ چون ایشان بیامدند قریب دو ماہ سرگردان گشتند، و
ایشان را در شہری گذاشتند و تحفہ ای ایشان قبول نمیکردند
تا ائمہ و قضاۃ شہر ہمہ بشفاعت بدرگاہ سلطان شدند، و خواہش
کردند کہ ایشان را قبول کردند، و با تشریف و خلعت بازگردانیدند
از جملہ چیزہا، اگر کسی خواہد کہ بہ مصر باغی سازد، در ہر فصل سال
کہ باشد بتواند ساخت، چہ ہر درخت کہ خواہد مدام حاصل تواند
کرد و بستاند خواہ مثمر خواہ بی ثمر۔ و کسان باشند کہ دلال
آن باشند، و از ہر چہ خواہی در حال حاصل کنند۔ و آن چنان
است کہ ایشان درختہا در تغارہا کشتہ باشند، و بر پشت بامہا
نہادہ، و بسیار بامہای ایشان باغ باشد و از آن اکثر پربار باشد
از نارنج و ترنج و نار و سیب و بہ و گل و ریاحین و سپرغمہا
و اگر کسی خواہد حمالان بروند و آن تغارہا بر چوب بندند ہمچنان
با درخت و بہ ہر جا کہ خواہند نقل کنند، و چنانکہ خواہند آن
تغار را در زمین جای کنند و در آن زمین بنہند، و ہر وقت
کہ خواہند تغارہا بکنند و بارہا بیرون آرند و درخت خود
خبردار نباشد۔ و این وضع در ہمہ آفاق جایی دیگر نہ دیدہ ام
و نشنیدہ، و انصاف آن کہ بس لطیف است +

او ملوک حلب بوده بودند. سلطان را خادمی بود که او را عمدة الدّولة می گفتند، و این خادم امیر مطالبان و عظیم توانگر و مال دار بود. و مطالبی آنان را گویند که در گوهای مصر طلب گنجها و دفینها کنند و از همه مغرب و دیار مصر و شام مردم آیند و هرکس در آن گوها و سنگسارهای مصر رنجها برند و مالها صرف کنند. و بسیار آن بوده باشد که دفاین و گنجها یافته باشند و بسیار را اخراجات اُفتاده باشد و چیزی نیافته باشند. چه می گویند که در این مواضع اموال فرعون مدفون بوده است، و چون آنجا کسی چیزی یابد خمس به سلطان دهد، و باقی او را باشد. غرض آنکه سلطان این خادم را بدان ولایت فرستاد و او را عظیم بزرگ گردانید، و هر اسباب که ملوک را باشد بداد از دهلیز و سراپرده وغیره. و چون او به حلب شد و جنگ کرد آنجا کشته شد. اموال او چندان بود که مدّت دو ماه شد که بتدریج از خزانهای او به خزانهای سلطان نقل می کردند، و از جمله سیصد کنیزک داشت اکثر ماهروی بعضی از آن بودند که ایشان را در حرم می داشت سلطان فرمود تا ایشان را مخیّر کردند، هر که شوهری می خواست به شوهری دادند، و آنچه شوهر نمی خواست هر چه خاصه ای او بود هیچ تصرّف ناکرده، بدو می گذاشتند تا در خانه ای خود می باشند. و بر هیچ یک از ایشان حکمی و جبری نفرمود. و چون او بحلب کشته شد آن ملک

و چهار فرسنگ مانده بود تا به عرفات رسند، گفته بودند هرکه ما را
در این سه روز که مانده است به مکه رساند چنان که حج دریابیم،
هریک از ما چهل دینار بدهیم. اعراب بیامدند و چنان کردند
که به دو روز و نیم ایشان را به عرفات رسانیدند و زر بستاندند.
و ایشان را یک یک بر شتران جماره بستند و از مدینه برآمدند
و به عرفات آوردند، دو تن مرده که بر آن شتران بسته بودند
و چهار تن زنده بودند اما نیم مرده، نماز دیگر که ما آن جا بودیم
برسیدند چنان شده بودند که بر پای نمی توانستند ایستادن، و
سخن نمی توانستند گفتن. حکایت کردند که در راه بسی خواهش
بدین اعراب کردیم که زر که داده ایم شما را باشد، ما را بگذارید
که بی طاقت شدیم، از ما نشنیدند و همچنان براندند. فی الجمله
آن چهار تن حج کردند و براه شام بازگشتند. و من چون حج
بکردم باز بجانب مصر رفتم، که کتب داشتم آن جا، و نیت باز
آمدن نداشتم. و امیر مدینه آن سال به مصر آمد که او را بر
سلطان رسمی بود که هر سال به وی دادی از آن که خویشاوندی
از فرزندان حسین بن علی صلوات الله علیهما داشت، من با او
در کشتی بودم تا بشهر قلزم، و از آن جا همچنان تا به مصر سیدیم.
در سنهٔ احدی و اربعین که به مصر بودم، خبر آمد که ملک حلب
عاصی شد از سلطان، و او چاکری از آن سلطان بود، که پدران

سنۀ اربعین و اربعمائۀ دیگر بار مثال سلطان بر خلق خواندند که به حجاز قحطی است و رفتن حجاج مصلحت نیست، بر خویشتن ببخشایند و آن چه خدای تعالیٰ فرموده است بکنند، اندر این سال نیز حاج نرفتند، و وظیفه‌ای سلطان را که هر سال بحجاز فرستادی، البتّه قصور و احتباس نبودی، و آن جامه‌ای کعبه و از آن خدم و حاشیه و امرای مکّه و مدینه، و صله‌ای امیر مکّه و مشاهرۀ او هر ماه سه هزار دینار و اسب و خلعت بود بدو وقت فرستادی- در این سال شخصی بود که او را قاضی عبدالله می گفتند و به شام قاضی بوده این وظیفه به دست و صحبت او روانه کردند- و من با وی برفتم براه قلزم، و این نوبت کشتی بجار رسید پنجم ذی القعده، و حج نزدیک تنگ در آمده اشتری به پنج دینار بود، به تعجیل برفتم ٭

هشتم ذی الحجّه به مکّه رسیدم و به یاری سبحانه و تعالیٰ حج بگذاردم، از مغرب قافله‌ای عظیم آمده بود، و آن سال بدر مدینۀ شریفه عرب از ایشان خفارت خواست بگاه باز گشتن از حج و میان ایشان جنگ برخاست و از مغربیان زیادت از دو هزار آدمی کشته شد و بسی به مغرب نشدند و به همین حج از مردم خراسان فوجی براه شام و مصر رفته بودند و به کشتی به مدینه رسیدند ششم ذی الحجّه ایشان را صد

مصر است، و میقات آن موضع باشد که حج را احرام گیرند و گویند یک سال آن جا حجاج فرود آمده بود خلقی بسیار، ناگاه سیلی درآمده و ایشان را ہلاک کرد و آن را بدین سبب جحفه نام کردند، و میان مکه و مدینه صد فرسنگ باشد امّا سنگ است و ما به ہشت روز رفتیم +

یکشنبه ششم ذی الحجه به مکه رسیدیم، به باب الصفا فرود آمدیم۔ و این سال به مکه قحطی بود، چهار من نان به یک دینار نیشابوری بود، و مجاوران از مکه می رفتند و از ہیچ طرف حاج نه آمده بود۔ روز چهارشنبه به یاری حق سبحانه و تعالیٰ به عرفات حج بگزاردیم، و دو روز به مکه بودیم، و خلق بسیار از گرسنگی و بیچارگی از حجاز روی بیرون نهادند ہر طرف، و در این نوبت شرح حج و وصف مکه نمی گویم تا دیگر نوبت که بدین جا رسم، که نوبت دیگر شش ماه مجاور بودم و آن چه دیدم به شرح بگویم و من روی به مصر نهادم، چنان که ہفتاد و پنجم روز به مصر رسیدم۔ و در این سال سی و پنج ہزار آدمی از حجاز به مصر آمدند و سلطان ہمه را جامه پوشانید و اجری داد تا سال تمام که ہمه گرسنه و برہنه بودند تا باز باران ہا آمد و در زمین حجاز طعام فراخ شد، و باز این ہمه خلق را در خورد ہر یک جامه پوشانید و صلاتها داد و سوی حجاز روانه کرد، و در رجب

امّا اندک، و خرمایستانست، و آن جا قبله سوی جنوب افتاده است و مسجد رسول الله علیه الصلوٰة و السلام چندان است که مسجد الحرام- و حظیره ای رسول الله علیه السلام در پهلوی منبر مسجد است چون رو بقبله نمایند جانب چپ، چنان که چون خطیب از منبر ذکر پیغمبر علیه السلام کند و صلوات دهد روی بجانب راست کند، و اشاره بمقبره کند- و آن خانهٔ مخمّس است و دیوارها از میان ستونهای مسجد بر آورده است و پنج ستون درگرفته است، و بر سر این خانه همچو حظیره کرده به دار فزین، تا کسی بدانجا نرود و دام درگشادی آن کشیده تا مرغ بر آنجا نرود- و میان مقبره و منبر هم حظیره ایست از سنگهای رخام کرده چون پیشگاهی، و آنرا روضه گویند- و گویند آن بستان از بستانهای بهشت است، چه رسول علیه السلام فرموده است: بین قبری و منبری روضة من ریاض الجنة، و شیعه گویند: آن جا قبر فاطمهٔ زهرا ست علیها السلام، و مسجد را دری است، و از شهر بیرون سوی جنوب صحرائی است و گورستانیست، و قبر امیر المؤمنین حمزه بن عبد المطلب رضی الله عنه آنجا ست و آن موضع را قبور الشهداء گویند- پس ما دو روز به مدینه مقام کردیم و چون وقت تنگ بود برفتیم، و راه سوی مشرق بود، به دو منزل از مدینه کوه بود و تنگهای چون دره که آن را جحفه می گفتند، و آن میقات مغرب و شام و

سفید و ہمہ لونی، و آن جا نوعی انجیر است کہ بہ از آن ہیچ جا ناشد، و از آن جا بہمہ اطراف بلاد می برند، و این شہر رملہ را بہ ولایت شام و مغرب فلسطین می گویند +

سیوم رمضان از رملہ رفتیم، بہ دیہی رسیدیم کہ خاتون می گفتند، و از آن جا بہ دیہی دیگر رفتیم کہ آن را قریۃ العنب می گفتند، در راہ سداب فراوان دیدیم کہ خود روی بر کوہ و صحرا رستہ بود +

در این دیہ چشمہ ای آب نیکو خوش دیدیم کہ از سنگ بیرون می آمد، و آن جا آخرہا ساختہ بودند و عمارت کردہ، و از آن جا رفتیم روی بر بالا کردہ تصور بود کہ بر کوہی می رویم کہ چون بر دیگر جانب فرو رویم شہر باشد، چون مقداری بالا رفتیم صحرائی عظیم در پیش آمد بعضی سنگلاخ و بعضی خاکناک، بر سر کوہ شہر بیت المقدس نہادہ است و از طرابلس کہ ساحل است تا بیت المقدس پنجاہ و شش فرسنگ، و از بلخ تا بیت المقدس ہشتصد و ہفتاد و شش فرسنگ است +

مدینہ ای رسول اللہ علیہ السلام

مدینہ ای رسول اللہ علیہ السلام شہری است بر کنارۂ صحرائی نہادہ و زمین نمناک و شورہ دارد، و آب روان است

رسیدیم که آن شهر را کفرسابا و کفرسلام می گفتند از این شهر تا رمله سه فرسنگ بود و همه راه درختان بود چنان که ذکر کرده شد ٭

روز یکشنبه غرّهٔ رمضان به رمله رسیدیم و از قیساریه تا رمله هشت فرسنگ بود. و آن شهرستانی بزرگ است و باروی حصین از سنگ و گچ دارد بلند و قوی، و دروازه های آهنین برنهاده و از شهر تا لب دریا سه فرسنگ است، و آب ایشان از باران باشد، و اندر هر سرای حوضها باشد که آب باران بگیرند، و همیشه از آب ذخیره باشد، درمیان مسجد آدینه حوضهای بزرگ است که چون پر آب باشد، هر که خواهد برگیرد، و نیز دور مسجد آنجا را سی صد گام اندر دویست گام مساحت است، بر پیش صفّه نوشته بودند که پانزدهم محرّم سنه خمس و عشرین و اربعمایة این جا زلزله ای بود قوی، و بسیار عمارات خراب کرد، امّا کس را از مردم خللی نرسید. درین شهر رخام بسیار است، و بیشتر سراها و خانهای مردم مرخّم است به تکلّف و نقش ترکیب کرده. و رخام را به ارّه همی بُرّند که دندان ندارد، و ریگ مکّی درآن جا می کنند و ارّه می کشند بر طول عمودها نه بر عرض، چنان که چوب از سنگ الواح می سازند، و انواع و الوانِ رخامها آن جا دیدم از ملمّع و سبز و سرخ و سیاه و

بکار دارند و ریگ گلی گوید او این دیه حیفا به لب دریاست و آن جا نخلستان و اشجار بسیار دارند آن جا کشتی سازان بودند و آن کشتیهای دریائی را آن جا جودی می گفتند- ازآنجا به دیهی دیگر رفتیم به یک فرسنگی که آن را کنیسه می گفتند- از آن جا راه از دریا بگردید و بکوه در شد سوی مشرق و صحراها و سنگستانها بود که وادی تماسیح می گفتند، چون فرسنگی دو رفتیم دیگر بار راه بکنار دریا افتاد و آن جا استخوان حیوانات بحری بسیار دیدیم که درمیان خاک و گل معجون شده بود و همچو سنگ شده از بس موج که بر آن کوفته بود +

و از آن جا به شهری رسیدیم و آن را قیساریه خوانند و از عکه تا آن جا هفت فرسنگ بود، شهری نیکو با آب روان و نخلستان و درختان نارنج و ترنج و باروی حصین و دری آهنین و چشمهای آب روان در شهر، و مسجد آدینه ای نیکو چنان که چون در ساحت مسجد نشسته باشد تماشا و تفرج دریا کنند، و خمی رخامین آنجا بود که همچون سفال چینی آنرا تنگ کرده بودند چنان که صد من آب در آن گنجد- روز شنبه سلخ شعبان از آن جا برفتیم همه بر سر ریگ گلی برفتیم مقدار یک فرسنگ و دیگر باره درختان انجیر و زیتون بسیار دیدیم همه براه به کوه و صحرا، چون چند فرسنگ برفتیم به شهری

و گفت عطاران نیز بخرند و می گویند کرمی در داروها افتد و آن را نقره گویند دفع آن کند- و در شهر طبریه حصیر سازند که مصلّی نمازی از آن انشست همان جا به پنج دینار مغربی بخرند- و آن جا در جانب غربی کوهیست و بر آن کوه پاره ای سنگ خارا است بخط عبری بر آنجا نوشته اند که بوقت آن کتابت ثریا بسر حمل بود، و گور ابی هریره آن جا ست بیرون شهر در جانب قبله، امّا کسی آنجا به زیارت نتواند رفتن که مردمان آن جا شیعه باشند، و چون کسی آنجا به زیارت رود کودکان غوغا و غلبه بسر آن کس برند و زحمت دهند و سنگ اندازند، از این سبب من نتوانستم زیارت آن کردن- چون از زیارت آن موضع بازگشتم به دیهی رسیدم که آن را کفرکنه می گفتند. و جانب جنوب این دیه پشته ایست و بر سر آن پشته صومعه ای ساخته اند نیکو، و دری استوار بر آن جا نهاده، و گور یونس النّبی علیه السّلام در آن جاست و بر در صومعه چاهی است و آبی خوش دارد، چون آن زیارت دریافتم از آن جا با عکّه آمدم، و از آن جا تا عکّه چهار فرسنگ بود- و یک روز در عکّه بودیم- بعد از آن از آن جا برفتیم و به دیهی رسیدیم که آن را حیفا می گفتند، و تا رسیدن بدین دیه در راه ریگ فراوان بود از آن که زرگران در عجم

یا میزند بر خود نتوان ریخت/ و گوید آن گرمابه سلیمان بن داؤد
علیہما السّلام ساخته است۔ و من در آن گرمابه رسیدم۔ و اندر
این شهر طبریه مسجدیست که آن را مسجد یاسمن گویند باجانب
غربی، مسجدی پاکیزه در میان مسجد دکانی بزرگ است و بر
وی محرابها ساخته و گرد بر گرد آن دکان درخت یاسمن
نشانده که مسجد را به آن باز خوانند۔ و روانی است بر جانب
مشرق، قبر یوشع بن نون در آن جا ست، و در زیر آن
دکان قبر هفتاد پیغمبر است علیهم السّلام که بنی اسرائیل
ایشان را کشته اند۔ و سوی جنوب شهر دریای لوط ست و
آن آب تلخ دارد، یعنی دریای لوط که از جانب جنوب طبریه
است، و آب دریای طبریه به آن جا می رود، و شهرستان
لوط بر کنار آن دریای لوط ست امّا هیچ اثری نمانده است
از شخصی شنیدم که گفت در دریای تلخ که دریای لوط ست
چیزی می باشد مانند گاوی از کف دریا فراهم آمده سیاه، که
صورت گاو دارد و به سنگ می ماند امّا سخت نیست۔ و مردم
آن را برگیرند و پاره کنند و به شهرها و ولایتها برند، هر پاره
که از آن در زیر درختی کنند هرگز کرم در زیر آن درخت
نیفتد، و در آن موضع هیچ درخت را زیان نرساند و بستان
از کرم و حشرات زیر زمین غمی نباشد۔ و العهدة علی الرّاوی

بودند و از آن جا برفتم، تلّی دیدم، زیر آن تلّ غاری بود که قبر
مادر موسیٰ علیه السّلام در آن غار بود، زیارت آن جا دریافتم و
از آن جا برفتم درّه ای پیدا آمد، به آخر آن درّه دریائی پدید آمد
کوچک، و شهر طبریه بر کنار آن دریاست. طول آن دریا به
قیاس شش فرسنگ، و عرض آن سه فرسنگ باشد، و آب آن
دریا خوش با مزه. و شهر بر غربی دریاست، و همه آبهای گرمابهای
شهر و فضله ای آبها بدان دریا می رود. و مردم آن شهر و
ولایت که بر کنار آن دریاست همه آب از این دریا خورند
و شنیدم که وقتی امیری بدین شهر آمده بود فرمود که راه آن
پلیدی ها و آبهای پلید از آن دریا باز بندند، آب دریا گنده
شد چنان که نمی شایست خوردن، باز فرمود تا همه راه آبهای
چرکین که در آن جا بود بگشودند، باز آب دریا خوش شد. و این
شهر را دیواری حصین است چنان که از لب دریا گرفته اند،
و گرد شهر گردانیده، و از آن طرف که دریاست دیوار ندارد.
و بناهای بسیار درمیانِ آب است و زمین دریا سنگ ست و
منظرها ساخته اند بر سر اسطوانهای رخام که اسطوانها در آب
است، و در آن دریا ماهی بسیار است، و درمیانِ شهر مسجدِ
آدینه است و بر درِ مسجد چشمه ایست و بر سر آن چشمه
گرمابه ای ساخته اند، و آب چنان گرم است که تا به آب سرد

را پرذقه می گفتند۔ آن جا قبر عیش و شمعون علیهما السلام را زیارت کردم۔ و ازآن جا به معارک رسیدم که آن را دامون می گفتند، آن جا نیز زیارت کردم که گفتند قبر ذوالکفل است علیه السلام۔ و ازآن جا به دیهی دیگر رسیدم که آن را اعبلین می گفتند، و قبر هود علیه السلام آن جا بود۔ زیارت آن دریافتم، اندر حظیره ای او درختی حرتوت بود، و قبر عزیر النبی علیه السلام آن جا بود، زیارتِ آن کردم۔ و رُوی سوی جنوب برفتم۔ به دیهی دیگر رسیدم که آن را حظیره می گفتند۔ و بر جانب مغربیِ این دیه دره ای بود و در آن دره چشمه ای آب بود پاکیزه که از سنگ بیرون می آمد۔ و برابر چشمه بر سرِ سنگ مسجدی کرده اند و در آن مسجد دو خانه است از سنگ ساخته و سقف سنگین در زده و دری کوچک بر آن جا نهاده چنان که مرد به دشواری در تواند رفتن و دو قبر نزدیک یک دیگر آن جا نهاده، یکی از آن شعیب علیه السلام، و دیگری ازآن دخترش، که زن موسٰی علیه السلام بود۔ مردم آن دیه آن مسجد و مزار را تعهد نیکو کنند از پاک داشتن و چراغ نهادن وغیره۔ و ازآن جا به دیهی شدم که آن را اربل می گفتند، و بر جانب قبله ای آن دیه کوهی بود و اندرمیان آن کوه حظیره ای، و اندر آن حظیره چهار گور نهاده بود ازآن فرزندانِ یعقوب علیه السلام که برادران یوسف علیه السلام

پیدا کرده است و گاو خود را از آن جا آب داده، و از آن سبب آن چشمه را عین البقر می گویند- و چون از این شهرستان عکّه سوی مشرق روند کوهیست که اندر آن مشاهد انبیاست علیهم السّلام- و این موضع از راه برکناره است کسی را که برمله رود- مرا قصد افتاد که آن مزارهای متبرّک را بینم، و برکات از حضرت ایزد تبارک و تعالیٰ بجویم- مردمان عکّه گفتند آن جا قومی مفسد در راه باشند که هرکرا غریب بینند تعرّض رسانند، و اگر چیزی داشته باشد بستانند- من نفقه که داشتم در مسجد عکّه نهادم، و از شهر بیرون شدم، از دروازهٔ شرقی، روز شنبه بیست و سیوم شعبان سنه ثمان و ثلاثین و اربعمایة- اوّل روز زیارت قبر عکّ کردم که بانیٔ شهرستان او بوده است، و او یکی از صالحان و بزرگان بوده، و چون با من دلیلی نبود که آن راه داند متحیّر می بودم، ناگاه از فضل باری تبارک و تعالیٰ همان روز مردی عجمی با من بپیوست که او از آذربائیجان بود، و یک بار دیگر آن مزارات متبرّکه را دریافته بود، دوّم کرّت بدان عزیمت روی بدان جانب آورده بود- بدان موهبت شکر باری را تبارک و تعالیٰ دو رکعت نماز بگذاردم، و سجدهای شکر کردم که مرا توفیق میداد تا بر عزمی که کرده بودم وفا می کردم- بدیهی رسیدم که آن

زمینی کج و باقی هموار، و در همه ساحل که بلندی نه باشد شهر نسازند از بیم غلبه ای آب دریا و خوف امواج که بر کرانه می زند
و مسجد آدینه درمیان شهر است و از همه شهر بلند تر است،
و اسطوانها همه رخام است۔ در دست راست قبله از بیرون
قبر صالح پیغمبر علیه السلام و ساحت مسجد بعضی فرش سنگ
انداخته اند و بعضی دیگر سبزی کشته، و گویند که آدم علیه السلام
آن جا زراعت کرده بود۔ و شهر را مساحت کردم، درازی دو
هزار ارش بود و پهنا پانصد ارش، باره بغایت محکم، و جانب
غربی و جنوبی آن با دریا ست، و بر جانب جنوب مینا است
و بیشتر شهرهای ساحل را مینا ست، و آن چیزی است که
جهت محافظت کشتیها ساخته اند مانند اصطبل که پشت بر
شهرستان دارد و دیوارها بر لب آب دریا در آمده و درگاهی
پنجاه گز بگذاشته بی دیوار الا آنکه زنجیرها از این دیوار بدان
دیوار کشیده اند که چون خواهند که کشتی در مینا آید زنجیرها
سست کنند تا بزیر آب فرو رود و کشتی بر سر آن زنجیر
از آب بگذرد و باز زنجیرها بکشند تا کسی بیگانه قصد این کشتیها
نتواند کرد۔ و به دروازه ای شرقی بر دست چپ چشمه است
که بیست و شش پایه فرو باید شد تا به آب رسند، و آن را
عین البقر گویند و می گویند که آن چشمه را آدم علیه السلام

است بهوس، و کوشکی در آن برآورده و بیشتر درختها پر بار بود.

چون از آن جا پنج فرسنگ بشدیم، بشهر صور رسیدیم شهری بود در کنار دریا سنگی بوده بود و آن جا آن شهر ساخته بود، و چنان بود که باره ای شهرستان صد گز بیش بر زمین خشک نبود، باقی اندر آب دریا بود، و باره ای سنگین تراشیده و درزهای آن را به قیر گرفته تا آب در نیاید، و مساحت شهر هزار در هزار قیاس کردم و تیمه پنج شش طبقه بر سر یک دیگر، و فوّاره بسیار ساخته و بازارهای نیکو، و نعمت فراوان- و این شهر صور معروف است به مال و توانگری در میان شهرهای ساحل شام، و مردمانش بیشتر شیعه اند- و قاضی بود آن جا مردی سُنّی مذهب، پسر ابو عقیل می گفتند، مردی نیک و توانگر- و بر در شهر مشهدی راست کرده اند و آن جا بسیار فرش و طرح و قنادیل و چراغدانهای زرّین و نقرگین نهاده، و شهر بر بلندی است، و آب شهر از کوه می آید. و بر در شهر طاقهای سنگین ساخته اند و آب بر پشت آن طاقها بشهر اندر آورده- و در آن کوه درّه ایست مقابل شهر، که چون روی به مشرق بروند به هجده فرسنگ بشهر دمشق رسند.

و چون ما از آن جا هفت فرسنگ برفتیم به شهرستان عکّه رسیدیم، و آنجا مدینة عکّا نویسند- شهر بر بلندی نهاده،

از آن تخمیناً هفت هزار من باشد، و این همه سنگها را کنده کاری
و نقاشی خوب کرده چنان که در چوب بدان نیکویی کم کنند، و
جز این طاقی بنای دیگر نمانده است، بدان حوالی پرسیدم که
"این چه جای است؟" گفتند که "شنیده ایم که این در باغ فرعون
بوده است و بس قدیم است." و همه صحرای آن ناحیت ستونهای
رخام است و سرستونها و تن ستونها همه رخام منقوش مدور
و مربع و مسدس و مثمن و سنگ عظیم صلب که آهن بر آن
کار نمی کند، و بدان حوالی هیچ جایی کوهی نه که گمان افتد که
از آن جا بریده اند، و سنگی دیگر که همچو معجونی می نمود آنچنانکه
سنگهای دیگر مسخر آهن بود، و اندر نواحی شام پانصد هزار ستون
یا سرستون و تن بیش افتاده است که هیچ آفریده نداند که
آن چه بوده است یا از کجا آورده اند +

پس از آن بشهر صیدا رسیدیم هم بر لب دریا- نیشکر
بسیار کشته بودند و باره ای سنگین محکم دارد و سه دروازه و
مسجد آدینه ای خوب با روحی تمام، همه مسجد حصیرهای منقش
انداخته، و بازاری نیکو آراسته، چنان که چون آن بدیدم گمان
بردم که شهر را بیاراسته اند قدوم سلطان را، یا بشارتی رسیده
است، چون پرسیدم گفتند "رسم این شهر همیشه چنین باشد."
و باغستان و اشجار آن چنان بود که گوئی پادشاهی ساخته

چشمه ای آب در اندرون آن بود- از آن جا برفتم بشهر طرابزون،
و از طرابلس تا آن جا پنج فرسنگ بود، و از آن جا به شهر جبیل
رسیدیم- و آن شهریست مثلث، چنان که یک گوشه ای آن بدریا
است، و گرد وی دیواری کشیده بسیار بلند و حصین، و همه
گرد شهر درختان خرما و دیگر درخت های گرم سیری، کودکی
را دیدم گلی سرخ و یکی سپید تازه در دست داشت، و آن
روز پنجم اسفندارمذ ماه قدیم سال بر چهار صد و پانزده از
تاریخ عجم- و از آن جا به شهر بیروت رسیدیم، طاقی سنگین
دیدم، چنانکه راه بمیان آن طاق بیرون می رفت، بالای آن
طاق پنجاه گز تقدیر کردم، و از جوانب او تخته سنگهای سفید
بر آورده، چنان که هر سنگی از آن زیادت از هزار من بود، و
این بنا را از خشت بمقدار بیست گز بر آورده اند، و بر سر آن
اسطوانهای رخام بر پا کرده، هر یکی هشت گز، و سطبری چنان
که به جهد در آغوش دو مرد گنجد- و بر سر این ستونها طاقها
زده است بدو جانب، همه از سنگ مهندم، چنانکه هیچ گچ و
گل در این میان نیست، و بعد از آن طاقی عظیم بر بالای
آن طاقها بمیانه راست ساخته اند به بالای پنجاه ارش، و هر
تخته سنگی را که در آن طاق بر نهاده است هر یکی را هشت
ارش قیاس کردم در طول و در عرض چهار ارش، که هر یکی

مشرعه‌ای ساخته است. که به هیچ نائره آب بسیار بیرون می آید که مردم بر می گیرند و فاضل بر زمین می گذرد که به دریا در میرود. و گفتند که بیست هزار مرد در این شهر است و سواد و روستاهای بسیار دارد، و آن جا کاغذ نیکو سازند، مثل کاغذ سمرقندی بل بهتر، و این شهر تعلق به سلطان مصر داشت، گفتند سبب آن که وقتی لشکری از کافر روم آمده بود و این مسلمانان بآن لشکر جنگ کردند، و آن لشکر را قهر کردند، سلطان مصر خراج از آن شهر برداشت، و همیشه لشکری از آن سلطان آن جا نشسته باشند، و سالاری بر سر آن لشکر، تا شهر را از دشمن نگاه دارند - و باجگاهی است آن جا که کشتیهای که از اطراف روم و فرنگ و اندلس و مغرب بیاید عشر به سلطان دهد، و ارزاق لشکر از آن باشد، و سلطان را آن جا کشتی ها باشد که به روم و سقلیه و مغرب روند و تجارت کنند، و مردم این شهر همه شیعه باشند، و شیعه به هر بلاد مساجد نکو ساخته اند، در آن جا جاها ساخته بر مثال رباطها، اما کسی در آن جا مقام نمی کند - و آن را مشهد خوانند و از بیرون شهر طرابلس هیچ خانه نیست مگر مشهد دو سه چنان که ذکر رفت

پس از این شهر برفتم همچنان به طرف دریا که روی سوی جنوب، به یک فرسنگی حصاری دیدم که آن را قلمون می گفتند،

دو فرسنگ بگذشتیم به لب دریا رسیدیم، و بر ساحل دریا روی از سوی جنوب چون پنج فرسنگ برفتیم به شهر طرابلس رسیدیم و از حلب تا طرابلس چهل فرسنگ بود بدین راه که ما رفتیم. روز شنبه پنجم شعبان آن جا رسیدیم. حوالیِ شهر همه کشاورزی و بساتین و اشجار بود و نیشکر بسیار بود و درختان نارنج و ترنج و موز و لیمو و خرما و شیره ای نیشکر در آن وقت می گرفتند. شهر طرابلس چنان ساخته اند که سه جانب او با آب دریاست که چون آب دریا موج زند مبلغی بر باروی شهر برود چنان که یک جانب که با خشک دارد، کنده ای عظیم کرده اند و دری آهنین محکم بر آن نهاده اند. جانب شرقی بارو از سنگ تراشیده است و کنگره های و مقاتلات همچنین، و عرّاده ها بر سر دیوار نهاده. خوف ایشان از طرف روم باشد که به کشتیها قصد آن جا کنند. و مساحت شهر هزار ارش است در هزار ارش تیمه چهار و پنج طبقه و شش نیز هم هست، و کوچها و بازارها نیکو و پاکیزه که گویی هر یکی قصریست آراسته و هر طعام و میوه و مأکول که در عجم دیده بودم همه آن جا موجود بود بل بصد درجه بیشتر. و درمیان شهر مسجدی آدینه عظیم پاکیزه و نیکو آراسته و حصین، و در ساحت مسجد قبّه ای بزرگ ساخته و در زیر قبّه حوضی است از رخام، و درمیانش فوّاره ای برنجین، و در بازار

پرسیدم که ایزد تبارک و تعالیٰ این همه مال و نعمت ترا داده است چه سبب است که مردم را می دهی و خویشتن نمی خوری؛ جواب داد که "مرا بیش از این نیست که می خورم". و چون من آن جا رسیدم این مرد هنوز در حیات بود +

یازدهم رجب سنهٔ ثمان و ثلاثین و اربعمائة از آن جا به کویمات شدیم، و از آن جا به شهر حما شدیم۔ شهری خوش آبادان بر لب آب عاصی۔ و این آب را از آن سبب عاصی گویند که بجانب روم می رود، یعنی چون از بلاد اسلام به بلادِ کفر می رود عاصی ست۔ و بر این آب دولابهای بسیار ساخته اند۔ پس از آن جا راه دو می شود یکی بجانب ساحل و آن غربی شام ست و یکی جنوبی به دمشق می رود۔ ما به راهِ ساحل رفتیم۔ در کوه چشمه ای دیدم که گفتند هر سال چون نیمه ای شعبان بگذرد آب جاری شود از آن جا، و سه روز روان باشد، و بعد از سه روز یک قطرهٔ نیاید تا سال دیگر۔ مردم بسیار آن جا به زیارت روند و تقرب جویند به خداوند سبحانه و تعالیٰ، و عمارت و حوضها ساخته اند آن جا، چون از آن جا بگذشتیم، به صحرائی رسیدیم که همه نرگس بود شکفته، چنانکه تمامت آن صحرا سپید می نمود از بسیاری نرگسها۔ از آن جا برفتیم به شهری رسیدیم که آن را عرقه می گفتند۔ چون از عرقه

باید شد۔ و کشاورزی ایشان ہمہ گندم است و بسیار است
و درخت انجیر و زیتون و پستہ و انگور فراوان است۔ و آب شہر
از باران و چاہ باشد۔ در آن مردی بود کہ ابو العلاء معری میگفتند
نابینا بود، و رئیس شہر او بود، نعمتی بسیار داشت، و بندگان و کارگران
فراوان، و خود ہمہ شہر او را چون بندگان بودند، و خود طریق زہد پیش
گرفتہ بود۔ گلیمی پوشیدہ و در خانہ نشستہ نیم من نانِ جوین راتبہ کردہ
کہ جز آن ہیچ نخورد۔ و من این معنی شنیدم کہ در سرای باز نہادہ
است و نواب، و ملازمان او کار شہر می سازند، مگر بہ کلیات کہ
رجوعی بہ او کنند۔ و وی نعمت خویش از ہیچ کس دریغ ندارد و خود
صائم الدہر قائم اللیل باشد و بہ ہیچ شغل دنیا مشغول نشود، و این
مرد در شعر و ادب بدرجہ ای است کہ افاضل شام و مغرب
و عراق مقرّند کہ در این عصر کسی بہ پایہ ای او نبودہ است
و نیست۔ و کتابی ساختہ آن را الفصول و الغایات نام نہادہ
و سخنہا آوردہ است مرموز و مثلہا بہ الفاظ فصیح و عجیب کہ مردم
بر آن واقف نمی شوند مگر بر بعضی اندک و آن کسی نیز کہ بر
وی خواند، چنان کہ او را تہمت کردند کہ تو این کتاب را بہ
معارضۂ قرآن کردہ ای۔ و پیوستہ زیادت از دویست کس
از اطراف آمدہ باشند و پیش او ادب و شعر خوانند۔ و شنیدم
کہ او را زیادت از صد ہزار بیت شعر باشد، کسی از وی

باشند، همه آبادان و بناها بر سر هم نهاده، و آن شهر باجگاه است
میان بلاد شام و روم و دیار بکر و مصر و عراق. و ازین همه
بلاد تجار و بازرگانان آنجا روند. چهار دروازه دارد باب الیهود،
باب الله، باب الجنان، باب انطاکیه. و سنگ بازار آنجا رطل ظاهری
چهار صد و هشتاد درم باشد. و از آنجا چون سوی جنوب روند بیست
فرسنگ حماه باشد و بعد از آن حمص، و تا دمشق پنجاه فرسنگ باشد. از
حلب و از حلب تا انطاکیه دوازده فرسنگ باشد، و به شهر طرابلس
همین قدر، و گویند تا قسطنطنیه دویست فرسنگ باشد.

یازدهم رجب از شهر حلب بیرون شدیم. بسه فرسنگ دیهی
بود جند قنسرین می گفتند. و دیگر روز چون شش فرسنگ شدیم
به شهر سرمین رسیدیم، باره نداشت. شش فرسنگ دیگر شدیم،
معرة النعمان بود، باره ای سنگین داشت، شهری آبادان و
بر در شهر اسطوانه ای سنگین دیدم، چیزی در آن نوشته بود
به خطی دیگر از تازی، از یکی پرسیدم که "این چه چیز است" گفت
طلسم کژدم است که هرگز عقرب در این شهر نباشد و نیاید،
و اگر از بیرون آورند و رها کنند بگریزد و در شهر نیاید. بالای
آن ستون ده ارش قیاس کردم، و بازارهای او بسیار معمور
دیدم و مسجد آدینه ای شهر بر بلندی نهاده است درمیان شهر
که از هر جانب که خواهند به مسجد در شوند سیزده درجه بر بالا

رود ... سیزده درجه ...

و اربعمایة به حرّان رسیدیم دوّم آذر ماه قدیم، هواءِ آن جا درآن وقت چنان بود که هواءِ خراسان در نوروز ٭

ازآن جا برفتیم، به شهری رسیدیم که قرول نام آن بود۔ جوانمردی ما را بخانهٔ خود مهمان کرد۔ چون در خانهٔ وی درآمدیم، عربی بدوی درآمد نزدیک من آمد۔ شصت ساله بوده باشد و گفت "قرآن به من آموز" قل اعوذ برب النّاس او را تلقین میکردم، و او با من می خواند۔ چون من گفتم "من الجنّة و الناس" گفت "أرأیت النّاس" نیز بگویم۔ من گفتم که آن سوره بیش ازاین نیست پس گفت "آن سورهٔ نقّالة الحطب کدامست" و نمی دانست که اندر سورهٔ تبّت "حمّالة الحطب" گفته است نه نقّالة الحطب۔ و آن شب چندان که با وی باز گفتم سورهٔ قُل اعوذ برب یاد نتوانست گرفتن، مردی عرب شصت ساله ٭

شنبه دوّم رجب سنهٔ ثمان و ثلاثین و اربعمایة به سروج آمدیم۔ دوّم روز از فرات بگذشتیم و به منبج رسیدیم۔ و آن نخستین شهریست از شهرهای شام، اوّل بهمن ماه قدیم بود۔ و هواءِ آنجا عظیم خوش بود، هیچ عمارت از بیرون شهر نبود۔ و ازآن جا بشهر حلب رفتم۔ از میافارقین تا حلب صد فرسنگ باشد۔ حلب را شهر نیکو دیدم، باره ای عظیم دارد، ارتفاعش بیست و پنج ارش قیاس کردم، و قلعه ای عظیم همه بر سنگ نهاده به قیاس چند بلخ

کوتاه تر ازآن وصفی دیگر طاق زده بر سرآن طاقهای بزرگ
و همه بامهای این مسجد به خرپشته پوشنده همه بجارت ونقارت
و منقوش و مدهون کرده- و اندر ساحت مسجد سنگی بزرگ
نهاده است، و حوضی سنگین مدور عظیم بزرگ بر سرآن سنگ
نهاده- و ارتفاعش قامت مردی، و دور دائره ای آن دو گز
و نایژه ای برنجین از میان حوض برآمده که آبی صافی به فواره
ازآن بیرون می آید چنان که مدخل و مخرج آن آب پیدا
نیست- و متوضای عظیم بزرگ و چنان نیکو ساخته، که به ازآن
نباشد، الّا که سنگ آمد، که عمارت کرده اند، همه سیاه است، و از
آن میافارقین سپید- و نزدیک مسجد کلیسائیست عظیم بتکلف
هم از سنگ ساخته، و زمین کلیسا مرخم کرده بنقشها- و درین
کلیسا بر طارم آن، که جای عبادت ترسایان است، دری آهنین
مشبک دیدم که هیچ جای مثل آن دری ندیده بودم- و از شهر
آمد تا حرّان دو راه است، یکی راهیچ آبادانی نیست و آن چهل
فرسنگ است- و بر راهی دیگر آبادانی و دیهای بسیار است
بیشتر اهل آن نصاری باشند و آن شصت فرسنگ باشد- ما
باکاروان براه آبادانی شدیم- صحرائی بغایت هموار بود الّا آنکه
چندان سنگ بود که ستور البتّه، هیچ گام بی سنگ ننهادی +
روز آدینه بیست و یکم جمادی الآخر سنهٔ ثمان وثلاثین

شمالی را باب الارمن، جنوبی را باب التّل۔ و بیرونِ این سور
سوری دیگر است هم از این سنگ، بالای آن ده گز۔ و همه
سرهای دیوار کنگره، و از اندرون کنگره ممرّی ساخته چنان که
با سلاح تمام مرد بگذرد و بایستند و جنگ کند به آسانی۔ و این
سور بیرون را نیز دروازه های آهنین بر نشانده اند مخالف
دروازه های اندرونی، چنان که چون از دروازه های سور اول در
روند، مبلغی در فصیل باید رفت تا به دروازه ای سور دوم رسند
و فراخی فصیل پانزده گز باشد۔ و اندر میان شهر چشمه ایست که
از سنگ خاره بیرون می آید مقدار پنج آسیا گرد آبی بغایت خوش
و هیچ کس نداند از کجا می آید، و در آن شهر اشجار و بساتین
است که از آن آب ساخته اند، و امیر و حاکم آن شهر پسر
آن نصر الدّوله است که ذکر رفت۔ و من فراوان شهرها و
قلعه ها دیدم در اطرافِ عالم در بلادِ عرب و عجم و هند و ترک
مثل شهر آمد هیچ جا ندیدم که بر روی زمین چنان باشد و نه
نیز از کسی شنیدم که گفت چنان جای دیگر دیده ام، و مسجد
جامع هم از این سنگ سیاه است چنان که از آن راست تر
و محکم تر نتواند بود۔ و درمیان جامع دویست و اند ستون سنگین
برداشته است، هر ستونی یک پاره سنگ و بر ستونها طاقها
زده است همه از سنگ، و بر سر طاقها باز ستونها زده است

سوری دیگر است که آن را محدثه گوید، هم شهریست با بازار و مسجد جامع و حمامات همه ترتیبی، و سلطان ولایت را حطبه چنین کنند، الامیر الاعظم عزّ الاسلام سعد الدین نصر الدوله و شرف الملة ابو نصر احمد، مردی صد ساله و گفتند که هست. و رطل آن جا چهار صد و هشتاد درم سنگ باشد، و این امیر شهری ساخته است بر چهار فرسنگی میافارقین، و آن را نصریه نام کرده اند. و از آمد تا میافارقین نه فرسنگ است؛

ششم روز از دی ماه قدیم به شهر آمد رسیدیم. بنیاد شهر بر سنگی یک لخت نهاده. و طول شهر بمساحت دو هزار گام باشد و عرض هم چندین. و گرد او سوری کشیده است از سنگ سیاه که خشتها بریده است از صد منی تا یک هزار منی، و بیشتر این سنگها چنان به یک دیگر پیوسته است، که هیچ گل و گچ در میان آن نیست. بالای دیوار بست ارش ارتفاع دارد، و پهنای دیوار ده ارش. به هر صد گز برجی ساخته که نیمهٔ دائرهٔ آن هشتاد گز باشد، و کنگرهٔ او هم از این سنگ. و از اندرون شهر در بسیار جای نردبان های سنگین بسته است که بر سر باره توانند شد. و بر سر هر برجی جنگ گاهی ساخته. و چهار دروازه بر این شهرستان است همه آهن بی چوب، هر یکی روی بجهتی از جهات عالم، شرقی را باب الدجله گوید، غربی را باب الروم،

که آن را رز ارمانوش می گفتند- از آن جا به میافارقین رسیدیم- از شهر اخلاط تا میافارقین بیست و هشت فرسنگ بود، و از بلخ تا میافارقین، از این راه که ما آمدیم، پانصد و پنجاه و دو فرسنگ بود- و روز آدینه بیست و ششم جمادی الاوّل سنهٔ ثمان و ثلاثین و اربعمایة بود- و در این وقت برگ درختها هنوز سبز بود- باره ای عظیم بود از سنگ سفید بر شده، هر سنگی مقدار پانصد من- و به هر پنجاه گزی برجی عظیم ساخته هم از آن سنگ سفید که گفته شد- و سر باره همه کنگرها بر نهاده چنان که گویی امروز اُستاد دست ازش باز داشته است- و این شهر رایک در است از سوی مغرب، و درگاهی عظیم برکشیده است به طاقی سنگین و دری آهنین بی چوب بر آن جا ترکیب کرده- و مسجد آدینه ای دارد، که اگر صفت آن کرده می شود، به تطویل انجامد- هر چند صاحب کتاب شرحی هر چه تمام تر نوشته است و گفته که متوضّای که در آن مسجد ساخته اند چهل حجره در پیش است، و در جوی آب بزرگ می گردد، در همه خانها یکی ظاهر استعمال را، و دیگر تحت الارض پنهان که ثفل می برد و چاهها پاک می گرداند، و بیرون از این شهرستان در ربض کاروان سراها و بازارها ست، و گرمابه ها و مسجد جامع دیگر ست که روز آدینه آن جا هم نماز کنند، و از سوی شمال

ایشان سی صد درم باشد که بیستم جمادی الاول از آن جا برفتم،
به رباطی رسیدم، برف و سرمائی عظیم بود. و در صحرائی در پیش
شهر، مقداری راه، چوبی بر مس فرو برده بودند تا مردم روز برف
و دمه بر هنجار آن چوب می روند. از آن جا به شهر بطلیس رسیدم
بدره ای در نهاده بود آن جا عسل خریدیم صد من به یک دینار،
بر آمده بود به آن حساب که با ما بفروختند و گفتند در این شهر
کس باشد که او را در یک سال سی صد چهار صد خیک عسل حاصل
شود. و از آن جا برفتیم، قلعه ئی دیدیم که آن را "قف انظر" میگفتند
یعنی بایست بنگر، از آن جا بگذشتیم بجائی رسیدیم که آن جا
مسجدی بود میگفتند که اویس قرنی قدس الله روحه ساخته
است. و در آن حدود مردم را دیدیم که در کوه می گردیدند و چوبی
چون درخت سرو می بریدند، پرسیدم که "از این چه می کنید؟"
گفتند "این چوب را یک سر در آتش می کنیم، و از دیگر سر آن
قطران بیرون می آید، همه در چاه جمع می کنیم، و از آن چاه در
ظروف می کنیم، و به اطراف می بریم". و این ولایت ها که بعد از
اخلاط ذکر کرده شد، و این جا مختصر کردیم، از حساب میافارقین
باشد. از آن جا به شهر ارزن شدیم، شهری آبادان و نیکو بود.
با آب روان و بساتین و اشجار و بازارهای نیک. و در آن جا
در آذر ماه پارسیان دویست من انگور به یک دینار می فروختند.

شده بود و بعضی دیگر را آسیبی نرسیده بود۔ و گفتند چهل هزار
آدمی هلاک شده بودند/ و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم
شعری نیک می گفت، امّا زبان فارسی نیکو نمی دانست پیش
من آمد دیوان منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند،
و هر معنی که او را مشکل بود از من پرسید، با او بگفتم، و شرح
آن بنوشت، و اشعارِ خود بر من خواند +

چهاردهم ربیع الاوّل از تبریز روانه شدیم به راه مرند، و
با لشکری از آن امیر وهسودان تا خوی بشدیم۔ و از آن جا با
رسولی برفتم تا برکری۔ و از خوی تا برکری سی فرسنگ است
و در روز دوازدهم جمادی الاوّل آن جا رسیدیم، و از آن جا
به وان و وسطان رسیدیم۔ در بازار آن جا گوشت خوک همچنانکه
گوشت گوسفند می فروختند، و زنان و مردان ایشان بر دکانها
نشسته شراب می خوردند بی تحاشی۔ و از آن جا به شهر اخلاط
رسیدم هیزدهم جمادی الاوّل، و این شهر سرحد مسلمان و
ارمنیان است۔ و آن جا امیری بود او را نصرالدّوله گفتندی،
عمرش زیادت از صدسال بود، پسران بسیار داشت، هر یکی
را ولایتی داده بود۔ و درین شهر اخلاط به سه زبان سخن گویند
تازی و پارسی و ارمنی۔ و ظنّ من آن بود، که اخلاط بدین سبب
نام آن شهر نهاده اند۔ و معامله ای آنجا به پول باشد و رطلِ

به مسجد آدینه روند همه کفش‌ها را بیرون مسجد گذارند، و هیچ کس
کفش آن کسان را نبرد. و این امیر نام خود را بر کاغذ چنین
نویسد که "مرزبان الدیلم جیل جیلان ابو صالح مولی امیرالمؤمنین"
و نامش جستان ابراهیم است. در شمیران مردی نیک دیدم
از دربند، بود نامش ابو الفضل خلیفه بن علی الفلسوف، مردی
اهل بود و با ما کرامتها کرد و کرم‌ها نمود، و باهم بحث‌ها کردیم،
و دوستی افتاد میان ما، مرا گفت "چه عزم داری؟" گفتم "سفر قبله
را نیت کرده ام." گفت "حاجت من آن است که بوقت مراجعت
گذر بر این جا کنی تا ترا باز بینم". بیست و ششم محرم از شمیران
می رفتم چهاردهم صفر را به شهر سراب رسیدم. و شانزدهم صفر
از شهر سراب برفتم و از سعید آباد گذشتم. بیستم صفر سنه
ثمان و ثلاثین و اربعمایه بشهر تبریز رسیدم، و آن پنجم شهریور
ماه قدیم بود. و آن شهر قصبه آذربایجان است، شهری آبادان،
طول و عرضش به گام پیمودم هر یک هزار و چهار صد بود. و
پادشاه ولایت آذربایجان را چنین ذکر می کردند در خطبه "الامیر
الاجل سیف الدولة و شرف الملة ابو منصور وهسودان بن محمد
مولی امیرالمؤمنین". مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاد،
شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول سنه اربع و ثلاثین و اربعمایه
و در ایام مسترقه بود پس از نماز خفتن، بعضی از شهر خراب

و از آن جا برفتم، رودی آب بود، که آن را شاه رود می گفتند، بر کنار رود دیهی بود که خندان می گفتند و باج می ستاندند، از جهت امیر امیران، و او از ملوک دیلمیان بود۔ و چون آن رود از این دیه بگذرد به رودی دیگر پیوندد که آن را سپیدرود گویند۔ و چون هر دو رود بهم پیوندند به درّه ای فرو رود که سوی مشرق است از کوه گیلان، و آن آب به گیلان میگذرد و به دریای آب سکون می رود۔ و گویند که هزار و چهار صد رودخانه در دریای آبسکون می ریزد، و گفتند یک هزار و دویست فرسنگ دور اوست، و درمیان دریا جزائر است و مردم بسیار، و من این حکایت از مردم بسیار شنیدم۔ اکنون با سر حکایت و کار خود شوم۔ از خندان تا شمیران سه فرسنگ بیابانکیست همه سنگلاخ، و آن قصبهٔ ولایت طارم است و به کنار شهر قلعه ای بلند، بنیادش بر سنگ خاره نهاده است، سه دیوار در گرد او کشیده، و کاریزی به میان قلعه فرو بریده۔ تا کنار رود خانه که از آنجا آب برآورند و به قلعه برند۔ و هزار مرد از مهترزادگان ولایت در آن قلعه هستند تا کسی بیراهی و سرکشی نتواند کرد۔ و گفتند آن امیر را قلعه های بسیار در ولایت دیلم باشد، و عدل و ایمنی تمام باشد، چنان که در ولایت او کسی نتواند که از کسی چیزی ستاند۔ و مردمان که در ولایت وی

عشرو اربعمایة از تاریخ فرس بحساب قزوین روانه شدم/ و بدیه قوہہ رسیدم۔ قحط بود و آں جا یک من نان جو به دو درہم میدادند ازآں جا رفتم، بہم محرّم به قزوین رسیدم۔ باغستان بسیار داشت بی دیوار و خار و ہیچ چیز که مانع شود در رفتن راہ نبود، و قزوین را شہری نیکو دیدم با روی حصین و کنگرہ برآں نہادہ، و بازارہا خوب، الّا آں که آب در وی اندک بود در کاریز به زیر زمین۔ و رئیس آں شہر مردی علوی بود۔ و از ہمہ صنّاعہا که در آں شہر بود کفشگر بسیار بود ✦

دوازدہم محرّم سنہ ثمان و ثلاثین و اربعمایة از قزوین برفتم براہ بیل و قبان که روستاق قزوین است۔ و ازآں جا بدیہی که خرزویل خوانند۔ من و برادرم و غلامکی ہندو، که با ما بود۔ زادی اندک داشتیم۔ برادرم به دیہ در رفت تا چیزی از بقال بخرد۔ یکی گفت که "چه می خواہی بقال منم" گفتم "ہر چه باشد ما را شاید که غریبیم و بر گذر" گفت "ہیچ چیز ندارم"۔ بعد از آں ہر کجا کسی از ایں نوع سخن گفتی گفتمی بقال خرزویل است۔ چوں ازآں جا برفتم، نشیبی قوی بود۔ چوں سه فرسنگ رفتم، دیہی از حساب طارم بود برزالخیر می گفتند۔ گرم سیر و درختان بسیار از انار و انجیر بود و بیشتر خود روی بود

ـلـه مقصود از خار ملاتنگ پر چیں است ✦

و موی گشوده جمعی پیش وی حاضر۔ گروهی اقلیدس می خواندند و گروهی طب، و گروهی حساب۔ در اثنای سخن می گفت که "بر اُستاد ابو علی سینا رحمۃ اللہ علیہ چنین خواندم، و از وی چنین شنیدم"۔ همانا غرض وی آن بود تا من بدانم که او شاگرد ابو علی سینا است۔ چون با ایشان در بحث شدم او گفت "من چیزی سپاهانه دانم، و هوس دارم که چیزی از حساب بخوانم" عجب داشتم و بیرون آمدم گفتم، چون چیزی نمی داند چه به دیگری آموزد۔ و از بلخ تا به ری سه صد و پنجاه فرسنگ حساب کردم۔ و گویند از ری تا ساوه سی فرسنگ است، و از ساوه به همادان سی فرسنگ، و از ری به سپاهان پنجاه فرسنگ، و به آمل سی فرسنگ۔ و میان ری و آمل کوه دماوند است مانند گنبدی که آن را لواسان گویند، و گویند بر سر آن چاهی است که نوشادر از آنجا حاصل می شود، و گویند که کبریت نیز۔ مردم پوست گاو ببرند و پر نوشادر کنند و از سر کوه بغلطانند که براه نتوان فرود آوردن +

پنجم محرّم سنه ثمان و ثلاثین و اربعمایۃ دهم مرداد ماه سنۂ خمس[۱]

---

[۱] در صفحۂ سوم گفت که سال ۴۳۷ هجری مطابق بود با سال ۴۱۰ یزدجردی۔ پس چگونه سال ۴۴۰ هجری مطابق می شود با سال ۴۱۵ یزدجردی۔ در یکی از این دو موضع لابد تاریخ یزدجردی غلط است +

پس ازآن جا به شورغان رفتم. شب به دیه باریاب بودم و ازآن جا به راه سدگلان و طالقان بمرو الرود شدم. پس به مرو رفتم، و ازآن شغل که به عهدهٔ من بود، معاف خواستم و گفتم، که مرا عزم سفر قبله است. پس حسابی که بود، جواب گفتم و از دُنیائی آں چه بود، ترک کردم الّا اندک ضروری. و بیست وسیوم شعبان به عزم نیشاپور بیرون آمدم، و از مرو به سرخس شدم که سی فرسنگ باشد. وازآن جا به نیشاپور چهل فرسنگ است. روز شنبه یازدهم شوّال در نیشاپور شدم. چهارشنبه آخر این ماه کسوف بود و حاکم زماں طغرل بیگ محمد بود برادر جغری بیگ. و مدرسه ای فرموده بود بنزدیک بازار سراجان، وآنرا عمارت می کردند، و او به ولایت گیری به اصفهان رفته بود بار اوّل و دوّم دوی القعده از نیشاپور بیرون رفتم، در صحبت خواجه موفق که خواجهٔ سلطان بود، براه کوان به قومس رسیدیم و زیارت شیخ بایزید بسطامی بکردم، قدّس الله روحه. روز آدینه هشتم ذی القعده به دامغان رفتم. غرّهٔ ذی الحجّه سنهٔ سبع وثلاثین واربع مایه براه آبخوری و چاشت خواران به سمناں آمدم. و آنجا مدتی مقام کردم و طالب اہلِ علم گردیدم. مردی نشان دادند که او را اُستاد علی نسائی می گفتند. نزدیکِ وی شدم، مردی جوان بود سخن به زبان فارسی ہمی گفت بزبانِ اہلِ دیلم،

ازآن جا به جوز جانان شدم، و قرب یک ماه ببودم، و شراب پیوسته خوردمی۔ پیغمبر صلی اللّٰہ علیہ و آلہ وسلم می فرماید کہ قُولُوا الحَقَّ وَ لَوْ عَلٰی اَنْفُسِکُمْ۔ شبی در خواب دیدم کہ یکی مرا گفت: "چند خواہی خوردن از این شراب، کہ خرد از مردم زائل کند، اگر بہ ہوش باشی بہتر۔" من جواب گفتم کہ "حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت کہ اندوہ دُنیا کم کند۔" جواب داد کہ "بیخودی و بیہوشی راحتی نباشد، حکیم نتوان گفت کسی را کہ مردم را بہ بیہوشی رہنمون باشد، بلکہ چیزی باید طلبید کہ خرد و ہوش را بہ افزاید۔" گفتم کہ "من این را از کجا آرم" گفت "جویندہ یابندہ باشد۔" و پس سوی قبلہ اشارت کرد و دیگر سخن نگفت۔ چون از خواب بیدار شدم آن حال تمام بر یادم بود، بر من کار کرد و با خود گفتم کہ از خواب دوشین بیدار شدم، باید کہ از خواب چہل سالہ نیز بیدار گردم۔ اندیشیدم کہ تا ہمہ افعال و اعمال خود بدل نکنم فرح نیابم۔ روز پنجشنبہ ششم جمادی الآخر سنۂ سبع و ثلاثین و اربع مایۃ نیمہ ای دی ماہ پارسیان سال بر چہار صد و دہ یزدجردی ہسر و تن بشستم و بہ مسجد جامع شدم، و نماز کردم، و یاری خواستم از باری تبارک و تعالیٰ بہ گذاردن آن چہ بر من واجب است و دست باز داشتن از منہیات و ناشایست، چنان کہ حق سبحانہٗ و تعالیٰ فرمودہ است ؎

انتخاب از سفرنامۂ ناصر خسرو علوی

چنین گوید ابو معین الدین ناصر خسرو علوی القبادیانی المروزی تاب اللہ عنہ که من مردی دبیر پیشه بودم و از جملهٔ متصرفان در اموال و اعمال سلطانی و بکارهای دیوانی مشغول بودم، و مدتی در آں شغل مباشرت نموده درمیان اقران شهرتی یافته بودم ۔ در ربیع الآخر سنہ سبع و ثلاثین و اربعمایه، که امیر خراسان ابو سلیمان جغری بیگ داود بن میکائیل بن سلجوق بود، از مرو برفتم بشغل دیوانی، و به پنج دیه مرو الرود فرود آمدم، که در آں روز قران رأس و مشتری بود ۔ گویند هر حاجت که درآں روز خواهند باری تعالی و تقدس روا کند ۔ بگوشه ای رفتم و دو رکعت نماز بکردم و حاجت خواستم تا خدای تعالیٰ و تبارک مرا توانگری دهد ۔ چوں نزدیک یاران و اصحاب آمدم، یکی از ایشاں شعری پارسی میخواند ۔ مرا شعری در خاطر آمد که از وی در خواهم تا روایت کند ۔ بر کاغذی نوشتم تا به وی دهم که این شعر بر خواں ۔ هنوز بدو نداده بودم که همان شعر بعینه آغاز کرد ۔ آں حال بفال نیک گرفتم و با خود گفتم خدای تبارک و تعالی حاجت مرا روا کرد پس

چند به این لباس دیدیم، که پیش پیش ما می رفتند، تا بدرون قلعه در آمدند، و غائب شدند/- و شهرت چنان یافت که درآن جنگ مردانِ غیب به مددِ اهل اسلام آمده بودند، و شیرشاه در همان قلق و اضطراب زمان زمان خبر فتح می گرفت، و هوا به غایت گرم بود، و هر چند بر وی صندل و گلاب می پاشیدند، فایده از التهاب اجل نداشت۔ و تاپاکش[1] ساعت بساعت می افزود

بیت

سینهٔ کز فراق می سوزد　　هیچ سودی نه داردش صندل

و همین که نوید فتح شنید، در ساعت ودیعت حیات عاریتی به داور جان آفرین جان ستان سپرد، و این قطعه در تاریخ او گفته : قطعه

شیرشاه آن که از مهابتِ او　　شیر و بُز آب را بهم می خُورد

از جهان رفت و گفت پیرِخرد　　سال تاریخ او "از آتش مُرد"

و نعشِ او را به سهسرام، که گورخانهٔ پدرانِ او بود، برده مدفون ساختند و مُدّتِ حکومت او پانزده سال۔ و سلطنت پنج سال بود۔ و می گویند که وقتی که در آئینه نظر می کرد، می گفت : "دریغ که در وقت نمازِ شام پادشاهی یافتم"

---

[1] تاپاک = طپیدن۔ اضطراب، بی قراری۔ تپ داشتن +

قلعه خورد، و بزور بازگشته شکست۔ و ریزه‌ای آن درحقهای دیگر اُفتاد، و آتش درگرفت، و سراپای شیرشاه بسوخت۔ و چون یلیه شد و شیخ خلیل پیرزادهٔ او و مولانا نظام الدین دانشمند، پیر درین سوزش با شیرشاه همدرد بودند۔ و شیرشاه درآن حالت هر دو دست پیش و پس گرفته، دویده، خود را به خیمهٔ، که در مورچل برای او برپا کرده بودند، رسانید۔ و درآن بی‌شعوری، هرگاه که اندکی به حال می آمد، فریاد بر مردم زده ترغیب بر گرفتن قلعه می نمود۔ و هرکس را که به دیدن او می آمد، اشارت به جنگ می کرد، تا در غیبتِ او اُمراءِ مورچل را اهتمام بیشتر از حضور نموده، و جان بازی ها کرده، و با اهل قلعه دست و گریبان گشته، و کار به کارد و خنجر رسانیده، دادِ تردد و مردانگی دادند۔ و یکی از ثقات به فقیر حکایت کرد، که درآن روز حملهٔ، که کار هریکی از اهل مورچل ها نمایان، و علامات و صورت ها از یک دیگر ممتاز بود، می دیدیم که سپاهیِ مسلحِ مکمل، که نه هرگز پیش ازآن، و نه بعد ازآن، در نظر آمد، سرتاپا شعار سیاه پوشیده ملبوس و عمامه به همان رنگ بر سر نهاده، و ما را تحریص و ترغیب بر جنگ نموده، از بالای ساباط خود را درون قلعه رسانید۔ و هرچند بعد از فتح تتبع او جستیم نیافتیم۔ و اهل مورچل های دیگر همین طور نشان می دادند که سواری

هنگام که افواج شیرشاهی طلوع کرد، بنابر بی عقلیِ خویش با قوت طالع شیرشاهی، هندوان همه از اسپان فرود آمده از سرِ نو به تجدید عهد بر یک جهتی و یک رویی نموده و دست به دست گرفته، به نیزه ای سردستی، (که آن را "برچهه" گویند)، و تیغ حمله بر فوج افغانان آوردند- و شیرشاه حکم کرده بود، که وای بر آن که به این جماعه به شمشیر جنگ کند، که خون وی در گردنش خواهد بود، و افواج فیلان را فرمود، "تا پیش درآمده پایمال شان کنند، و از عقب فیلان توپچیان و تیراندازان، باقی ماندگان را به چاشنیٔ زهٔ کمان نوید اجل داده مهمان عدم آباد گردانیدند- . . .

. . . .

و در سنهٔ اثنی و خمسین و تسعمایه (۹۵۲) شیرشاه قلعهٔ کالنجر را که از قلاع مستحکم مشهور هندوستان است، محاصره کرد- و به جد و اهتمام تمام ساباطها در اندک فرصت مهیا ساخت، و هر روز در مورچلها جنگ می انداخت، و در زمانی که ساباط مشرف بر دیوارِ قلعه گشت، و نقب ها آماده شد، از هر چهار طرف حمله آورده کار بر درونیان دشوار ساختند- و شیرشاه از جائی که خود ایستاده بود، فرمود، تا حقّه های پُر از داروی تفنگ اندرون قلعه می انداختند، از قضا حقّهٔ ازان حقها بر دیوارِ

الغرض شیر شاہ چوں یک سر سپاہیءِ خویش را ملکی میداد و افغاناں برد او از ہرچہ تواں گفت، عزیز تر بودند، نخواست کہ لشکر خود را حوالۂ بلای ہندواں جاہل سازد۔ بنابرآں حیلۂ انگیختہ، کتابتہا از جانب سرداراں مالدیو بہ تعمیہ و تلبیس، نام خود نوشت، بہ ایں مضمون، کہ وقت آراستگیءِ معرکہ ہیچ حاجت نیست، کہ پادشاہ خود مباشر قتال و جدال شود، ما خود مالدیو را زندہ گرفتہ می سپاریم، بشرط آنکہ فلاں و فلاں جا را بہ ما انعام فرماید، و چناں ساخت کہ آں خطوط بدست مالدیو اُفتاد و مالدیو بہ یک قلم از تمامی اُمراءِ خود بدگماں شدہ، شب تنہا راہ فرار گرفتہ، باز پس دید۔ و ہر چند سرداراں لشکر او سوگندہا برخلاف ایں معنی خوردہ می گفتند، کہ از ما ہرگز مثل ایں امر واقع نشدہ، و نہ وقوع نخواہد آمد، و ایں حملہ از تدبیر شیر شاہ است، کہ بہ ایں فریب سنگ تفرقہ درمیانۂ ما انداختہ، فائدہ نکرد، و خاطر نشان مالدیو نشد، و کہیا، کہ وزیر و وکیل او بود، بدرشتیءِ تمام دشنام بہ مالدیو دادہ، با چہار ہزار نفر از سر جاں گذشتہ، بلکہ زیادہ نیز بقصد شب خوں بر لشکر شیر شاہ دلیر راندہ، آمد و تمام شب راہ غلط کردہ وقت صبح آگاہ شدند، کہ لشکر دور ترک ماندہ، و چوں گشتن قرار دادہ، اُمید زندگانی از خود منقطع ساختہ بودند، درآں

و جودھپور، و بر اہلِ اسلام استیلاءِ تام داشت، لشکری بیشتر از مور و ملخ کشیده، و چون یکی از ضوابط شیر شاہی، که اصلا تخلف نمی کرد۔ ساختن قلعه و خندق بر گرد لشکرِ خود بود، ہرچند غنیم اندک ہم باشد، زمانی که مالدیو در نواحیِٔ اجمیر، با پنجاہ ہزار سوار چیده و کارزار آزموده، و بر کشتن و مردن دل نہاده، در مقابلۂ شیر شاه آمد، و از ریگ قلعه و خندق ساختن ممکن نبود، شیر شاه با امرای صاحب تجربه کار دیده درین باب کنگاش کرد، ہیچکدام راہی بآن مقصد نیافتند۔ به یک ناگاه محمود خان بن عالم خان که نبیرۂ شیر شاه باشد، با وجود خُرد سالی، گفت که "شاه عالم انبجارہای لشکر را باید فرمود تا خروارہا از ریگ پُر سازند، و گرد لشکر بچینند"۔ شیر شاه را این رای ازو بسیار مستحسن اُفتاد، و ہمان ساعت دستار خود بر سر او نہاده، ولایت عہدی بنام او مقرر ساخت۔ عاقبت فلک یاری نکرد، و سلیم شاه، بعد از رسیدن بسلطنت، از جملۂ خویشان وارثِ ملک، اوّل تختۂ ہستی را از نام آن طفل بیچاره پاک گردانید۔ و آنچه او با ایشان کرد، روزگار کینه گذار با اولاد او نیز ہمان بجای آورد۔ **بیت**

چو بد کردی مباش ایمن از آفات

که واجب شد طبیعت را مکافات

است، تاخته، و اہلِ آن جا را بہ قتل رسانیدہ، مقدار دو ہزار عورت ہندیہ و مسلمہ در حرم خود نگاہ داشتہ بود، لشکر بر سر قلعۂ رای سین بردہ، آن را محاصرہ نمود، و تاریخ محاصرہ این مصراع یافتند مصراع

قیام بارگہ باشد مبارک

و بعد از امتدادِ ایام قبل شیر شاہ عہد و قول دادہ، پورنمل را از آن جا بہ وسلۂ شاہزادہ عادل خان و قطب خان نائب فرود آوردہ، در لشکرگاہِ حوبس جای داد۔ و صد اسپ و خلعت و زر نقد بہ او بخشید۔ و بالآخرہ لفتوی میر سید رفیع الدین صفوی ایجی، کہ از حضرت سکندر لودی حضرت مقدسہ خطاب یافتہ بود، نقض عہد کردہ، پورنمل را با اہل و عیال و اطفال قیل مال گردانیدہ، متنفسی از آن ہندوان مفسد و متمرد، کہ قریب بہ دہ ہزار کس بودند، در آن معرکہ خلاص نیافت۔ و زن و مردِ ایشان لقمۂ جوہرِ تیغ یا طعمۂ "جوہر" آتش کہ بہ زبان ہندی مشہور است، گشتند، و این کارنامہ از آن روز باز بر جریدۂ روزگار بہ یادگار ماند - و این واقعہ در سنۂ خمسین و تسعمایۃ (۹۵۰) روی نمود - بعد از چندگاہ از آگرہ بہ نیت جہاد بر استیصال سرکشان ولایت مارواڑ بستہ بر سر رای مالدیو، عمدۂ رایانِ ہند، کہ حکومت ولایت ناگور

سراپردهٔ خود، برپا فرموده، صد و یک اسپ، و دیگر اسباب تجمل و شوکت برای او مهیا ساخت - درین اثنا وهمی بخاطر ملو خان راه یافت - شبی خیمه را پاره کرده تنها، به روشِ معهود غلامان، راه فرار پیش گرفت - و شیر خان این بیت گفت: بیت

با ما چه کرد دیدی ملو خان گیدی
قولی است مصطفیٰ را: "لَاخَیْرَ فِی الْعَبِیْدِ"

و شیر خان حاجی خان سلطانی را به ضبط ولایتِ مالوه، و سزاول خان را، به پرداخت مهمات سرکار ستواس، نامزد ساخت - و ملو خان با حاجی خان و سزاول خان جنگ کرده چنان شکست یافت که باز بحال نیامد - بیت

هر آن کهتر که با مهتر ستیزد   چنان اُفتد که هرگز بر نخیزد

و خانخانان سروانی، که در قلعهٔ رنتهنبور حاکم مستقل بود، آن قلعه را به شیر شاه سپرده، با اهل و عیال خود در قصبهٔ بساور آمد، و میگویند که کسی چیزی در کاسهٔ او کرد، و قبر او در سواد آن قصبه در جای نزه واقع شده و حالا مشهور است - رباعی

ای مرگ هزار خانه ویران کردی   در ملک وجود غارت جان کردی
هر گوهر قیمتی که آمد به جهان   بردی و بزیر خاک پنهان کردی

و درین سال شیر خان بتقریب اینکه پورن مل ابن سلهدی مقدم رای سین شهر چندیری، را که از معظم بلاد هندوستان

فردا روم بی خبر از اسراری نا آمده نه بود ازین بسیاری

. . . . .

و بعد از آن که شیر شاه به کوه بالنات رسید، آن جا قلعهٔ رهتاس سا فرموده، و سپاهی از لشکر مغول برای لشکر هندخال کرده، و خواص خان را بجهت تعاقب نامزد ساخته، بازگشت و در راه شنید که خضر خان سرک نام سرداری در بنگاله داعیهٔ فاسد در سر داشته سلوک روشِ سلاطین می نماید، که شیر خان حرکت عنانی بدان جانب نمود. و خضر خان به استقبال او شتافته محبوس گشت. و شیر شاه ضبطِ آن ولایت نموده، به چندی از اُمراءِ معتبر جاگیر ساخت، و قاضی فضیلت، قاضی لشکر، را که اسم با مسمی به قاضی فضیحت درمیان عوام مشهور بود، ناظمِ مهمات قلعهٔ رهتاس سرفی گردانید۔

و در سنهٔ ثمان و اربعین و تسعمائة (۹۴۸) به آگره، و در سنهٔ تسع و اربعین و تسعمائة (۹۴۹) به عزم تسخیر قلعهٔ مالوه، و گوالیار رفت۔ و ابو القاسم بیگ، از اُمرای همایون پادشاه، که در آن قلعه متحصن بود، آمده دید و کلید قلعه سپرد۔ و ملّو خان، حاکمِ مالوه، از جمله ممالیک سلاطین خلج بوده، و اقتدار تمام و تسلّط کلّی در آن دیار داشت، شیر شاه را ملازمت نموده، بانعامات وافر ممتاز گشت۔ و شیر شاه سراپرده های برای او، نزدیک

خشت پخته آبادان ساختہ/ مؤذّنی و امامی و مسلمانی و ہندوئی برای تہیۂ سقّایہای آب نامزد کرده/ لنگر طعامی برای غربا و فقراء رہگذری مہیّا می داشتند۔ و دو رویہ راه درختان بلند سرکشیده خیابانہا بہم رسیده تا ہمہ مسافران در سایۂ آن می رفتہ باشند۔ و اثرِ آن تا اکنون، کہ پنجاه و دو سال از آن زمان گذشتہ، در اکثر جاہا باقی است۔ و عدل در عہد او چنان شایع شده بود، کہ اگر مثلاً پیرزالی طبق زرین بدست گرفتہ، ہرجا کہ میخواست خواب میکرد، ہیچ دزدی و مفسدی را یارای برداشتن آن نبود۔ و بہ حمد اللہ کہ در زمان این چنین ملکی کما قال النبیؐ علیہ السلام "انا وُلدت فی زمان الملك العادل" تولّدِ صاحب این منتخب در ہفدہم شہر ربیع الثانی در سنۂ سبع و اربعون و تسعمائۃ (۹۴۷) واقع شد۔ و باوجود آن کاشکی نام آن ساعت و آن روز را از جریدۂ تاریخ سنین و شہور محو کردند، تا در خلوت خانۂ عدم با ساکنانِ عالمِ خیال و مثال ہم خانہ بوده قدم در ہستیء موہوم نبایستی نہاد، و چندین داغ بلاہای گوناگون کہ ہمہ بہ سمت خسر الدُّنیا و الآخرہ موسوم است و باقی معلوم نبایستی کشید۔ نظم

برقدِ ما خلعتِ بس فاخره   خَسِرَ الدُّنیا وَ الآخِرَه

رُباعی

دی آمدم و نیامد از من کاری   امروز ز من گرم نشد بازاری

با قطب خان فرستاد. او از گجرات گریخته، در بنگاله با پدر ملحق
شد۔ و چون همایون بادشاه عنان عزیمت به جانب گجرات
تافتند، شیرخان خود قوت و شوکت عظیم گرفته، استعداد تمام
یافته بود، تا آنکه با بادشاه دو مرتبه جنگ صف کرد و غالب
شد، چنانکه گذشت۔ و شیرشاه در اوائل سال جلوس شهر قنوج
قدیم را از جای خود ویران کرده، بکنار آب گنگ آبادان
ساخت، و حالا به شیرگڑھ مشهور است۔ و هم چنین قلعهٔ
شمس آباد را خراب کرده بجای دیگر برد و رسول پور نام
گذاشت۔ و الحال درین تاریخ بجای قدیم آبادان است۔
و چون به دهلیٔ کهنه، معمورهٔ سلطان علاءُ الدّین رسید، آن را
نیز تخریب نموده، مابین قلعهٔ دین پناه، که محمّد همایون پادشاه
ساخته اند، فیروزآباد شهری طولانی آبادان کرد۔ و دروازهٔ
آن قلعه را از سنگ و گچ برآورد، لطول سه کروه۔ و چون
به سلطان پور به کوچهای متواتر رسید، برادران همایون بادشاه
و امراء جغتیه با یک دیگر مخالفت ورزیده، هر کدام راهی
پیش گرفتند، چنانچه گذشت۔ و شیرشاه فرصت اجتماع ایشان
نداده، از عقب رانده آمد۔ و درین سال حکم عام کرد، که از
ولایت بنگاله راست تا رهتاس غربی، که چهار ماهه راه است،
و از آگره تا ماندو، در هر کروهی سرائی و مسجدی و چاهی از

همراهیِ سلطان محمود روزی چند تقاعد نموده، باز به لشکرِ او ملحق گشته بود، پیغام به میر هندو بیگ قوچین، امیرالامراءِ جیش مغول، فرستاد که من در روز جنگ طرح داده به گوشهٔ خواهم رفت، شما دانید و افغانان، که از سرداریِ سلطان محمود و بابین بایزید استنکاف و استکبار تمام دارم۔ ع

گر گناهی کرده بودم پاک کردم راه را

آخر همچنین کرد۔ و سلطان محمود شکست یافته، باز به ولایت پتنه رفت۔ و دیگر کمر نه بست تا در سنهٔ تسع و اربعین و تسعمائه (۹۴۹) در ولایت اودیسه به سرحد صحرای عدم خیمه زد۔ و به میعادگاه مقرری رفته قرار گرفت۔ و همایون پادشاه بعد ازین فتح هندو بیگ را به تقریب طلب قلعهٔ چنهار به طریق وکالت نزد شیرخان فرستادند۔ او عذر لنگ آورد۔ و پادشاه چند اُمراءِ نامی را به جهت محاصرهٔ آن قلعه بیشتر از خود نامزد ساخته، از عقب استعداد رفتن می نمودند۔ درین اثنا شیرخان عریضهٔ مشتمل بر اظهار اخلاص، و ذکر رعایت بابر پادشاه جانب او را، و تعداد حقوق خدمات سابق و لاحق خویش، خصوصاً مخالفت بابین بایزید نوشته، به مصحوب قطب خان پسر بزرگ خود با فوجی عظیم در خدمت همایون پادشاه روانه گردانید۔ و عیسیٰ خان حجاب را، که وکیل وزیر طور بود نیز

لودی، که از سالها بار متصرف بود، در قبض آورد۔ و زن صاحب مال و جمال او را که خزاین و دفاین بی حد داشت، نکاح کرد۔ و این معنی نیز موجب مزید شوکت و مکنت او گشت۔ و داعیهٔ سلطنت در باطن او روز بروز استحکام می یافت، تا آنکه اُمرای کبار از افغانان لودی سلطان محمود بن سلطان سکندر لودی را، که حسن خان میواتی و رانا سانگا به پادشاهی برداشته، به جنگ بابر پادشاه آورده بودند، و بعد از آن شکست در قلعهٔ چتور بسر می برد، از آن جا طلبیده در ولایت پتنه بر مسند حکومت اجلاس دادند۔ او با جمعی انبوه در ولایت بهار درآمده، و آن را از شیرخان گرفته، متصرف شد۔ و شیرخان به حسب ضرورت انقیاد نموده، ملازمت او اختیار کرد، و رخصت گرفته به سهسرام آمد۔ و سلطان محمود از راه سهسرام گذشته، و عهد نامهٔ ولایت بهار شیرخان را نوشته داده، و اُمیدوار ساخته، به عزم تسخیر جون پور، و قصد جنگ با اُمرای جنت آشیانی همایون بادشاه روانه گردیده، تمامیِ آن صوبه را تا لکھنؤ بحوزهٔ تصرف خود در آورد۔ و اُمرایِ همایون پادشاه تاب مقاومت نیاورده، به نواحیِ کالنجر رفته، به ملازمت پیوستند۔ و همایون پادشاه به دفع و رفعِ سلطان محمود و بابن بایزید که همراه او بود، متوجه او گشتند۔ چون التقاءِ صفین روی نمود، شیر خان، که از

از وفات سلطان محمّد رائق و فائق تمامی سرکار بهار و توابع آن شد۔ با مخدوم عالم حاکم حاجی پور، که از امراءِ والیِ بنگاله بود، عقد مصادقت بست۔ و والیءِ بنگاله قطب خان نام امیری را به قصد استیصال مخدوم عالم فرستاد۔ و شیر خان به کومک مخدوم عالم رفته، جنگ عظیم کرده، قطب خان را بقتل رسانید۔ و فیل و خزانه و حشم بسیار به غنیمت گرفت۔ و جلال خان و قبیلهٔ او، که لوحانیان باشند، برغم شیر خان ولایت بهار را به حاکم بنگاله گذاشته، خدمت او اختیار نمودند۔ و شیر خان را به بلا سپرده، خود رخت از میدان بسلامت بردند۔ و بنگالیان اوّلاً ابراهیم خان ولد قطب خان مذکور را به عزم انتقام، بر سر شیر خان فرستادند۔ و شیر خان هر روز با ایشان جنگ قلعه می کرد۔ و چون مددی عظیم به بنگالیان رسیده، وراهِ گریز نماند، بضرورت جنگ صف با ایشان کرده، فتح یافت۔ و ابراهیم خان نیز درآن عالم رفته به پدر ملحق گشت۔ و شیر خان تمامی حشم و فیل خانه و توپ خانهٔ بنگالیان را گرفته و شوکتِ غریب بهم رسانیده، ولایت بهار را، بطریق استقلال و انفراد، به قبضهٔ اختیار در آورده، استعداد سلطنت پیدا کرد۔ و قلعهٔ چنار را، با دفاین و خزاینِ آن، از پسرانِ جمال خان سارنگ خانی تاج خان نام امیری از امراءِ سلطانِ ابراهیم

متوجہ ملازمت بابر پادشاه بود، او را ہمراه برده داخلِ ملازمان و دولت خواہانِ درگاه پادشاہی ساخت، او در سفر حیدریری ہمرکاب بوده، از طرح و طرزِ مغول، و بی پروائیٔ پادشاه در وادیٔ انتظام مہام ملکی، و رشوت گرفتن ارباب دخل، و برہم زدن مہمات خلایق، خاں قرار گرفت، که اگر صاحب داعیہ باشد زود کاری می تواند پیش برد۔ روزی بابر پادشاه از وی در مجلسِ طعام ادائی دیدند که موجب غیرت پادشاہی و سیاستِ شیر خاں شده بود۔ و حضارِ مجلس کیفیت خود سری و داعیهٔ بعضی تردد ہای او را به عرض رسانیدند۔ و این معنی باعث توہّم شیر خاں شده، و از اردوی پادشاہی فرار نموده، به پرگنات رفت۔ و ازآن جا خط معذرت آمیز نوشتہ بسلطان جنید فرستاد، و تخلّف خود را بہانہ این کرد، که چون محمد خان از روی سینه، که به من داشت، سلطان محمد را برین آورده بود که بتقریب نوکریٔ مغول، افواج بر سر پرگنات من می باید فرستاد، و رخصت من از پادشاه گرفتن میسّر نمی شد، بنا برآن این گستاخی کردم، و به ہمه حال داخلِ زمرۂ دولت خواہانم۔ و ازآن جا نزد سلطان محمد رفته، و به مزید تقرب و انعامات لائق اختصاص یافته، باز به وکالت جلال خان، پسر خُرد ش، منصوب گشت۔ و جمیع مہماتِ او از پیش خود گرفت، و بعد

پسرِ خود جلال خان نامی ساختند، و بعد از ایامی چند محمّد خان سور حاکم ولایت چوند، بجهت حمایت برادران شیر خان، خاطر سلطان محمّد را ازو منحرف ساخت، و حکم شرکت برادران در حکومت پرگنات، از سلطان محمّد گرفته، سلیمان بن حسن سور را، با شادی نام غلام خود، بجانب خواص پور فرستاد۔ و بهکه غلام شیر خان، که پدر خواص خان مشهور بود، با سلیمان جنگ کرده کشته شد۔ و باقی مردم فرار نموده به سهسرام نزد شیر خان رسیدند۔ و شیر خان را چون طاقت مقاومت با محمّد خان، و روی ملازمت سلطان محمّد، نمانده بود، آن جای و جاگیر را گذاشته، به ضرورت نزد سلطان جنید برلاس، که از جانب بابر پادشاه حکومت کره و مانک پور داشت، رسیده در خدمت او قیام می نمود، و تحف و هدایاءِ بسیار گذرانیده، و فوجی آراسته از سلطان جنید به کومک برده، با محمّد خان جنگ کرده، پرگنه چوند و غیر آن را نیز از دستِ او گرفته، متصرّف شد۔ و محمّد خان فرار نموده پناه به قلعۂ رهتاس برد۔ و شیر خان انتقام از برادران کشیده، و با محمّد خان در مقام عذر خواهی در آمده، و او را عم گفته، و ممنون ساخته، پرگنات جاگیر را به دستورِ سابق باز به وی گذاشته، نظام برادر حقیقیءِ خود را در جاگیر گذاشته، بارِ دیگر پیش سلطان جنید رفت۔ و سلطان جنید، چون در آن هنگام

بوستان و سکندرنامه و نحرآں سر استحصار گرفت /او پیرامون
حوالق و مدارس گشته، در صحبت علما و مشائخ کبار آں دیار، بہ
تہذیب اخلاق مشغول بود۔ و بعد از چند گاہ با پدر آشتی کردہ
از جانب او بہ پرداختن جاگیر رخصت یافت۔ و آں جا کار بہ
سویت و عدالت میکرد۔ و متمردان را بہ لطائف حِیَل تنبیہ
دادہ ضبط نمودہ، و بار تقریبات روی داد تا فرید از پدر قطع
نظر کردہ، در آگرہ با برادر اعیانی نزول رفتہ، خدمت دولت خان
نام سرداری از اُمرائے کبار سلطان ابراہیم، اختیار نمود و
و شکایت از پدر و برادران دیگر بسلطان برد۔ سلطان این
معنی را نہ پسندید و گفت "بد مردیست اینکہ پدر را ازو ناراضی
است و او از پدر شاکی" و چون حسن فوت شد، دولت خان
بہ عرض رسانیدہ آن پرگنات را حسب خاطر خواہ برای شیرخان
گرفت، و چندگاہی بسر بردہ، عاقبت از جہت مخالفت برادران،
در زمانی، کہ سلطان ابراہیم در میدان پانی پت سر نہاد، و
و بابر بادشاہ فتح ہند نمودہ لوای سلطنت برافراختہ، بملازمت
بہار خان ولد دریا خان نوحانی، کہ در ولایت بہار خطبہ و سکہ
نام خود خواندہ، بہ خطاب سلطان محمد مخاطب شدہ بود، رفتہ
و نوازش یافت۔ و روزی کہ در شکار شیری را بہ حضور سلطان
محمد کشت، خطاب شیرخانی بہ او ارزانی داشت، او را اتالیق

انتخاب از منتخب التواریخ

بدایونی

شیر خان بن حسن سور

که نام او فرید و خطاب شیر خان بود بر تخت بادشاهی نشست و خود را مخاطب به این خطاب ساخت۔ و "خرابیٔ ملک دلی" تاریخ آن سال شد۔ او چون به مساعدت زمانه و تدبیر و شجاعت از بیگگی به درجۂ سلطنت رسید، مجملی از احوال او نوشتن ضروری بود

پدر حسن سور، ابراهیم نامی، که در زمان سلطان بهلول از روه، که عبارت از افغانستان است، به هندوستان رسیده نوکریٔ سلطان بهلول می کرد۔ و در حدود حصار فیروزه و نارنول می بود۔ و بعد از فوت او حسن ملازم جمال خان نام امیری از امرای سلطان سکندر شده، پرگنۂ سهسرام و خواص پور، از توابع قلعۂ رهتاس شرقی، جاگیر یافت۔ و پانصد سوار تابعین او بودند۔ جدا شده و ترک نوکری جمال خان نموده، چندگاه در جون پور به تحصیل علوم و کسب کمالات می گذرانید، تا آنکه کتاب کافیه را با حواشی و دیگر مختصرات می خواند، و از کتب سواد گلستان و

بادشاہان سخن بسیار گفته بودند ـ "

در تاریخ بیهقی ـ امثال این موارد بسیار بر می خوریم، و ازآن جمله است توصیفاتی که راجع ـ مهرگان ہای سال ۴۳ (ص۵۳۹) و سال ۴۳۱ (ص۶) می دہد، و مخصوصاً درضمن توصیف مهرگان سال ۴۳ می گوید

" وآن قصاید(که در تهنیت امیرمسعود ـ مناسبت جشن مهرگان گفته بودند) ننشتیم واگر طاعنی گوید که چرا ازآن امیر محمود، رضی الله عنه بیاورده است، ؛ ازآن امیرمسعود نیاورده؟ جواب آن است که این روزگار ـ ما نزدیک تر است واگر آن همه قصاید آورده شدی، سخت دراز گشتی، و معلوم است که در بس ما رچه نمط گویند."

خلاصۀ کلام این که جشن مهرگان را درآں ایّام اہمیتی بسزا بود وحتی سلاطین ترک نژاد ایران واعرابی که بربرخی از ولایات این مملکت تسلط می یافتند، ـ اہمیت آن معترف بودند ـ و چنانکه ازقصاید شعراء بیش ازمغول بر می آید تا زمان ہجوم وحشیان مغولستان، این عید با برخی از اعیاد دیگر، ہنوز ازسرزمین ایران رخت بدیار نیستی نکشیده بود ـ ولی چون دورۀ ادبار وتیره بختی فرا رسید، وچنگیز خون ریز پای در رکاب بیدادگری و خون آشامی نهاد، ابرہای مظلم اندوه فضای صاف تعیش ایرانیاں را فرا گرفت و اعیادِ موروثِ آناں مانند مهرگاں وجشن ہای دیگر (بغیر از نوروز) ره سپار دیار عدم شدند.

روز چهارشنبه عید کردند، و تعبیه فرموده بود سلطان رضی الله عنه چنانکه به روزگار سلطان ماضی، پدرش رحمة الله علیه، دیده بودم. وقتی که اتفاق افتادی که رسولان اعیان و بزرگان عراق و ترکستان به حضرت حاضر بودندی. و چون عید کرده بود، سلطان از میدان به صفهٔ بزرگ آمد، خوانی نهاده بودند سخت باتکلّف، آنجا نشست، و اولیاء و حشم و بزرگان را بنشاندند و شعراء پیش آمدند، و شعر خواندند، و به اثر ایشان مطربان زدن و گفتن گرفتند. و شراب روان شد. هم بر این خوان. و دیگر خوان که سرهنگان و خیل تاشان و اصناف لشکر بودند مشرب های بزرگ چنان که از خوان مستان بازگشته بودند. امیر قدحی چند خورده بود، که مانند آن کسی یاد نداشت. و وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و ندماء حاضر آمدند، و مطربان سرائی و بیرونی دست به کار بردند. و نشاطی برپا شد، که گفتی، درین بقعت غم نماند، که همه هزیمت شد. و امیر شاعرانی را که بیگانه تر بودند، بیست هزار درم فرمود، و علوی زینبی را پنجاه هزار درم بر پیلی بخانهٔ وی بردند. و عنصری را هزار دینار دادند. و مطربان و مسخرگان راسی هزار درم، و آن شعرها که خواندند، همه در دواوین ثبت است. اگر این نبشتمی، دراز شدی، که استادان در وصف مجلس و صفت، و تهنیت عید، و مدح

معمولاً در ایوان پذیرائیٔ شاه جوانی بزرگ با تکلفات فراوان می نهاد، این نکته را نیز باید در نظر داشت، که احترام ایام مذهبی اسلام، و اعیاد، یا روزهای مقدس، گاه باعث می شد که در جشن های که مصادف بدان نوع از ایام می گشت، سرور و نشاط شراب و سماع در کار نه بود، بلکه به عوض هدایا اکتفا می شد، و این مطلب از مسطورات صفحهٔ ۵۱۶ تاریخ بیهقی بخوبی بر می آید"

در روز چهارشنبه، نهم ذو الحجه امیر به جشن مهرگان بنشست (امیر مسعود غزنوی)، و هدیه ها بسیار آوردند، و روز عرفه بود، امیر روزه داشت، و کسی را زهره نه بودی که پنهان و آشکارا نشاط کردی "۔

ایک قطعهٔ ذیل را، فقط برای بیان مراسم درباری جشن مهرگان در عهد غزنویان، از تاریخ بیهقی نقل می کنیم

" در روز دوشنبه، سه روز مانده از ماه رمضان، امیر به جشن مهرگان بنشست، و چندان نثارها و هدیه ها و ظروف و ستور آورده بودند که از حد و اندازه بگذشت۔ سوری، صاحب دیوان، بی نهایت چیز فرستاده بود نزدیک وکیل درش، تا پیش آورد۔ همچنان وکلاء بزرگان اطراف چون خوارزم شاه، و امیر چغانیان، و امیر گرگان و مازندران، و ولاة قصدار و مکران، و دیگران، بسیار چیز آوردند، و روزی با نام بگذشت ."

محمد بن حسین بیهقی (متوفی بسال ٤٧٠ هجری) است- درین کتاب اگرچه فقط برسوم مهرگان در دربار سلاطین غزنوی برمیخوریم- ولی می توانیم که این مشت را نمونه ای از خروار دانسته بگوئیم که مهرگان با همین رسوم، یا مراسمی نظیر آن ها، در دربارهای سلاطین ایران در قرون اسلامی برپای می شده است- این رسوم را با مراسم قدیمهٔ مهرگان شباهتی کامل، و فقط یکی از وجوه تمایز آن ها با آئین سابقه اینست، که شاه در این دوره بیش از یکی دو روز به جشن نمی نشست و این معنی از مطالعهٔ در کتاب سابق الذکر بخوبی برمی آید*

خاتمه

درین روزها هدایای حُکّام و اُمراء و بادشاهان ممالک اطراف و درباریان و ندماء به عرض شاه می رسید- و سفراء و رسولان اُمراء و شاهان بخدمت می آمدند، و شاعران قصائد غرّاء در تهنیت سلطان و وصف مهرگان می سرودند و صلتهای گران می یافتند- وقائع نگاران زمان، قصاید تبریکیهٔ مزبور را در سالنامها (تقاویم) ضبط می کردند، و مطربان و رامشگران به رامشگری می پرداختند و صلت می یافتند- و اگر بادشاه به شراب خواری عادت می داشت، نشاط شراب می کرد- و

یکی از قصاید منوچهری که در مدح منوچهر بن شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بن زیار دیلمی سروده شده است، به یکی از لطائف این امور بر میخوریم۔ منوچهری در قصیده ای که بدین مطلع شروع می شود

تیمی آن ترکی که چون او بر زند بر چنگ چنگ
از دل ابدال بگریزد بصد فرسنگ سنگ

می گوید

ای رئیس مهربان این مهرگان خرّم گذار
فرّ فرمان فریدون را تو کن فرهنگ هنگ
خز بده اکنون به رزمه می ستان اکنون به رطل
مشک بیز اکنون به ـ خرمن عود سوز اکنون به تنگ

امّا درین نکته جای هیچ تامّل نیست که پادشاهان به سپاهیان در روز جشن مهرگان لباس های فصلی را که مهرگان در آن بود می داده اند +

و ابو ریحان می گوید که چون در زمان او مهرگان ماوّل پائیز افتاد، سلاطین خراسان لباس پائیز و زمستان هر دو را درمیان لشکریان متفرّق میکردند +

بهترین کتابی که ما را از رسوم درباری عید مهرگان در قرون اسلامی آگاه می کند کتاب مقامات مسعودی تالیف ابوالفضل

نیز مبادرت می کردند۔ چنان که همین حسن بن وهب در نوروز چیزی به عنوان تبریک نوشته بخدمت متوکل فرستاد، و نیز ماذنی شعری به عنوان تبریک نوروز فرستاد . . . . ،

جشن مهرگان را در نزد تمام سلاطینی که در قرون اسلامی بر ایرانیان حکومت می کردند، اهمیّت و اعتباری مخصوص بود۔ از دورهٔ سامانیان گرفته، تا هنگام هجوم مغول شعراء هر یک به نوبهٔ خویش قصایدی در تهنیتِ مهرگان به اُمراءِ متبوع خود ساخته اند۔ و نقل آن جمله در این مختصر نتیجه ای جز تفصیل و تطویل نخواهد داشت +

شاید مهرگان را در قرون اسلامی گاه بنام "جشن خزان" نیز می خوانده اند چه فرخی در یکی از قصاید خویش میگوید:

زین جشن خزان خرمی و شادی بیند
چندان که در ایّام بهاری بیراید

ولی باید دانست که در قرون قبل از اسلام جشن خزان یکی از اعیاد مخصوص پارسی، و نام دو جشن بوده است که یکی در هشتم شهریور ماه و دیگری در اوّل مهر ماه برپای می شد۔ و ازین جشن در دربارهای اسلامی ایران رسمی نیست +

اگرچه ما را از هدیه دادن پادشاهان ایران در قرون اسلامی به اُمراء و درباریان اطلاع درستی در دست نیست، ولی در

در نوروز هدایای بخدمت وی می‌کردند معاویه بن ابی سفیان
برای تکثیر عایدات خویش در نوروز هدایایی بر عهدهٔ مردم گذاشت
که در سال به ده میلیون درهم می‌رسید. و کسی که اوّلین مرتبه
هدایای نوروز و مهرگان در اسلام (همان ترتیبی که در عهد ساسانی
مرسوم بود) متداول ساخت، حجاج بن یوسف ثقفی است.
ولی عمر بن عبدالعزیز این رسم را ممنوع ساخت. و حال
بهمین منوال بود، تا اینکه احمد بن یوسف کاتب در عهدِ
مامون عباسی هدایا ای بخدمتِ او فرستاد
در مهرگان سال ۱۲۰ هجری، موقعی که اسد بن عبدالله
در بلخ بود، دهگانان و اُمراء علی الرسم به تقدیم هدایا مبادرت
جستند، و دهقان هرات شخصاً هدیه ای قیمتی بخدمت کرد +
چنان که از آثارِ نویسندگان سلف بر می آید، دربار خلفاءِ
عباسی به نوروز و مهرگان اهمیت بسیار می داد. در این عهد
نیز اُمراء به تقدیم هدایا مبادرت می جستند، چنانکه خالد المتکی
به متوکل (۲۳۲-۲۴۷ هجری) جامه ای رنگین منسوج از طلا
و بعضی از اشیاء قیمتی دیگر به رسم هدیهٔ نوروز تقدیم کرد. و
حسن بن وهب در مهرگان جامی زرین به متوکل فرستاد که در آن
هزار مثقال عنبر بود +
علاوه بر این در این ایام، گاه به نگاشتن تبریک نامه ای

خود مقدّم دارد، و منزلتی مخصوص دہد، و بر اکرامش بیافزاید۔ چه بادشاه می دانست که آن زن بر نفس خود سخت گرفته، و چیزی به وی بخشیده است که بر دلش گران می آمد، و کسی را بدو تخصیص داده که جود به آن در وسع زنان نیست مگر برخی از آنان۔ به ہر حال زنی که به اہداء یکی از جواریٔ خود مبادرت نمی کرد، ناچار دُرّی نفیس، و گوہری گران بہا، و انگشتری و آن چه سبک وزن و لطیف باشد، تقدیم حضرت شاہنشاه می کرد ٭

جشنِ مہرگان در قرونِ اسلامی

بعد از غلبۂ مسلمین بر ایرانیان و بر اُفتادن اغلب از مراسم و عادات ملّی و مذہبیٔ پارسیان، بعضی از اعیادِ ایران ہمچنان با رونق اوّلیۂ خویش باقی ماندند۔ و حتّٰی از میان اقوامِ ایرانی نیز تجاوز کرده، اعراب غالب را باحترام خود وا داشته اند۔ و از آن جمله اند نوروز و مہرگان و سده، که در نزد اعراب "نیروز" و "مہرجان" و "سدق" خوانده می شوند ٭

ایرانیان از ہمان اوائل عہد اسلام بنابر عادتِ موروث، به تقدیم ہدایاء به خلفاء و اُمراء در ایّامِ اعیاد مبادرت کرده اند چنان که فی المثل در عہد علی بن ابی طالب عده ای از دہگانان

وجنگ جویان کمان و نیزه و تیر. و آهن گران و زره گران شمشیرها و جوشن ها و سنان ها تقدیم می نمودند۔ و صاحبان کسوت وثیاب لباس های بلند از خز و جامه های رنگین و دیبا وغیره، و گوهریان گوهر، و صیرفیان آلات نقره و طلا و جامه های سیمین مملو از دینار اواسط الناس دینارها و درهم های همان سال، و یا ترنج یا بهی، یا سیب، به پادشاه اهداء می کردند - از اعیانِ مملکت آنکه مشک را دوست می داشت، مشک به هدیه می فرستاد، و آن که به عنبر خوش دل بود، عنبر، و اگر از سواران و شجاعان بود، اسب، یا نیزه، یا شمشیر، به رسم هدیه به خدمتِ شاه می فرستاد، و اگر تیرانداز بود، سه‌سپ زمان، تیری نثارِ خدمت شاه می کرد۔ و مرد ثروت مند سیم و زر هدیه می نمود،
و بر زنان خواص و جواری او بود که هر آن چه را که بهتر می دانستند، و بیشتر می پسندیدند، تقدیم خدمت وی کنند، چنان که در ذکر رجال گذشت، مگر اینکه بر زنان پادشاه واجب بود که اگر بر بعضی از آنان کنیزکی نکو منظر باشد، و آن زن بداند که پادشاه را به وی تعلقی و میلی است، و به دیدنش دل خشنود می باشد، او را به اکمل حالات و بهترین زینت ها و نیکوترین هیئت ها به پادشاه به رسم هدیه دهد۔ و چون چنین می کرد، حق او بر پادشاه این بود که شاه وی را بر زنانِ

حریر چینی بسته و بخدمت می فرستاده است - و همچنین می کرد از از عمّال، هر کس که می خواست، که به زیادیِ اموال و فزونیٔ عمل یا اداءِ امانت خویش تزیّن کند *

امّا در باب نوع هدایاءِ دستهٔ دوم باید گفت که معمولاً مردم مملکت، اعم از خواص و عوام، آنچه را که خود بدانها تعلّقی و میلی داشتند، و یا حرفهٔ آنان بدان منحصر بود، به شاه تقدیم می کردند- و ما در این جا مخلوطی از آنچه را که جاحظ در کتابهای "المحاسن و الاضداد" (در تحت عنوان "الهدایا") و در کتاب "التاج فی خلاق الملوک" نوشته است، نقل می کنیم :-

معمولاً وزراء و دبیران و خواص اقرباء شاهنشاه جامهای طلا، و نقره مرصّع به گوهر، و جامهای سیمین مطلّا، و بزرگان و اشراف لباس ها و عقابها و شاهین ها و یوزها و زین ها و آلات آنها را به شاه هدیه می دادند- و گاه نیز ممکن بود که بعض از مردم بزرگ تازیانه ای به شاه تقدیم کند- حکماء به شاه حکمت هدیه می دادند، (یعنی شاه را به پند و حکمت متنبّه و آگاه می ساختند) و شعراء شعر، و خطباء خطبه، و ندما تحفه و چیز نو و خوش آیند و نوبر، و پرورانندگان نتاج چارپایان، اسپانِ تیز رفتارِ خوش خرام، و دراز گوش مصری و استر و اسپانِ غیر تازی، ظرفها و مشکهای پوشیده از حریر چینی مملو از گلاب،

سال جاری شود +

اولین چیزی که درین روز برای شاه آورده می شد، سینیٔ زرین یا سیمینی بود که بر آن شکر سفید و جوز هندی مقشر تازه و جامهای سیمین یا زرین قرار داشت۔ پادشاه از شیر تازه ای ابتداء می کرد که در بعض آن خرمای تازه جیسانده بود و نارگیل و خرمای چند بر می داشت و به کسی که در بردش از همه عزیزتر بود، می داد۔ و از شیرینی، آنچه را که می خواست، می خورد۔ پس ازین مقدمات هدایا، به عرض شاه می رسید +

امّا درباب هدایا ای که درین عهد به خدمت شاه فرستاده می شد، باید دانست که این هدایا را یا پادشاهان ممالک مجاور و متحد، و والیانِ ایالات و ولایات، و امراء دست نشاندهٔ شاهانِ ساسانی به دربار می فرستادند، یا خواص و اطرافیان و اقرباء پادشاه و سایر مردم به وی تقدیم می کردند +

نوع هدایاء دستهٔ اوّل عبارت بود از طرائف هر زمین۔ چنان که از هند فیل و شمشیرهای هندی و مشک و پوست حیوانات، و از سنده طاؤس و طوطی، و از روم دیبا و فرش های قیمتی می فرستادند۔ قوّاد شاه و مرزبانان، تیرها و شمشیرهای مصمت از سیم و زر تقدیم می کردند۔ و اگر از عمّال کسی بود که بقایاء مالیات سال گذشته در نزد وی ماند، آنها را جمع کرده و در بدره های

که: "درون آی!" آن مرد درون رفته می نشست. و بعد از او مردی داخل می شد که با وی طبقی سیمین بود که در اطرافش نان های گردی، که از انواع حبوب، مانند گندم و جو و ارزن و زرت و نخود و عدس و برنج و کنجد و باقلی و لوبیا پخته می گردید، جمع بود و از حبوب مزبور نیز، هریک هفت دانه، و هفت خوشه، و قطعه ای از شکر، و دینار و درهم جدید، و شاخه ای از اسپند برین طبق گذاشته می شد. درمیان طبق هفت شاخه از درخت های که بدانها و به اسم آنها تفاؤل کنند، و نظر کردن بدانها نیکو است، مثل بید و زیتون و بهی و انار گذاشته می شد. بعضی ازین شاخها بر یک گره، و بعضی بر دو گره، و برخی بر سه گره بریده می شده و هریک را به نام شهری از شهرها می نامیده و بر روی آنها "اپزود" و "اپزاید" و "اپزون" و "پردار" و "فراخی" و "فراهینه" می نوشته اند، که معنی آنها عبارت است از "بیفزود" و "بیفزاید" و "افزون" و "رزق" و "فرح" و "سعة".

آن مرد تمام این چیزها را به دست گرفته، خلود و دوام ملک، و سعادت و عزت شاه را می خواست. و پادشاه درین روز درباب هیچ کاری به مشورت نمی پرداخت، از ترس این که مبادا از آن چیزی پدید آید که ناپسند باشد و در تمام

می آمد، موبدان موبد بود، و او طبقی با خود می آورد، که درآن ترنج و قطعۀ شکر و کبار و بهی و عناب و سیب و خوشۀ انگور سفید و هفت دستۀ مورد که بر آن زمزمه خوانده باشند، وجود داشت *

درین روز ساهان ساسانی جامهای از برد یمانی و وُشی می پوشیدند- و درین روز (و سر در روز حسن نوروز) چون بادشاه ریست خود را می پوشد و به مجلس حاضر می شد، مردی جحسته نام و مبارک قدم و کشاده صورت و نیکو بیان، که از هنگام شب تا صبح گاهان، بر در خانۀ شاه توقف می کرد، بامداداں، بدون اجازه، بر شاه داخل می شد و چندان برپای می ایستاد، تا شاه وی را به بیند- پس شاه از او می پرسد که "کیستی؟ و از کجا آمده ای؟ و ارادۀ کجا داری؟ و نامت چیست؟ و که ترا آورد؟ و باکدامی کس آمده ای؟ و با تو چیست؟" آن مرد در جواب می گفت "من پیروی فتح و ظفرم و از جانب خدا می آیم، و ارادۀ بادشاهِ نیک بخت کرده ام، اسمم جحسته، و آوردۀ من نصرت و ظفر می باشد و سال جدید به همراه من است، و سلامت و بشارت و گوارائی ره آوردم"- بس بادشاه می گفت "اجازۀ ورودش دهید" وسپس خود ـ وی می گفت

اختصاص داده می شد، چنان که در ایام نوروز، آهنگ های "نوروز بزرگ" و "نوروز کیقباد" و "نوروز خردک" و "ساز نوروز" و "باد روز" و اقسام این الحان نواخته می شد، و نیز چنان که جاحظ می گوید:

در این ایام مغنّیان به آوازهای از قبیل "غنا و مخاطبه" و "آوازهای بهاری" و آوازهای که اخلاف زردشتیان از آنها یاد کرده اند و به اغانی "آفرین" و "خسروانی" و "ماذرستانی" و "ماژندرانی" مترنم می شدند*

در ایام مهرگان نیز ناگزیر از اقسام این آهنگها نامی به میان می آید که امروز از آن جمله جز اسامی الحان "مهرگانی" و "مهرگان بزرگ" و "مهرگان خردک" برای ما چیزی نمانده است*

در روزهای مهرگان و نوروز معمولاً پارسیان مشک و عنبر و عود هندی به یک دیگر هدیه می دادند، و ملوک روغن بان را تبرکاً بر خود می مالیدند — و گاه عوام الناس نیز بدین کار مبادرت می نمودند*

رسم پادشاهان ساسانی در مهرگان بر سر نهادن تاجی بود، که صورت آفتاب بر خود داشت — و سببش اعتقادِ ایرانیان است به این که در روز مهرگان خورشید در جهان آشکار شد، و به قولی، اولین کس که درین روز بنزد شاه

جمع آوریٔ اوستا نسبت داده شده است، بر ما ثابت میشود و ازین روی می توان قولِ ثعالبی را قبول کرد، و حکایت فوق را، اقلاً، دلیل مرسوم بودن جشن مهرگان در دربار شاهان اشکانی داشت +

مهرگان در عهد ساسانیان

دربار شاهان ساسانی برای مهرگان مراسم مخصوصی قائل می شد، و اساساً، از آن جا که سلاطین ساسانی پایهٔ قدرت شان بر اصل مذهب استوار بود، و در احیاءِ مراسم قدیم ایران، و قوانین مذهب زرتشت سعی بلیغ داشتند، تشریفات جشن های ایران و مخصوصاً نوروز و مهرگان را به اقصی الغایت افراط رسانیده بودند - بجز در موقع نوروز و مهرگان، که یکی در هنگام بهار، و دیگری به فصلِ خزان است، بار عام معمول نبود، و شاید شاهان ساسانی در این امر، پیروی از سلاطین هخامنشی کرده باشند +

یکی از خصایصِ درباریِ ساسانیان این است، که هر روز از ایّام سال را شعری جدید و نواختنیِ تازه در خدمتِ شهنشاه مرسوم بود- و بنابر این در هر یک از ایام اعیاد آوازها و آهنگهای وجود داشت، که به همان روز

شاید درین اوقات فقط ملّت ایران را بعنوان پشتیبان وضامنِ بقاءِ آنها دانست۔ از این جهت نمی توانیم در باب اعیادِ ایرانی و مخصوصاً مهرگان که موضوع بحث ما است، به تحقیق چیزی بگوئیم، و مراسم آن را در این هنگام معلوم سازیم ٭

در عهد اشکانیان پارتی، باز مهرگان سر از بالش اختفار برداشت و دوباره پای در دربار شاهان نهاد۔ و این معنیٰ از حکایتی که ثعالبی در کتاب "غرر اخبار ملوک الفرس و سیرہم" در باب موبدان موبد وقت و خسرو پسر فیروز اشکانی می نویسد بخوبی بر می آید، و برای اطلاع ازآن، باید به صفحات ۱۷۴ و ۴۷۲ از کتاب مزبور رجوع کرد۔ مطلب مهمی که ازین حکایت بر می آید این است که شاه در روز مهرگان بار می داد، و بزرگانِ مملکت به تقدیم هدایا مبادرت می کردند، و موبدان موبد نیز در این کار از دیگران پیروی می نمود، و شاید هدایاء او زودتر از سایر پیش کشی ها، بخدمتِ شاه فرستاده می شد ٭

بهرحال وجود جشن هائی تاریخ اوستائی در دربار اشکانی از وجود اسامی مشهور تاریخ مزبور بر روی سکه ها و اسناد دولتی، و نیز از اقدامی، که در کتاب "دین کرت" به "ولکش" بادشاه اشکانی (۵۱ - ۷۵ میلادی) در باب

خود را از نظر وی بگذرانند +

باری استرابون[1]، جغرافیادان مشهور یونانی در کتاب یازدهم از جغرافیای خویش می گوید که ساتراپ ارمنستان هر ساله برای شاهنشاه هزار کرهٔ اسب می فرستاد، تا آن که در جشن مهرگان از نظر وی بگذرد +

"آتنه[2]" از "دوریس[3]" که در قرن چهارم میلادی می زیسته است، شرح مفصلی راجع به مهرگان نقل می کند و مخصوصاً می نویسد که پادشاه هخامنشی در جشن مهرگان بقصه می رقصید +

و روز مهرگان در جزء اشیائی که به حضور شاه می آوردند یکی گیاهی بود، که شاید سیسنبر باشد؛ چه در "بوندهش" آورده اند که این گیاه مقدس مخصوص بهرام ایزد است +

امّا پس از تسلّط یونانیان، چنان که مشهور است، تاریخ اوستائی در دربار متروک گردید، و تاریخی بمیان آمد، که در نزد ما به تاریخ اسکندری معروف است - و مبدأ آن شاید سال ۳۱۲ ق-م، یعنی سال تاسیس سلسلهٔ "سلوکی" باشد +

ماه های این تاریخ مقدونی بوده است - بدین ترتیب دیده می شود که ماه های اوستائی، و به تبع آنها اعیاد ملی و مذهبی ایرانیان، در دربار سلاطین از نام و نشان بیفتاد - و

[1] Strabon + [2] Athenee + [3] Douris +

بدین ترتیب چگونه می توان گفت که در مهرگان، که از حیث عظمت و موقعیّت طبیعی، ثانیِ جشنِ نوروز می باشد، بار عام مرسوم نبوده است۔ بنابر این مقدّمات باید مذعن بود، که پادشاهان هخامنشی در جشنِ مهرگان به بارِ عام می نشسته اند +

از جملهٔ مورّخین قدیم اروپا، که راجع به رسوم مهرگان در دربار هخامنشی چیزی نگاشته اند، یکی "کتزیاس"[1] یونانی طبیب اردشیر دوم است، که خود مدّتی در دربار پادشاه هخامنشی می زیسته۔ او می گوید: "که شاهان هخامنشی نمی باید مست شوند۔ مگر در روزی که ستایش و نیایش مهر را جشنی برپا می کنند" و به ترتیبی که آقای پور داؤد از "کتزیاس" نقل کرده است، شاه در این روز لباس ارغوانی می پوشید +

درجشنِ مهرگان شهرداران (والیان ایالات و ولایات که به یونانی ساتراپ شده، و در فارسیٔ هخامنشی "خشترپاون" بوده است) و پادشاهان دست نشانده و مطیع، هر یک به نوبهٔ خود هدایا ای راکه لایق خدمتِ پادشاهان بلند مرتبهٔ هخامنشی باشد، بوسیلهٔ نمایندگان خود بخدمت می فرستادند۔ و شاید به همان ترتیبی، که در نوروز مرسوم بود، صاحب بار، هر یک از نمایندگان مذکور را، به نوبت بحضور شاهنشاه می برد، تا هدایاء

---

[1] Ktesias +

است که عیدی را که منسوب به چنین جشن بلند مقامی باشد،
شاهان هخامنشی بسیار اهمیت می داده، و در اجرای مراسم آن
بهیچ وجه کوتاهی نمی کرده اند.

یکی از مراسم مهم اعیاد نوروز و مهرگان در عهد سلاطین
ساسانی، دادن بار عام بوده است، که هر در این دو جشن
نامی از آن در میان می آمد. چون شاهان ساسانی در اغلب
از مراسم درباری تقریباً از اجداد پارسی خویش تقلید
می کرده اند، اشکالی ندارد، که رسم مزبور را در عهد سلاطین
هخامنشی نیز از خصائص درباری شماریم. زیرا اولاً شاهان
هخامنشی، که به شهادت مورخین یونانی جشن مهرگان را با
شکوهی تمام برپا می کردند، ناچار از دادن بار عام نیز در این
جشن خودداری نمی توانستند کرد. مخصوص که هدایای والیان
و حکام ایالات و ولایات در این اوقات به دربار می رسید،
(چنان که خواهیم دید)، و لازم بود که از نظر شاهنشاه بگذرد.
ثانیاً، چنان که از گفتار آقای دکتور ارنست[1] هرتسفلد میآید،
شاهان هخامنشی، که برای بار عام عمارتی خاص داشتند، در
جشن نوروز به بار نشسته و نمایندگان بادشاهان و سرداران
را که با هدایا به دربار حاضر می شدند خدمت می پذیرفته اند.

۱ Dr Ernest Hertsfeld

اطلاعی است که ایرانیان این زمان نسبت به سلاطین هخامنشی داشتند، و ثانیاً مؤرّخین خارجی، که در قرون سابقه به ذکرِ این مراسم پرداخته اند، چون به جزئیات امور متوجّه نبودند، و خود نیز فی الحقیقة از عظمت این جشن اطلاعی کافی نداشتند، در ذکر آن به اختصار کوشیده اند ٭

بهرحال ما را، چنان که باید، از رسوم این عید در عهدِ سلاطین مزبور، اطلاعی کاملی در دست نیست - ولی برخی از مراسم آن را درین دوره به قرینه، و بعضی را از روی اسناد تاریخی می توان بیان کرد ٭

قبل از بیان مراسم مهرگان در دربار شاهان هخامنشی باید متذکر بود، که سلاطین مذکور فرشتهٔ مهر را چنان مقدّس شمرده، و چندان اهمیّتش می داده اند، که حتّی بنامِ وی قسم یاد می کرده اند - و این مطلب از آن چه که گزنفون[1] مؤرّخ یونانی (سنه ۴۳۰ - سنه ۳۵۲ ق - م) در کتاب "تربیت[2] کوروش" و پلوتارک[3] مؤرّخ یونانی (سنه ۵۰ - سنه ۱۲۰ میلادی) نگاشته اند، بخوبی بر می آید، و چنانکه می دانیم، در دوره های بعد از هخامنشی و حتّی در عهد ساسانیان نیز دربارهٔ تعظیم و تکریم مهر کسی تا بدین حد غلوّ نه کرده است - بنابر این مقدّمه تصوّر این امر بسیار طبیعی

---

[3] Plutark + [2] Cyropédie + [1] Xenophone

مراسم جشن مهرگان

از اختصاصات مهرگان درمیان سایر اعیاد ایرانیان این
است، که اغلب مراسمش را با نوروز شباهتی کامل می باشد،
چنانچه جاحظ در کتاب های "التاج فی اخلاق الملوک" و "المحاسن
و الاضداد" رسوم مهرگان و نوروز را باهم و در تحت یک عنوان
ذکر کرده است- ولی البته بر اثر اختلاف زمان نوروز و مهرگان
و بواعث دیگر اختلافی کوچک درمیان این دو عید پدیدار
شده بود، و ما در جای خود ذکر این رسوم زائده، و شرح رسوم
مشترکهٔ نوروز و مهرگان مبادرت می کنیم- و اینک برای آن که
از قدیم ترین عهدی، که تاریخ به ما اطلاعاتی دریں باب می دهد،
شروع کرده باشیم، به شرح آئین مهرگان در عهد سلاطین
هخامنشی می پردازیم

مهرگان در دربار هخامنشیان

رسوم جشن مهرگان در دربار سلاطین هخامنشی، مانند این
عید در دورهٔ ساسانیان کاملاً معلوم نیست، چه اولاً در کتب و
تواریخی، که به وسیلهٔ دورهٔ اسلامی تدوین شده است، به هیچ
وجه اثری از آن دیده نمی شود، و این خود در اثر عدم

اروپا به جشن "روز ولادت مسیح"[1] مبدّل شده است، همین جشن مهرگان است *

عدد ایام مهرگان بزرگ و کوچک

عدد ایّام مهرگان را به اختلاف ذکر کرده اند، و درین مورد دو عقیدهٔ مختلف می توان تشخیص داد. عده ای (از علماء)... مدّت جشن مهرگان را شش روز دانسته و گفته اند که ابتدای این عید از روز شانزدهم مهر است، و آن را "مهرگان عامّه" (مهرگان کوچک)، و انتهایش روز ۲۱، و آن را "مهرگان خاصّه" (مهرگان بزرگ) می نامند، درین صورت .... جشن مهرگان جشنی شش روز بوده است *

در مقابل این دسته ای علمای دیگر..... معتقد اند که مهرگان جشنی سی روز بوده است، که پنج روز اوّل مهرگان عامّه یا مهرگان کوچک نام داشت و بقیهٔ ایّام به ترتیبی که بعد خواهد آمد، به پنج قسمت شده، و هر یک به صنفی مخصوص از طبقات مردم اختصاص داشت، و مهرگان خاصّه یا مهرگان بزرگ نامیده می شد *

---

[1] کرسمس *

۱۴ و ۲ قبل از میلاد مسیح به وجود آمده است. و نیز اگر در پدید آمدن جشن مهرگان معتقد به وجود اعقاب فریدون باشیم، می توانیم زمانِ تداول آن را در بینِ قرون سوم و چهاردهم ق.م، قرار دهیم *

ما ری به هیچ وجه نمی توان زمان پیدایش جشن مهرگان را از اوائل عهد هخامنشی فروتر آورد، زیرا که آثار مورخینِ یونانی، چنانکه بعد خواهیم دید، به ما اجازهٔ این تفریط و سهل انگاری را نمی دهد *

دارمستتر می گوید که این عید طبیعی همان قدر قدیم است که ملت ایران، ولی باید مذعن بود که قدمت این عید متناسب است با قدمت نیایش مهر *

سیر جشن مهرگان از شرق تا غرب

پس از آن گاه آئین مهر در اروپا ریشه دوانید، و گروهی از مردم به نیایش مهر پرداختند. به عنوان روز ولادت خدای خویش در هر سال جشنی برپا کردند، و در حقیقت به متداول ساختن جشن مهرگان در اروپا مبادرت جستند. و "جشن روز ولادت خورشید المغلوب به "شدانی" در روم، که مصادف با بیست و پنجم دسامبر می باشد، و بعد از نفوذ دینِ عیسی در

محل تولّد فریدون شهر "ورن"[1] است، و تفسیرهای پهلوی این شهر را در جنوب دریای خزر قرار می دهند، و معهذا ذکر می کنند که بنا بر بعضی مآخذ 'ورن' نام قدیمی "کرمان" می باشد.

. . . .

امّا درباب زمان حکمرانیٔ فریدون عقیدهٔ صریحی نمی توان اظهار کرد و فقط به حدس می شود گفت که این شخص در بین قرون ۱۴ و ۲۰ ق.م می زیسته است. و این حدس در اثر بدست آوردن زمان های تقریبیٔ سلطنت جمشید و ایام تسلّط منوچهر پیدا می شود (زمانِ منوچهر را که باید پس از انقراض سلطنت فریدونیان به سلطنت رسیده باشد، قرن نهم قبل از میلاد تصوّر کرده اند)، و چون نمی توان سخن را درین باب بیش ازین به درازا کشانید، دیگر راجع به این موضوع بحثی نکرده و خوانندگان را به قرأت کتاب داستانهای قدیم، که در امثال این مواضیع بحث های مفصل و مفیدی می کند، هدایت می نمائیم.

در نتیجهٔ دانستن زمان تقریبیٔ فریدون چنین معلوم می شود که جشن مهرگان با دو جشن سده و بهنجه، اگر واقعاً از محدثات زمان فریدون باشد، تقریباً در سنینِ مابین قرونِ

[1] Varena

دستیاریٔ "یِتی یور"، برادرِ جمشید او را با اژہ دو نیم کردہ، دست بہ ظلم و جور کسود، تا اینکہ اہورمزد فریدوں را از پئی قلع و قمع ضحاک برانگیخت، اسم این مرد در اوستا "تری تئون"[2] و اسم پدرش "اثویہ"[3] آمدہ است +

و ساپرآنچہ از ہَوم لیسب بر می آید، عقیدہ مذہبیٔ زردشتیان بر این است کہ "اثویہ" دومیں کسی است کہ عصارۂ گیاہ "ہَوم"[4] را در تشریفات مذہبی بکار برد۔ و در یاداش این کار فرزندی بہ وی عطا شد موسوم بہ "تری تئون" کہ "ازی دہاک"[5] سہ پوزہ و سہ سر و شش چشم را بکشت +

اسم فریدون در حماسۂ ملیٔ ہندوان[6] "تری تہ" و نام پدرش در وِدا[7] "آپ تیہ" آمدہ است، و ہمیں کلمۂ اخیر میباشد کہ در پہلوی بہ "آسپیان" مبدّل شدہ + ✓

---

[1] Cpityura برادر جمشید است کہ برای خاطر ضحاک برادر خود را، بنا بر آنچہ از اساطیرِ ایرانی بر می آید، با ارہ دو نیم کرد و معنیٔ این لفظ "مرد سپید سینہ" می باشد + [2] Thraetanoa [3] Athwya

[4] Haoma – عصارۂ این گیاہ، فقط اختصاص بہ یک ایزد یا یکی از عبادات مذہبی نداشتہ و در جملہ تشریفات مذہبی بکار می رود +

[5] اساطیر ایرانی کے مطابق "ازی دہاک" (ضحاک) کے تین منہ، تین سر اور چھ آنکھیں تھیں +

[6] یعنی مہابھارت + [7] وید، کتاب مقدس ہندواں +

برای یافتن زمان پیدایش جشن مهرگان به جستن عهد سلطنت فریدون همت بگماریم.

بنا بر این مقدمه باید دانست که:

این شخص را (که اغلب از نویسندگان و مورخین قدیم، صاحب سلطنت پانصد ساله اش می دانند)، می توان مؤسس سلسله ای شمرد، که پانصد سال دوام کرده باشد. راجع به فریدون سخنان اغلب نویسندگان قدیم یک نواخت، و از آن جا که تکرار اقوال آنان را نتیجه ای نیست، ما در این جا فقط به ذکر آن چه که از آثار ایرانی ما قبل از اسلام راجع به فریدون می آید اکتفا می کنیم.

قضیهٔ ضحاک و فریدون از داستان های بسیار قدیمی آرین های[1] هند و ایرانی می باشد، و از آن جا که در زبان سنسکرت و اوستا هر دو ذکر شده است، باید آن را راجع به ایامی دانست که هنوز هندوان و ایرانیان از یک دیگر جدا نشده بودند.

چون ضحاک بر جمشید[2] پسر ویوانهات[3] تسلط یافت، و

---

[1] Indo-Iranians.

[2] Yima.

[3] Vivanhat

می گفت "چون روز مهرگان فرا رسد، آفتاب در دائره ای که درمیان نور و ظلمت فاصله است، طلوع کرده، ارواح را در اجساد تباه می کند و ازین روی پارسیانش "میرگان" نامیده اند.

زمانِ پیدایشِ جشنِ مهرگان

درین باب، چنان که باید، می توان عقیدهٔ ثابتی اظهار کرد، زیرا که درین موضوع نه سندی درست است، و نه قرائنی قوی - ولی باز به اتکاءِ یکی دو قرینه می توان زمانِ آن را از تقریب و حدس معلوم ساخت - اگر مهرگان را، چنان چه مشهور است، از جشن هایِ مذهبیِ دینِ زردشت بدانیم، ناچاریم که زمانش را از اواسطِ قرنِ ششم قبل از میلاد فروتر نیاوریم[۲]۔

امّا چنان که می دانیم، تمام مؤرخین سنّت مهرگان را به فریدون پادشاهِ داستانیِ ایران نسبت داده اند، و ما از آنجا که نمی توانیم قلم سهو بر جملهٔ عقایدِ آنان درین باب بکشیم، مجبوریم که مبدأ فریدون را، چنان که باید، بشناسیم، و آنگاه

---

[۱] "میر" چنانکه امروزه در مازندران و سمنان (و شاید در بعضی از ولایات دیگر) مرسوم است اسم مصدر "مردن" و به معنی "مات و زوال" است.

[۲] چراکه زمان زردشت را از شش تا هشت هزار سال قبل از میلاد گرفته تا نیمهٔ قرن ششم قبل از میلاد باختلاف نگاشته اند.

و بعضی از آن ها تا حدی به صواب نزدیک، و اغلب از حقیقت دُور است ؛ به قرار ذیل است :

گویند که چون فریدون پس از دفع ضحاک بر تخت سلطنت نشست، مردم به شکرانهٔ این اتفاق جشن گرفتند و بعد از آن حکام نسبت به رعایا مهربان شدند، و چون مهرگان بمعنی محبّت و پیوستن است، و بنابر این جشن جلوس فریدون بدین نام خوانده شد- و برخی گویند که پارسیان را پادشاهی بود که مهر نام داشت و او، که مردی ظالم و ستم پیشه بود، در نیمهٔ ماه مهر رخت از جهان بربست- و مردم شادمان شدند- و چون مهر بمعنی مرگ و گان مترادف "پادشاه" یا "پادشاه ظالم" است این روز به "مهرگان" یعنی "مرگ پادشاه ظالم" موسوم شد ✤

ابوریحان مهرگان را محبت روح می داند و در باب نامیدن این روز به مهرگان می گوید : "گویند که مهر اسم آفتاب است و آفتاب در این روز برای عالم ظهور کرد و ازین جهت این روز موسوم به مهرگان گردید ..... و کسروی[1]، گفته است که موبد متوکلی را شنیدم که

[1] یعنی حمزه بن حسن اصفهانی، بعضی نام کسروی را موسیٰ بن عیسیٰ ضبط کرده اند (تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء) ✤

می روشن گو چهرهٔ ماه نو — جهان نور داد از سر ماه نو
نشستند فرزانگان شادکام — گرفتند هر یک ز یاقوت جام
دل از داوری ها بپرداختند — به آیین یکی جشن نو ساختند
بفرمود تا آتش افروختند — همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست — تن آسانی و خوردن آیین اوست

و گویند که درین روز خداوند ماه را روشنی داد و حال آن که پیش ازین کره ای تاریک بود. و ایرانیان معتقد بوده اند که خداوند میثاق نور و ظلمت در روزهای نوروز و مهرگان گرفته است.

وجه تسمیه مهرگان

در وجه تسمیهٔ مهرگان، و این که این کلمه چگونه پدید آمده است، اغلب در فرهنگ ها و بعضی از کتب قدیمه عقایدی اظهار شده است که چندان به حقیقت نزدیک نمی نماید. و بهترین وجه تسمیهٔ مهرگان، همان است، که قبلاً ذکر کرده ایم. فقط خبری که هست، اهمیت و مقام شامخ مهرگان در نزد پارسیان باعث ایجاد افسانه های راجع به این جشن گردیده، و قلم را به دست افسانه سرایان داده. به هر حال اقوال دیگری که در وجه تسمیهٔ مهرگان و معنیٔ آن آمده است،

۸ - سبب پیدایش جشن مهرگان

بهترین سببی که می توان برای پیدایش جشن مهرگان بیان کرد، وقوع روز مهر است در ماه مهر، چنان که قبلاً گفته شده است - ولی بعضی گویند که جهت پیدایش مهرگان غلبهٔ فریدون است بر ضحاک و حبس کردن او در کوه دماوند - و نیز برخی گویند که درین روز فریدون قبل از دفع ضحاک بر تخت جلوس کرد و ازین روی مردم آن را جشن گرفتند - و دسته ای سبب آن را استبشار مردم به خروج فریدون بر ضحاک بعد از قیام کاوه دانسته اند - و پارسیان گویند که درین روز خداوند زمین را بگسترانید و اجساد را خلق کرد، تا این که قرارگاه ارواح باشند، و درین روز ملائکه یاری و مددگاریٔ کاوهٔ آهنگران کردند - و چنان چه از مندرجات بندهشن بر می آید "مشیه و مشیانه" درین روز بوجود آمده اند.

اُستاد ابو القاسم فردوسی جشن مهرگان را منسوب بزمانِ فریدون دانسته می گوید :

به رسم کیان تاج و تخت مهی	بیاراست با کاخِ شاهنشهی
زمانه بی اندوه گشت از بدی	گرفتند هر کس ره بخردی
به روز خجسته سر مهر ماه	به سر بر نهاد آن کیانی کلاه

فاصل از سال می باشد- نوروز بر آمدن فصل گرما یعنی بهار و تابستان (هَم)، و مهرگان دلیل بر آمدن فصل سرما یعنی پائیز و زمستان (زین)، می باشد +

و از نویسندگان عمرو بن بحر جاحظ بصری در یک جا بدین امر اشاره می کند- امّا جای تعجب است که برخی مهرگان را بر نوروز برتری داده اند- هم چنانی که پائیز را به قرینت از بهار برتر شمرده اند، و اعتماد آنان در احتجاج برای اثبات این عمده قول ارسطو است در جواب اسکندر (وقتی که از او در باب بهار و پائیز سوال کرد)، ارسطو در جواب اسکندر گفت که "ای پادشاه! بهار ابتداء بیوستگان است و پائیز اوّل نابودگشتن آنان، پس به همین جهت پائیز از بهار برتر است +"

ولی بنابر قول دیگر پارسیان، چنان که سلمان پارسی از صحابۂ بزرگ محمدؐ بن عبد الله گفته است، نوروز و مهرگان را در مقام یکی فرض کرده می گفتند: "که خداوند در نوروز یاقوت را برای زینت بندگانش ظاهر کرده و در مهرگان زبرجد را، پس فضیلت این دو روز بر سایر ایام مثل برتری یاقوت و زبرجد است بر سایر گوهرها" +

علماء زردشتی روز مهرگان را فضیلتی مخصوص قائل بودند، و می گفتند، که در قلۀ کوه شاهین، با آنکه در تمام ایام تابستان سیاهی دیده می شود، در بامداد روز مهرگان سفیدی مشاهده می گردد، که در تمام احوال، چه در تاریکی و چه در روشنائی، و چه در ابر بودن هوا، پیدا و آشکارا است۔

دارمستتر می گوید، که اهمیّت این روز از آن جهت است که ابتداء ایام زمستان بزرگ (" زین ") می باشد، و از حیث موقعیت در نقطۀ مقابل نوروز قرار دارد - امّا از اتّفاقات تاریخی آنچه که بنابر عقیدۀ پارسیان سبب اهمیّت جشن مهرگان شده است، ظفر یافتن فریدون بر ضحاک و قیام نمودن کاوه بر بیوراسب (ضحاک) و پیدایش "مشیه و مشیانه" (آدم و حوّاء) درین روز است، چنان که بعد بیاید۔

باری اهمیّت مهرگان به حدّی است که آن را تالئی جشن نوروز می دانند و جهتش این است که این دو عید دو حد

---

۱ هَمَ (Hama) و زین (Zayana) بنابر آنچه در بوندهشن آمده است دو فصل می باشد که اوّلی یعنی هَمَ تابستان و مشکل از هفت ماه یعنی ۲۱۰ روز و دومی زمستان مرکّب از ۵ ماه و پنج روز یعنی ۱۵۵ روز بوده است، و همین دو فصل است که در عصر ساسانیان چهار فصل، "وهار" و "هامین" و "پائیز" و "زمستان" تبدیل یافته است۔

که هزار ایزد هرآنچه راکه می سوند، به او می گویند، و ده هزار ایزد هرآنچه راکه می بینند بدو نشان می دهند *

علاوه برین چون در اجراءِ بعضی از مقاصد دیگر خود محتاج به همدستانی ایزدانی "داموئش اوپس" (نمایندهٔ اندیشهٔ نفرین ولعن از طرف دانا) و فرشتگان آب ها و گیاه ها، چیستا (فرشتهٔ علم)، آذر (فرشتهٔ آتش)، فرکیانی (فرشتهٔ شکوه و جلال سلطنت ایران)، سروش (مظهر فرمانبرداری و نمایندهٔ صفت رضا و تسلیم، و موکل بر حساب ثواب وگناه خلق در روز رستاخیز)، اشن (فرشتهٔ عدالت)، بهرام (فرشتهٔ پیروزی)، آرد (فرشتهٔ ثروت)، باد (همکار امشاسپند)، خرداد (نگهبان آب)، و بعضی دیگر از ایزدان در گرد مهر بوده، او را در اجراءِ نیات کمک و مساعدت می کنند.

اسامی ایزدانِ مذکور در مهریشت بتکرار ذکر شده است *

اهمیت جشن مهرگان از حیث جنبهٔ مذهبی، از نتیجهٔ مقالاتِ فوق برما کاملاً هویدا می شود، زیرا جشنے که مربوط به چنین فرشتهٔ بزرگی باشد، پیدا ست، که در بزم مزدیسنا چه مقامی خواهد داشت، و در نتیجهٔ همین اهمیت است، که پارسیان را در باب روز مهرگان [1] هدارهای مخصوص بود، و

---

[1] هدایای *

می باشد- و چنانچه از مهر یشت بر می آید تمام آلات و ادوات جنگ در آن وجود دارد- و در همان جا راجع به این گردونه و تشریفاتِ مهر به تفصیل سخن گفته شده است ÷

مهر برانگیزانندهٔ جنگ و دوام دهندهٔ آن می باشد، و در جنگ پایداری کرده، صفوف اعدا را از هم می شکافد- و در دشمنان وحشت و اضطرابی عظیم تولید می کند ÷

این ایزدِ بزرگ همیشه بیدار است، و بر فراز بُرجی بزرگ ایستاده پاسبانیِ جهان می کند- و یکی از کارهایِ او این است که آب ها را فراوان می کند و باران را از آسمان می باراند، و گیاه را می رویاند- و او را از عقل طبیعی چندان بهره است که کسی را در جهان به پایهٔ وی نتوان یافت، و گوش او در شنوائی نظیر ندارد ÷

باری، چنانکه بطورِ کلّی از نتیجهٔ آن چه گفتیم، بر می آید- ایزد مهر، فرشتهٔ راستی و درستی و عهد و پیمان و فروغ و جنگ و شجاعت و مهر و محبّت و نگهبان خان و مان و قبیله و جنگ جویان راست گفتار و طرفدار راستان و درستان و دلیران قوم ایرانی و پاسبانِ ممالک آریائیِ ایران می باشد ÷

چون وظایف مهر بسیار زیاد است، برای او هزار گوش و ده هزار چشم تصور شده، و مقصود ازین خیال این است،

و اگر احیاناً کی از آنان به وی دروغ نگوید مهر غضب ناک می شود و خانه و ده و ناحیه و ایالات و رؤسای آنها را تباه می کند۔ و اسبانِ آں مردم نسبت به ایشان نافرمانی میکنند و پای از رفتار می کنند، و نیزهٔ آنها در حال پرتاب شدن سوی دشمن به عقب باز می گردد، و اگر تیر به بدنِ خصم رسد بدان آسیبی نخواهد رساند +

مهر حامیِ ممالک آریائی و سرو سامان دهندهٔ آنها است۔ و نخستین ایزدی است که پیش از خورشید جاودان تیز اسب از فراز "کوه هرا" سر برآورده از آن جا بر تمام منزل گاه های آریائی می نگرد۔ و اهورمزد از برای مهر در بالای کوهی بلند و درخشان، (که در آں نه تاریکی و نه شب و نه گرما و نه مرض، و نه پلیدی دیو، هیچ کدام وجود ندارد، و مه و بخار از آں متصاعد نشود) آرام گاهی قرار داد ۔ این آرام گاه را امشاسپندان به یاری خورشید به طیب خاطر بر فراز کوه مزبور بر پای کردند، تا مهر از آں جا بر سراسر دنیای مادّی بنگرد +

مهر را گردونه ای است، که چهار اسب سفید یک رنگ آں را در فضاء به حرکت در می آرند۔ و رانندهٔ آں ارد

لہ ورشتہ دوت +

نیک منش ـ وغیره . . . . . .

این ایزد را به نام "سردار محبت" و "تمام دانندهٔ کار عدل" نیز یاد کرده اند +

بنا بر آن چه از مسطورات اوستا و مخصوصاً مهریشت برمی آید، خداوند مهر را در شائستگی ستایش مانند خویش آفریده است و او را طرفدار دوستی معرفی کرده می گوید: که "اگر کسی به مهر دروغ نگوید مهر به او اسب های تیز رفتار، خوش خرام می بخشد، و ایزد آذر راه راست را بدو نشان می دهد، و فروهرهای مقدس وی را صاحب فرزندان کاری و نیک فطرت می کنند، و احتیاجات وی از هر حیث رفع می شود +

هشت تن از یاران مهر از جانب او بر فراز کوه ها و برج ها برآمده در آن اماکن می نشینند و مراقب پیمان شکنان و مخصوصاً دروغ گویان به مهر ند ـ اهورمزد مهر را هزار چستی و چالاکی و ده هزار چشم بخشید، تا به نیروی آنها نگهبان احوال اشخاص پیمان شکن و دروغ گو شود ـ و او را هزار دیدبانی است، و ازین رو هیچ کس بدو دروغ نتوان گفت حتی بزرگان و رؤسای خانواده و ده کده ها و نواحی و ایالات

سله ۔جوہر ضد عرض +

به ذکرِ تمامیِ آنها به پردازیم، این مقاله مفصّل خواهد شد ، ولی بجا است که مختصری از آنچه را، که از فهرست یشت بر می آید، در این جا بنگاریم ـ القاب و صفات مهمّی که در فهرست یشت برای مهر یاد شده است، بدین ترتیب می باشد ـ

دارندۀ دست های فراخ ـ قوی ترین موجودات ـ آگاه از کلام راستین ـ زبان آور ـ هزار گوش ـ خوش اندام ـ دارندۀ هزار چشم ـ زورمند ـ پاسبان بیدار ـ بسیار توانا ـ ایزد مینوی فرخنده ـ سرکوبی کنندۀ دیوان ـ نیرو و قوّت دهندۀ مملکت ـ بی رونق کنندۀ مملکت خصم ـ توانا ـ از همه چیز آگاه ـ حافظ ستون های کاخ های مرتفع ـ توانا تر ـ توانا ترین ـ فریفته نشدنی ـ آرایندۀ سپاه ـ دارندۀ هزار چستی ـ شهریار توانا و دانا ـ پاسبان بیدار دل تر ـ بسیار هوشمند ـ بخشندۀ زندگی و سعادت و نعمت و راستی ـ سزاوار ستایش ـ سزاوار باشکوه ـ دارندۀ ده هزار چشم ـ بزرگ جسمانی و روحانی ـ قوی ترین و دلیرترین و چالاک ترین و تندترین و فیروزمند ترین ایزدان ـ پاسبان و نگهبان سعادت کلیۀ نوع بشر ـ دارندۀ دستهای بسیار دراز ـ تیز گوش ـ آراستۀ به هزار مهارت ـ در بردارندۀ راه زرّین ـ صاحب سیر تبلیش ـ سرور پیرومند ـ دلیر رزم آزما ـ حامیِ مزدیسنای نیک ـ نخستین دلیر ـ بسیار رحیم ـ ایزد بزرگ

"مهر را می ستائیم ..... اولین ایزدی که پیش از خورشید فنا ناپذیر تیز اسب در بالای کوه هرا[۱] بر میآید و از آنجا آن مهر بسیار توانا بتمام منزل گاه های آریائی می نگرد"

آئین مهر به تدریج در اثر غلبهٔ ایرانیان بر بابل، به بابل، و از آن جا به آسیای صغیر، و بالآخره از همان راه به اروپا رفت و در قرون اولیهٔ میلادی اهمیت فراوان یافت، و امروز وجود مجسمهٔ مهر در قصر واتیکان[۲] روم درجهٔ اهمیت و مقام مهر را درمیان پرستندگان مهر برای ما بیان می کند *

به عقیدهٔ مهرپرستان مهر از تختهٔ سنگی[۳] به وجود آمده و برای رفاه بشر با بدی ها از پی جنگ برخاست- و معتقد بودند که عاقبة الامر فتح و ظفر او را خواهد بود- و از آن جا که از اطالهٔ کلام بیم داریم، درباب آئین مهر، که در جای خود دارای اهمیت فراوانی است، سخن نمی رانیم، و ناگفته از سر آن می گذریم *

صفات مهر در اوستا بسیار است، و ما اگر بخواهیم

---

[۱] نام کوهی است که آن را به اختلاف کوه البرز یا یکی از جبال شرقی فلات ایران دانسته اند- و بظن قوی این کوه باید در قسمت شرقی فلات ایران قرار داشته باشد *

[۲] قصر پاپای روم Vatican

[۳] Rock

محبت و فروغ ازلی" می داند، ولی وندیداد آن را به معنی "عهد و پیمان" ذکر می کند +

بقول دارمستتر[۱] این فرشته بنام 'میترای' و "مترهه" و "مترم" نیز خوانده شده و معنی آن "محبت و دوستی" است +

در وِدا[۲] نیز مانند اوستا برای مهر اهمیت و مقام مخصوصی فرض شده است، و علاوه برین وظایف او در ودا اندکی شبیه به وظایفش در اوستا می باشد، و در اثر وجود همین شباهت می توان گفت که مهر در یک عهدی خدا، یا فرشتهٔ مشترک نژادهای ایرانی و هندی بوده است - قدمت مهر از همین جا در میان قوم ایرانی معلوم و هویدا ست +

یکی از جمله اشتباهاتی که در میان فرهنگ نویسان و ادباء بعد از اسلام ایرانی بشدت ریشه دوانده است، یکی دانستن مهر با خورشید است، و این اشتباه به حدی قدمت دارد، که گاه شخص را به تردید می اندازد، مثلاً استرابون یکی از مؤرخین محقق قدیم یونان درمیان مهر و خورشید فرقی نگذاشته است + ولی در اثر قدمت این عقیده باید به صحت آن حکم کرد، چه مندرجات و مسطورات اوستا خلاف این عقیده را کاملاً آشکار نمی سازد، و فی المثل یادر مهریشت[۳] می خوانیم

[۱] مستشرق مشهور فرانسوی + [۲] وید کتاب مقدس هندوان + [۳] یکی از اجزاء اوستا +

شد- ولی این عید را نباید از جنبهٔ مذهبی نگاه کرد، چه بعضی از حوادث خارجی اهمیّت خاصّی به آن داده است، و از آنجا که شناختن مقام و مرتبهٔ عظیم فرشتهٔ "مهر" در اوستا در تشخیص اهمیّت مذهبی عید مهرگان کاملاً مؤثر است، ابتدا بشرح آن می پردازیم +

مهر

مهر از ایزدان بسیار مهمی است که در اوستا بنام وی بر می خوریم- دو ایزد در اوستا از تمام ایزدان مهم تر دانسته شده اند، یکی از آن دو، "سروش" و دیگری "مهر" است- این دو در مذهب بهدینان[1] از حیث مرتبت بلا فاصله بعد از امشاسپندان قرار دارند +

اسم مهر در سانسکریت "میترَ" آمده، و بعد از "وارونا" (آسمان) از سایر فرشتگان مهم تر دانسته شده است، و معنی آن دوستی و پیمان، و او خود طرفدار جدّی راستی و دوستی و عقیدهٔ پاک، و دشمن قادر دروغ و نفاق معرفی گردیده +

و در اوستا مهر بنام "میثر" و در پهلوی بنام "میتر" یاد شده است، معنی آن را "پیوستگی" واسطه و رابطهٔ مابین فروغ

[1] به دین = دین خوب، و پارسیان آئین کیش خود را به دین میگویند + [2] Justi

از موضوعِ بحثِ ما خارج است۔ درین تقویم بجای اینکه ایام سی گانۂ ماه به هفته ها تقسیم شود، هریک نامی مخصوص دارد، این اسامی نیز ماخوذ از اسامیِ خداوندان و امشاسپندان و فرشتگان است، و بدین ترتیب می باشد ۔

هورمزد، بهمن، اردی بهشت، شهریور، اسفندارمذ، خرداد، مرداد، دیباذر، آذر، آبان، خور، ماه، تیر، گوش، دیبمهر، مهر، سروش، رشن، فروردین، بهرام، رام، باد، دیبدین، دین، ارد، استاد، آسمان، رامیاد، مارسفند، ایران ✦

ما برمی بینیم، که در هریک از شهور اسامیِ یکی از ایام با اسم ماه مطابقت می کند۔ و بنابر توصیۂ زردشت در اقسامِ این ایام، زردشتیان ناگزیر از برپا داشتن جشنی بودند، و ایرانیان نیز معمولاً باین گونه از اعیاد، نام همان روز را داده و به آخر آن ادات "گان" را اضافه میکرده اند، تا نشانۂ عید باشد۔ چنانچه دربارۂ "اردی بهشتگان" و "خردادگان" و "تیرگان" وغیره کرده اند ✦

مهرگان نیز در جزو همین اعیاد هست، زیرا در شانزدهمین روز ماه مهر که بنام "مهر" موسوم است، می باشد۔ و چنانکه می دانیم در اثر توافق اسم این روز با نام ماه مهر پیدا

انتخاب از مجلۂ مہر (طہران)

جشن مہرگان

پس از آن کہ "تاریخ اوستائی بقول "وست" [۱]، مستشرق آلمانی (؟) در حدود سال ۵۰۵ ق - م (زمانِ داریوش بزرگ، یا بقول "گوت [۲] شمید" المانی در حدود سال ۴۲۸، ق م (زمانِ داریوش دوم) مقبولِ دربار شاہانِ ہخامنشی گردید، ماہ ہای پارس بہ شہور اوستائی مبدّل شد۔ اسامی ماہ ہای اوستائی یعنی شہوری کہ فعلاً معمولِ ایرانیان است، ماخوذ از اسامیِ امشا [۳] سپندان و ایزدان مذہب زردشتی است *

در تقویم اوستائی ہر ماہ را سی روز بودہ است، و از آنجا کہ سالِ در نزدِ ایرانیان شمسی تقریبی یعنی ۳۶۵ روز و کسری بود، چار پنج روز را باسم "اندرگاہ" یا پنجہ [۴] دزدیدہ بر ایام سالی می افزودند، و درین امر پیرو آیین خاصی بودند، کہ ذکرِ آن

---

[۱] west ، [۲] جرمنی کا مشہور مستشرق ہے ؛

[۳] فرشتگان و ملایک ، [۴] بتازی خمسۂ مسد گویند ،

نقاره زدن کردند/ ناگاه شخصی بدیوش، احمد لُر نام، از مریدان مولانا فضل الله استرآبادی، بطریق دادخواهان بر سر راه آمده- پادشاه به یکی از مقربان گفت "که مدّعای وی را معلوم کن"- لُرک جرأت نموده بیش دویده، کاردی بر شکم میرزا رسانید- اُمراء مضطرب گشته بعد از رخصت او را پاره پاره کردند- یکبار غوغا و تحیر عظیم برخاست، و خلائق سراسیمه گشتند، و نقاره چیان را دست از کار باز ماند- و غرلو مردم برون و اندرون بگردون رسیده- بادشاه امیر فیروز شاه را طلب داشته- او از غایت دهشت سواره به اندرون راند- میرزا می خواست، که در محفه نشیند- دولت خواهان، نظر بر رفع مظنهٔ بداندیشان، نگذاشتند- و آن زخم را بستند، باز بطریق سابق، پادشاه را سوار کردند- و نقاره چیان بهمان طریق پیش پیش نقاره می نواختند تا باغ زاغان شتافته آن جراحت را معالجه کردند تا در اندک فرصتی آن جراحت به راحت مبدّل شد، و یکی از شعراء درآن واقعه گفته: شعر.

سال تاریخ هشتصد و سی بود | روز جمعه پس از اداء صلوٰت
قصّهٔ بس عجیب واقع شد | در خراسان ولی شهر هرات
کجروی در بساط چون فرزین
خواست تا شه رُخی زند، شد مات

حکایت - در رسالهٔ دیدم نوشته بود: کہ "در وقتی کہ ایلدرم بایزید را دست بستہ پیشِ محمود خان، کہ امیرکبیر، او را از نسلِ اوکتائی خان، بہ خانی برداشتہ بود، آوردند - امیر کبیر بدو بہ نظر مرحمت نگریستہ گفت: "ہرچہ کردی بخود کردی، ندانستۂ؛

ہرکہ با فولاد بازو پنجہ کرد ساعدِ سیمینِ خود را رنجہ کرد

حالا دغدغۂ بخاطر خود راہ مدہ، کہ بشکرانۂ فتحی، کہ واہب منّان بہ من کرامت کردہ، ہیچ بدی بتو نمی رسانم۔" و قیصر، روی تضرّع بخاک نہادہ، بگناہ خود معترف شدہ، بعرض رسانید: کہ "سہ پسرِ من، موسیٰ و عیسیٰ و مصطفیٰ، درین جنگ بودہ اند، از مردہ و زندۂ ایشان خبری ندارم۔" امیرکبیر جمعی را تعیین نمود، کہ تفحّص کنند - موسیٰ را، کہ گرفتہ بودند، پیش ایلدرم آوردند عیسیٰ و مصطفیٰ جان بہ تنگِ پا بدر بردہ بودند +

(۱۶)

مِنَ البدایع

میرزا شاہ رُخ از غایت صفائیٔ نیّت و خلوصِ طویّت، ہر جمعہ بواسطۂ اداءِ نماز جمعہ بمسجد جامع رفتی، تا در روزِ جمعہ، بیست و سیم ربیع الثانی سنہ ثلاثین و ثمانمایہ، وقتی کہ از نماز فارغ شدہ، متوجّہ بیرون بود، و اکثر امراء بیرون شتافتہ، سوارہ ایستادہ بودند، و نقّارہ چیان بقاعدۂ معمول و مقرّر، بنیاد

لشکر عظیم واقع شد، اوّل کسی که با قشون خود حمله کرده، خصم برابر
خود را متفرق ساخت، قراعثمان بایندری بود، قیصر پسری داشت،
موسوم به کرشچی[1]، که در جلادت، بر برادران تفوّق داشت، از
دست راست قیصر و سیرلاس[2] افرنجی از دست چپ او با
ده هزار فرنگی[3]، که جبه های ایشان از فرق تا قدم آنچنان
به یک دیگر مربوط و مضبوط می شود، که بغیر از قفلی، که قریب به
ساق پای ایشان است، از جای دیگر نمیتوان کشاد، کوششهای
بهادرانه کردند. آخر کرشچی به مردم خود گفت، که "مردم روم
حریف این سپاه نیستند"، و هزیمت کرده، بدر رفت. و سیرلاس
افرنجی نیز، تا قریب شام، کوشش نموده، او نیز مغلوب شد. درین
حالت قیصر بر بلندی برآمده، نظاره بر چپ و راست لشکر خود
کرد، دید، که اکثر کشته و بسته گشته اند، و کار از دست رفته.
چندان کوشش نمود، که شام نزدیک شده، راه گریز پیش گرفته
بدر رفت. امّا روز دیگر اسیر شده، بنظر صاحب قرانش آوردند.

---

[1] کذا در نگارستان (مطبوعه)، امّا در ظفرنامه کرشچی نوشته است،

[2] کذا در نگارستان و در ظفرنامه "سیر لاس" است، بقول صاحب ظفرنامه (۲ ـ ۴۲۷) این "سیر لاس افرنجی" برادر زن ایلدرم بود، غالباً صواب سیرلازر (Stefan Lazarevic) است که شاه سربیا و برادر (Despina or Roxana) زن ایلدرم بود،

[3] متن عبارت ظفرنامه (۲ ـ ۴۲۷ سطر آخر): از سر تا قدم بفولاد و آهن می پوشند که بغیر از چشم عضوی دیگر پیدا نیست و بندهای آن را از پشت پای بهم پیوسته قفل می زنند و تا آن قفل باز نمی کنند جبا و خود از ایشان جدا نمی شود،

که آسمان را از چشم اختران افگند

زمرۂ از مبارزان امیر کبیر، قلعه را، بسر پنجۂ قهر و غلبه، تسخیر کردند و بموجب: ع

سالی که نکوست از بهارش پیداست،

پیکر ظفر، از عرصۂ دلها، جلوه گر گشت

(صاحب ظفرنامه گوید: "از غرایب آن سرزمین است، که هر سال، در فصل بهار، سه روز متوالی، صغار طیور، مثل بچۂ عصفور، که اثر نو پر برآورده باشند، از هوا فرود می آیند، و اهالی آنجا، آنرا جمع نموده، نمک سود میکنند، و در اوانی و ظروف ذخیره می سازند۔ و هرچه در آن سه روز گرفته نمی شود، پرش بزرگ شده می پرد)

بالجمله در روز جمعه، نوزدهم شهر ذی الحجه سنه مذکور، آفتاب در ششم درجۂ اسد، در حوالی انگوریه با ایلدرم بایزید مصاف داده غالب آمد۔ و او را وقت خفتن شب شنبه دست بسته، نزد صاحبقران آوردند بمضمون "اَصْبَحْتُ اَمِیْرًا اَمْسَیْتُ اَسِیْرًا" در باب او به ظهور رسید۔

با تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند

قیصر، چه گونه دارد، و فغفور، تاب تو؟ (انوری)

در ظفرنامه مسطور است: که چون مصاف میان این دو

قراباغ، به عزمِ تسخیر ولایات روم توجه نمود۔ ؎

شاه انجم چو مشرف کند ایوان حمل
عامل نامیه را باز فرستد به عمل (سلمان)

اوّل افتتاح از قلعه کماخ، که کمند تسخیر خواقینِ صاحب‌ بر، به شرفاتِ کاحش نرسیده است، کرد۔ آن قلعه را، که از امهاتِ قلاعِ آن ولایت، و بر ذروهٔ کوهی منیع واقع است، که وهم تیز تگ در سلالِ ارتقاءِ معارجِ آن، چند نوبت به سنگ تفرقه بر آید، و نفسِ طائرِ خیال سبک بال، از عروج به بروجِ فلکِ متالش به تنگ آید، ؎

از چهار ارکان و از سبع سمٰوات طباق
نردبانی گر کند ترتیب عقلِ دُور بین
باید از دستش، که پا بر گوشهٔ بامش نهد
گر شود آن سبعه اش سبعین وآن چار اربعین

القصه حصنِ حصینی چنین را، که قاضی سجان گوید ؎

سپهر منقش پلنگی درو جو البرز هر پاره سنگی درو

ونعم ما قال۔ ؎

بخود فرو شد صد بار، وهم دور اندیش
که تا کمند نظر چون نوان بران افگند

عُلوّ کنگرهٔ آن به غایتی رسید،

است عریض | و پادشاه آنجا را نسبتی بدیگر سلاطین نیست، چه از
کمال ابهت و کثرت عدّت و حشر از سائر قیاصره و جبابره
ممتاز است، و نیز مظنّهٔ اہل نجوم آن است، که لشکر چغتائی
را از یورش روم بیم ضرر است ـ صاحب قران، چون آن
یورش را با خود مصمّم داشته بود؛ از آن سخنان اعتبار نگرفته، بنابر
رفع غائلهٔ امراء و نوئینان، مولانا عبد الله لسّان را طلب داشته
حقیقت سوال کرد، مولانا مذکور، که در شهور و سنین، چون او
شهابی از افق اختر شناسی، طالع نگشته بود ـ

ہمه زیج فلک جدول بجدول[1] باصطرلاب حکمت کرده بُدحل

معروض داشت، که "درین ولا ذو ذوابه در برج حمل ظاہر میشود ـ
چنانچه در آخر روز تا انذہاب شفق می ماند ـ و حکم آن در رسائل
استادان این فن، بتخصیص مولانا محی الدّین مغربی مسطور است"ـ
و آن نسخه را بمجلس آورده ـ در آنجا مرقوم بود، که ذو ذوابه در
برج حمل، دالّ است بر آن، که لشکری از جانب مشرق بر روم
مستولی گردد، و والیِ آنجا اسیر شود ـ لاجرم آن معنی صاحبقران
را خوش افتاده، به استصواب رای صواب نما آن نیّت را به
امضاء رسانید ـ و روز یکشنبه، ہفتم شعبان، سنهٔ اربع و ثمانمایه،
موافق روز نوروز سلطانی، ایت ئیل از حوالی یورت قشلاق

[1] کذا در ظفرنامه و نگارستان (مطبوعه)، امّا در یک نسخهٔ خطّی نگارستان لبنان نوشته است.

رسی، از جانبازی ٔ ما یاد آری، و این حکایت را رصحیفۂ تاریخ نگاری" ایباح اوغلان قبول کرد، و امیر جلال دل بر استیصال نهاده، آب را بدو داده، او را، که بسرحد ہلاک رسیده بود، خلاص ساخته، و خود نیز به یمن آن مکرمت ازآن لجۂ ہائل به ساحل رسید،

میل کسی کن که وفایت کند — جان ہدف تیر ملامت کند
بهر چنین دوست، که جانی بود — دوستی ٔ جان ز گرانی بود

(۱۵)

مِنَ البدایع

چون امیر بی نظیر و ہمال [یعنی تیمور]، در یک سال صبح اقبال فرمان دهِ مصر و شام را، بشام زوال رسانیده، آن بلاد را لگدکوب عساکر ببداد گردانیده، و بغداد را بسرپنجۂ قهر و غلبه مسخّر و مفتوح ساخته، قتل عام بتقدیم رسانید۔ چنانچه درآن دیار از دیّار اثر نه گذاشته، زمستانش در قراباغ قشلاق کرد۔ درآن اثناء ارادۂ تسخیر روم در خاطرش سر زده۔ امراء و ارکان دولت این معنی را کاره بودند۔ بتوسط ایلچیان و معتمدان معروض داشتند، که اکنون سه سال شد، که ہموار چریک در زحمت یورش، و تشویش جنگ و جدل اند۔ و عرصۂ روم مملکتی

له رک ۔ ظفر نامۂ یزدی ج ۲ ص ۳۹۶ سعد

خود آشامیده، تشنگیِ او بدان تسکین نیافته، جلال حمید را گفت: "حسبةً للّٰه! از تشنگی بخواهم مُرد. اگر حصّهٔ خود را بمن تفقّد فرمایی، هر آینه نامِ تو در جریدهٔ ارباب (طُوبیٰ لَهُم وَ حُسنُ مآب) مرقوم گردد." امیر جلال گفت: "درین باب از صاحب قران حکایتی شنیده ام":

گفت: "یک نوبتی عربی با عجمی رفیق شد، در بادیه بدین گونه نائبه فرو ماندند، اتفاقاً عرب را قدری آب مانده بود، عجمی بدو گفت: 'جوانمردی و مکرمت عرب شهرتِ تمام دارد، چه شود؟ اگر بشربتی آب، مرا از ورطهٔ هائلِ ممات نجات دهی، و رقبهٔ اہلِ عجم را به ربقهٔ منّت خود آوری.' عرب بعد از تامّل گفت: 'اگرچه یقین میدانم، که این مکرمت مستلزم عدمِ من است، امّا به هیچ وجه روا نمی دارم که .... این فضیلت موروث از ما ساقط گردد، پس افنایِ ذات در ابقاءِ صفات، اختیار کرده، آب بدو داد، و دل بر هلاک نهاد.'

هر کس که در طریقِ محبّت زند قدم | بهر رفیق ترکِ سرِ خویش گو بگو
کو در وفاءِ دوست کند فکر از عدم | باشد حرام دوستی و رهبر بزدلی"

غرض، که من نیز بمثل آن عرب عمل نموده، حق بر دودمانِ جوجی و چنگیز خان ثابت میگردانم، بشرط آنکه چون به مجلس صاحبقران

له در ظفرنامه افزوده است: تا این نیک نامی الوس چغتائی را باقی ماند +

نوییان همچنان سوار گردیده به دنبال ایشان شتافتند- و آن گروه ستوه آمده- درین نوبت بروجهی عطفهٔ عنان عزیمت کردند، که امراء را مجال فرود آمدن نشده، بالضّرورة درهم آویختند و طرفین داد مردی دادند- اما چون همیشه نصرت و اصطبار، شعار لشکر جرّار امیر نامدار بود، بمقتضاء مؤدّاء (وَ اِنْ یَّکُنْ مِّنْکُمْ عِشْرُوْنَ صَابِرُوْنَ یَغْلِبُوْا مِائَتَیْنِ) نسیم ظفر بر پرچم رایات نصرت آیات نوییان وزیده، حریفان عنان به وادی فرار معطوف داشتند، و ایشان سالماً غانماً مراجعت کردند-

لیکن در آن دشت بی آب از غایت شدّت حرارت آفتاب، بی تاب گشته- شعر

رسن کافتاب از هوا یافت تاب ٭ دل سنگ می سوخت بر آفتاب

از کمال تشنگی بی طاقت شدند، شعر

در دشت دلم آه چنان سد، که زگرمی ٭ مرغان خدنگ تو، کشودند دهان ها

بالضّرورة، هر یک، بشتاب، از پی آب روان شدند- ایباج[1] اوغلان و امیر جلال حمید، که از اعاظم جوجی نژادان، و معارف نوییان بودند، جمعی را به تفحص آب فرستادند- و آن جماعه بعد از سعی تمام، دو شربت یافته، بدیشان رسانیدند- ایباج اوغلان حصّهٔ

[1] در صحت این اشتباه است، در ظفرنامهٔ مطبوعه ایباج نوشته است، و در نگارستان (نسخهٔ مطبوعه) اسماج، و در یک نسخهٔ خطی از آن ایباج و اساج،

من نوادر الآثار

صاحب قران در شوال خمس و تسعین و سبعمایه (۷۹۵ھ) بعزم تسخیر عراق عرب توجہ نمودہ، صبح شنبہ بیست و یکم ماہ مذکور بہ بغداد رسید سلطان احمد، والیِ آنجا، از آن معنی واقف شدہ از دجلہ بگذشت، و جسر را بریدہ۔ چون اثر لشکر بیگانہ دید، پشت دادہ بطرف حلّہ بدر رفت۔ امیر فوجی از امرا را از عقب او فرستاد و ایشان ایلغار نمودہ، از فرات بگذشتند۔ و در دشت کربلا بسلطان احمد رسیدند۔ چون در آن وقت بہ تعجیل راندہ بودند، چہل و پنج نفر امیر و نوبین بودند۔ و با سلطان احمد دو ہزار سوار جرّار ہمراہ۔ از آنجملہ دویست جوان برگشتہ، حملہ بر ایشان آوردند۔ و امراء بزیر دویدہ، مخالفان را بزخم سہام حوادث انجام یک تیر پرتاب باز داشتند۔ و چون ایشان پشت دادند، بہادران سوار گشتہ، تعاقب نمودند۔ ایشان باز گردیدہ، حملہ آوردند، و لشکر منصور بدستور پیادہ شدہ، معاندان دبو نشان را بتدبیر صایب و سہام نصر عواقب (فَاَتْبَعَهٗ شِهَابٌ ثَاقِبٌ) روگردان ساختند۔ ؎

خدنگ از سینہ جان می کرد غارت	کمان می کردش از ابرو اشارت
نیٔ ناوک نواءِ راز می کرد	نواءِ او بدل ہا کار می کرد

(خسرو)

ملے مرک بہ ظفرنامہ یزدی ج ۱ ص ۶۳۲ ء

خراجات، ار برای توحکلی حاصل کم، البتہ بیابی " وی گفت ۰
"البتہ نخواہم آمد" او سبب نیامدن پرسید۔ گفت " بابر آن کہ نو
جوانی نیک می نمائی، و آن پیش چشم، سر در پیش افگندہ، چیتم
بر زمین خواہد انداخت، و گوش بہ سخن تو نکردہ، شرمندۂ من
خواہد ساخت۔ شاہ یحیٰی گفت "مرا در مزاج پادشاہ نقدر تصرفی
ہست، تو بیا کہ البتہ مہمّ ترا می سازم" القصہ آن درویش بہ
اُمید وعدۂ آن وفا کیش، بدرگاہ شتافت۔ و چون اورا بارگاہ
در آوردند، نظرش بر چہرۂ حریف اُفتادہ، او را بشناخت، و از
کمال دہشت و بیم لرزہ بر روی اُفتادہ + شاہ یحیٰی را بر حالِ
آن مستمند رحم آمدہ، نسان معافی، و مبلغی گران مند، نوی
مکرمت فرمود و گفت، "الحمد للہ! کہ پیش چشم سر در پیش و
چشم بر زمین نیداخت، و مُدعاءِ ترا بر حسب دلخواہ ساحت"

خواہی کہ خدا در دو جہان پاسِ تو دارد،
زنہار، کہ در پاسِ دلِ خستہ دلان، کوش (جامی)

مشہور است، کہ چون خبر ولادتش بجدش مبارز الدین محمد
رسید، بہ مصحفی کہ در دست داشت، تفاول نمود، این آیہ بر آمد
"اِنَّا نُبَشِّرُكَ بِغُلَامٍ اِسْمُهٗ يَحْيٰى"[1] لاجرم بدان مستبشر و
مسرور گشتہ، وی را مسمّٰی بشاہ یحیٰی گرداید +

[1] ہم تمہیں ایک لڑکے کی خبر دیتے ہیں جس کا نام یحیٰی ہوگا +

و در اثناءِ گیرو دار، یکی از ملازمانِ شاہ رُخ میرزا او را از اسپ فرود آوردہ، سرش را از تن جُدا کرد۔ ؎

بدخواہِ تو قصدِ سرِ خود داشت، ولیکن
تیغ تو بہ یک دیگر شان نیک جُدا کرد (سلمان)

و سرِ پُر شورِ او را بملازمت حضرت صاحب قران آوردہ، ؎

سری، کہ گردن از امرت کشید، گردونش
بر آستانِ تو، اینک کشان کشان، آورد

امیر علاء الدّین اِیناق در تاریخ آن تہمتن آفاق گوید: ؎

شہریارِ عصر منصور آن کہ او در زمینِ مُلک تخمِ داد کِشت
مُلک ہشت از دارِ دنیا چون بہ رفت لاجرم تاریخ او شد "مُلک ہشت"
۷۹۵

(۱۳)

حکایت

در روضۃ الصّفا مذکور است کہ شاہ یحییٰ بن شاہ مظفّر بن مبارز الدّین محمّد، روزی در شکارگاہ از ملازمانِ خود دور افتادہ، بدہقانی رسید، پُرسید: "کہ آیا عمالِ دیوان، بخلافِ حسابِ خود، در غَولا چیزی از تو می گیرند؟" چون دہقان فقیر آن مکّارِ پُر تزویر را نمی شناخت، شکایت بی نہایتی از نوّابِ وی اظہار کرد۔ شاہ یحییٰ گفت: "پادشاہ در فلان جایگاہ نزول کردہ، من متعہّدم کہ چون بدیوان آئی، در بابِ رفعِ تعدّی و تخفیف

وقت نماز جمعه، در کوه پایله، بر ولِ مغول حمله آورده صفوف را برهم رد- و از پس، پُشت صاحب قران در آمده، خودرا چون شیرژیان بدو رسانید، وشمشیر حوالۀ آن سرور کرده، عادل اختاجی و خماری یساول سپر بر سر او کشیده، آن حمله را رد کردند، و بجز ازین دو کس، باقی مقربان، بهزیمت رفته بودند؛ چنانچه نوّاب امیر میخواست، که به نیزه دفع صدمۀ آن جهان پهلوان کند- فولاد چهره، که از نیزه داران آن کامگار بود، فرار کرده، حاضر نبود +

القصّه آن نهنگ دریای وغا، و آن شیر بیشۀ هیجا، چون به صاحب قران آشنا نبود، او را نشناخته، بطرفِ دیگر تاخت، و قشون قشون بهادران، کَأَنَّهُمْ حُمُرٌ مُّسْتَنفِرَةٌ فَرَّتْ مِن قَسْوَرَةٍ، از حملۀ ضرغامِ انتقام او رُوگردان شده، خالِ عار بر رُخسار روزگارِ خود می گذاشتند، و اقتدا بمضمون این بیت می کردند ۔ ؎

گریزی بهنگام، وسر بر بجای ٭ به از پهلوانی وسر زیر پای،

حاصل که درآن معرکه کارزاری نمود، که داستانِ هفت خوان پورِ دستان، بر طاقِ نسیان ماند، ع

چون که سعادت بود، کوشش بی حد چه شود؟

آخر الامر او را تیری بر گردن، وشمشیری بر رخسار آمد-

مشرق و مغرب، همه پر همدم است　　لیک از آن گونه که باید، کم است

دیدهٔ بد دور! از آن ارجمند　　کو شود اندر سر یاران سپند

(خسرو)

واقدی گوید: "بعد از آن، آن دوست دیگر را طلب داشتند بعد اخراج یک صد درم، که در وجهِ اطفال مقرر شد، آن مبلغ را باثلاث تقسیم کردیم."

(۱۴)

مِنْ مَآثِرِ التَّهَوُّرِ

چون در تهوّر و شجاعت شاه منصور بی قرینه بود، فصلی درین باب گفته می شود:

که چون در سنهٔ خمس و تسعین و سبعمایة (۷۹۵هـ) بادشاهِ جهان، امیر تیمور گورگان، از راه شوستر به حوالیِ شیراز رسید، همگنان را گمان آن بود، که چون شاه منصور بن شاه مظفر بن مبارز الدّین محمّد، خبر موکب صاحبقران را دریابد، عنانِ مت سلامت را بصوب هزیمت تابد، تا آنکه در روزِ جمعه، چهاردهم جمادی الاوّل سنهٔ مذکوره، صاحبقران با سی هزار جوان، که در آن وقت ملازم رکاب ظفر انتساب او بودند، به حوالیِ شهر رسیدند۔ ناگاه شاه منصور، که به شجاعت و تهوّر مشهور بود، با پنج هزار جوان، که هر یک را از اقلیمی گزیده بود:

هر یک بجای جامه دیبا، و جام می　　در بر فگنده جوشن و بر کف گرفته تیغ

کردم۔ ع بینوائیم و عید می آید

چون رقعه بدو رسید، کیسهٔ سر بمهر نزد من فرستاد، وآورندہ گفت "درین جا ہزار درم است"+

اتفاقاً ہنوز سر او را نگشوده بودیم، که از دوستِ دیگر بہمان مضمون رقعهٔ رسید ؎

شد مدّتی که خسهٔ تیغ تجرّم گر ہیچ ممکنست، مرا مرہمی فرست

من آن کیسه را، ہمچنان سر بمہر، نزدِ او فرستادم، و از شرمندگیٔ فرزندان بخانه نرفته، آن شب در مسجد بسر بردم، وروز دیگر دوست ہاشمی، کیسه را ہمچنان سر بمہر، پیشِ من آورده، گفت که "بگوی که وجہی را که دیروز برای تو فرستادم چه کردی؟"

من صورت واقعه را با او درمیان نہادم، وی گفت: "چون نوشتهٔ تو من رسید، باآنکه غیر ازین ہیچ نداشتم، مروت تقاضای آن می کرد، که آن وجه را بالتمام نزد تو نفرستم، و چون مرا نیز اخراجات ضروری واقع بود، تدبیری جز این ندانستم، که نزد فلان، که دوستِ من و تو است، فرستم، و چیزی ازو التماس کنم۔ چون نزد او ارسال داشتم، او ہمین کیسه را، سر بمہر، نزد من فرستاد، ؎

بسیار بوده است که مرد از رہِ وفا یا بر سر محافظت سیم و زر نہاد

لاجرم در تعجب افتاده، پیشِ تو آمدم، که حقیقت استکشاف نمایم، ؎

دوست داشتم، که یکی از آنجمله هاشمی بود، و هر سه خود را کنفسِ واحدةٍ تصوّر میکردیم۔

حکمت:

حکیمی را پرسیدند: که "اصدقاء کیستند؟" گفت: "نفسی واحد در ابدانِ متفرّقه"۔ ؎

بسی دوستان را بود جان یکی چو باران، که باشد در اجزاءِ میغ

و ناظر باین معنی مضمون شعر مولانا جامی: ؎

من کیم؟ لیلیٰ، و لیلیٰ کیست؟ من ما دو روحیم، آمده در یک بدن

نکته۔ مردم بدوست درهمه حال، محتاج اند، در رفاهیت، بنابر استلذاذ بحضورِ ایشان و موانست، و در هنگام شدّت، بنابر امداد و معاونت، ؎

مرد را دوستانِ صاحبدل زیور دین و زینتِ دُنیاست

القصّه، در حینی که افلاسِ من درجۂ کمال داشت، و در آن عیدی که نزدیک ما آمده بود، مادرِ فرزندان با من گفت: "ما در شدّتِ فقر می توانیم صبر کرد، ولیکن دلِ من تحمّلِ بینوائیِ اطفال ندارد، چه ابنای جنس ایشان درین عید اثواب نوین خواهند پوشید، و این بی چارگان با جامهای دریده خواهند بود، اگر می توانی تدبیری کن، تا محقّری بدست آوری، و در وجه مصالح جگرگوشگان مصروف داری"۔ وی گوید، که سخن او در من تاثیر کرد، و دو کلمه بدست هاشمی نوشتم و ایماءِ احتیاج

بنوم۔ ایشان مرکبی دادند، برنشستم، چون چشم طاہر برمن افتاد، تعظیم فراخور نموده، مثالی که فضل در طلب من ارسال داشته بود نمود، خلاصۂ آن: "که احمد را پنجاه ہزار درم و بیست مرکب داده بصوب خراسان روانه کن"۔ من بخاطر خوش بمنزل آمده، یراق کرده، متوجه خراسان شدم۔ بعد از وصول بمقصد، چون بصحبت فضل رسیدم، مرا نزد مامون برده، تعریف بیش از بیش نمود۔ و ہم در آن مجلسِ مہم، دیوانِ توقیع را جہت من قرار داد۔ فضل، که شب بمنزل آمد، مرا طلبیده، در اثناءِ سخن، از من پرسید که "ہیچ میانۂ تو، و استادِ من، یحییٰ، آشنائی بود؟" مرا وصیتِ یحییٰ بخاطر رسیده، نصف رقعه که نوشته بود از لعل بدر آورده بدستش دادم۔ فضل دست در زیرِ مصلّی کرد، و نصف دیگر را بدر آورده بر پہلوی ہم نہاده، نگریست۔ مضمونِ آن: که "عمر و دولتِ ما بآخر رسید، اکنون زمان ظہور دولتِ تست، چون احمد و پدرش ابی خالد را بر ذمّت ما حقوق ثابت است، و توفیق عذر خواہی از ما فایت، اگر آن فرزند عذر بخواہد دور نیست۔"

(۱۱)

مِنْ مَآثِرُ الصَّدَاقَة

از واقدی، صاحب سیر و اخبار، که در ایّام مامون، در سنۂ سبع و مائتین رحلت نموده، منقول است، که گفت: "من دو

از احمد منقول است: "که چون از آنجا معاودت کردم، با من شش هزار دینار منافع آنجا بود - به لطایف الحیل خود را به زندان رسانیده، یحیی را بدان موضع دیدم، گریان گردیده، در برابر حقوق او وجه مذکور را بدو تکلیف نمودم - وی سی هزار دینار قبول نمود، وگفت: "ای فرزند! چنان می بینم، که رشید رخت زندگانی بسر منزل جاودانی خواهد کشید، و میانهٔ فرزندانش مهم بوحشت انجامیده، کار بر مامون قرار خواهد گرفت، و فضل بن سهل در سرکار او اقتدار خواهد یافت - پس رقعه نوشته و دو پاره کرده نصفی بمن داد، و نیمهٔ دیگر در زیر مصلی نهاده گفت: "درآن حین اگر این را بدو رسانی دور نیست" - من از آنجا بیرون آمده بجهت سه هزار دینار ندامت داشتم، و آن را بی فائده می انگاشتم، تا آن که روزگاری برآن گذشت، و میانهٔ فرزندان رشید، رسید بدانجا که رسید - و طاهر ببغداد آمده والی گردید +

من درآن اوان، از غایت افلاس و بیکاری، در خانهٔ خود نشسته، و در خروج و دخول بر خود بسته بودم - درآن اثناء کسی حلقهٔ در من زد - آن قدر کسی نداشتم، که در باز کند - عورت خود را گفتم: "بنگر تا چه کس ست؟" وی باز آمده گفت: "سرهنگی چند می نمایند" مرا توهم تمام روی نموده، بالضرورة بیرون رفتم - چنان ظاهر شد، که طاهر مرا طلبیده، و مرا خود الاغی نبود، که سوار

جوانب جمع آمدند۔ اعرابی ازآن جرأت ترسیده۔ و مهدی او را به عواطف خود اطمینان داد، و بخلعت و بخرجی خوشحال گردانید۔ اعرابی ازآن انعام و اکرام مسرّت تمام یافته گفت: "اَشْهَدُ اَنَّكَ صَادِقٌ وَ لَوِ ادَّعَيْتَ الرَّابِعَةَ وَ الْخَامِسَةَ" (یعنی گواهی میدهم، که تو راست میگوئی اگرچه دعوٰی مرتبۂ چهارم را، که نبوّت ست، و پنجم را، که الوهیت است، نیز میکردی +

(۱۰)

مِنْ مَآثِرِ الْكِرَام

در فرج بعد الشدّه، از یحیٰی نقل کرده اند، که در عهدِ مهدی، احوالم بغایت پریشان بود، چنانچه کار به جائی رسید، که پیراهن ازتن بدر کرده بفروختم، و صرف معاش کردم، شمّۂ از حالِ مختل به ابی خالد احول، که درآن حین کاتب ابو عبدالله اشعری، وزیرِ مهدی، بود، درمیان نهادم۔ وی اصلا التفاتی نکرد۔ من خود را ملامت کرده بغایت اندوهناک گشتم۔ امّا وی دراندیشۂ من بوده، هم درآن چند روز، دریک معامله، بمن سی هزار درم رسانید، و عذر بسیار خواست +

گویند که آن مدد معاش موجب انتعاشِ یحیٰی شده، در ایّامِ حکومت، پسرِ وی، احمد، را بمکافات آن، تربیتِ تمام کرده، در اواخر حال او را به شغل از وی فرستاد +

(۹)

مِنَ المُضحِکات

آوردہ اند، کہ مہدی روزی در شکار، از اعوان و انصار باز ماندہ، تشنہ و گرسنہ بخانۂ اعرابیؑ رسید، و از کمال بیتابی از عرب نان و آب طلبیدہ - وی قدری گاورس و ظرفی شیر پیش مہدی آوردہ نہاد، آنرا بکار بردہ، پرسید: کہ "دیگر چہ داری؟" اعرابی کوزۂ شرابی کہ داشت، حاضر کرد - مہدی جرعۂ از آن آشامیدہ گفت: "ہیچ می دانی، کہ من چہ کسم؟"

گفت: "لا و اللہ!" فرمود: کہ "من یکی از نزدیکان خلیفہ ام۔" اعرابی گفت: "مرحبا بك اھلاً وسھلاً۔" چون جرعۂ دیگر درکشید، گفت: "مرا می شناسی؟" گفت: "شما فرمودید، کہ یکی از مقربان خلیفہ ام۔" گفت: "خیر! یکی از اُمراء خلیفہ ام۔" باز اعرابی شرطِ تحیت بجای آوردہ - چون پیالۂ سیوم خورد، گفت: "ہیچ پی بردۂ کہ من کیستم؟" اعرابی گفت: "شما فرمودید، کہ من از اُمراء خلیفہ ام۔" مہدی گفت: "من اینہا نیستم، بلکہ بادشاہ روی زمینم۔" عرب فی الفور شراب را از پیش برداشتہ - وی پرسید: کہ "چرا چنین کردی؟" گفت: "می ترسم، کہ اگر قدحِ دیگر بیآشامی، دعوئ نبوت، بلکہ بالاتر، فرمائی - مہدی در خندہ شد ،

مقارنِ آن حال، جوق جوق، ملازمانش از اطراف و

دعوت کرده۔ چون در سحر و سیمیا، بی قرینه و ہمنا بود، عامہ را بدان فریب داده، جمعی کثیر در ظلالِ شقاوت مآلِ آن ملعون ضال مجتمع شدند۔ و ازآنجا به ماوراء النّهر شتافته، از چاهِ نخشب بشکل ماه صورت منوّری، که در دو فرسنگ پرتو انداختی، برون می آورده۔ حکیم سوزنی بدین معنی ایمائی نموده۔

سودا فتاده خیره سری را، هم از حری
تا آفتاب و ماه بر آرد ز چاهِ کس
دعویٰ کند خدائی، و مر ہیچ خلق را
نتوان، که دست گیرد از جوع وار عطش

و آن صورت موجب ازدیادِ فساد اعتقاد آن گمراهان شده، روز بروز کارِ آن نابکار بالا می گرفت، تا چند حصن حصین آنجا بدست آورده، ندای "انا ولا غیری" در مداد، تا آن که مهدی عبّاسی، مُسَیَّب بن زُہیر را بدفع او فرستاد، و مُسَیَّب کار برو تنگ گرفته۔ برقعی چون دانست، که ازآن ورطہ نخواهد جست، و ازآن مهلکہ نمی تواند رست، بنابرین در شهور سنۂ ست وستّین و مائۃ اتباعِ خود را در شراب زهر داده، خود در خُم تیزابی نشست، و اجزاءِ اعضاءِ ناپاکش تحلیل رفته، بغیراز موی سر، ہیچ اثری نماند، و اللّٰہ اکبر! ع

بس رنگ بوالعجب، که درین نیلگون خُم است

دارم۔" ابوجعفر گفت: "ای ازہر! این دعا را اصلا اثری نیست، چراکہ من بواسطۂ مریدانِ تو مواظبت نمودم، مطلقاً اثری بران مترتب نہ شد"۔

(۸)

مِنْ بَدَائِعِ الْوَقَائِعِ

آوردہ اند، کہ در زمانِ مہدی بن جعفر، شخصی حکم[۱] بن حاکم نام، کہ سابقاً در دیوان ابومسلم بامر کتابت مشغول بودی، خروج کرد۔ چون کراہیت دیدار داشت، و مع ہذا، در یکی از حروب، زخمی قبیح بر روی او آمدہ بود، بنابرین برقعی فرو میگذاشت و بہ "برقعی" معروف شدہ بود۔

آن روی را بہر کس منمای اللہ اللہ
یا برقعی بر افگن یا پردۂ فروہل (جامی)

امّا اعتقاد آن سرحلقۂ اربابِ فساد آن بود، کہ حضرت حق سبحانہٗ تعالیٰ در جسم آدم حلول نمودہ، لاجرم مسجودِ ملائک گشتہ، و ابلیس بنابر مخالفت مردود شدہ، ہمچنین بصور انبیاء و حکما متمثّل گردیدہ، تا نوبت بہ ابومسلم، و حالا آن کیفیّت بمن منتقل شدہ۔ القصہ آن ضالِّ مضلّ خلق را اضلال نمودہ، بپرستاریٔ خود دعوت میکرد، (تعالیٰ شانہٗ عما یقولون،) و آن مردود در مرو آغازِ

[۱] صواب‌ش ہاشم بن حکیم است کہ بہ حکیم برقعی یا المقنع اشتہار دارد۔

مرا از حضیض حقارت باوجِ امارت رسانید، ہر چند او را طلب داشتم، کہ تلافی و عذر خواہی نمایم، پیدا نہ شد +

(۷)

مِنْ مَآثِرِ البُخل

گویند، ازہر بن سعد باہلی، کہ از اربابِ حدیث است، در وقتی کہ ابوجعفر رتبۂ نداشت، ہموارہ با او شیوۂ موالات مرعی میداشت۔ و چون ابوجعفر بحکومت رسید، ازہر، بنابر سابقۂ مقرر، خواست، کہ خود را بہ مجلسِ او رساند، و مرتبۂ یابد۔ در مرتبۂ اول راہ نیافت۔ در روزی کہ بارِ عام بود، ازہر بہ صحبت ابوجعفر رسید۔ از وی سؤال کرد: کہ "بچہ کار آمدۂ؟" گفت "بہ تہنیت آمدہ ام" ابوجعفر ہزار دینار بدو دادہ گفت: "دیگر خود را کلفت و زحمت مدہ" و ازہر سال دیگر ہمچنان خود را بہ مجلسِ او رسانیدہ۔ ابوجعفر را از دیدنِ او کدورت بیشتر از پیشتر دست دادہ۔ پرسید: کہ "باز سبب تصدیع چیست؟" گفت: "شنیدم، کہ تو مریضی بعیادت آمدہ ام" ابوجعفر باز ہزار دینار بدو دادہ گفت: "دیگر بارہ ما را بقدومِ خود میازار" و او سالی دیگر، بدستور بہ مجلس ابوجعفر حاضر شد، درین نوبت، کہ چشمِ ابوجعفر بدو افتادہ، در تابِ شدہ، پرسید: کہ "باز باعث این تصدیع چیست؟" گفت: "یکباری من از تو دعائی شنیدہ بودم، اکنون التماس تعلیم آن

کیستم؟" گفت: "تو معن بن زائده نیستی؟" چون اصرار بانکار موجب اضرار بود، عقد جواهری که داشتم، بدو دادم و گفتم: "این را بگیر و دست از من باز دار، و به پرهیز از آنکه بوسیلهٔ تو خون من بریزد." وی چون آن را گرفت، و بر قیمت آن مطّلع شد، گفت: "بشرطی دست از تو باز دارم، که جواب آنچه از تو پرسم، راست بگوئی." گفتم: "سمعنا و اطعنا." گفت: "تو بصفتِ جود موصوفی، و به شیوهٔ سخا معروف، بیا! بگو، که هرگز تمامی اموالِ خود را بکسی بخشیده؟" گفتم: "نی." گفت: "نصفی؟" گفتم: "خیر." همچنین سوال کرد تا به عُشر رسید." شرمم آمد، که قبول بکنم۔ گفتم: "می تواند بود، که بدین وجه رسیده باشد." گفت: "این خود سهل است، چه من پیادهٔ ام، جعفر هر ماه بیست درم می دهد، و ثمن این عقد، که بمن دادهٔ، چندین هزار هزار درم میشود، اکنون من این را بتو بخشیدم، تا بدانی که از تو کریم تری هست."

این بگفت، و آن عقد را در کنارِ من انداخته، روان شد۔ من او را فریاد کردم، که "واللہ! پیش من، کشته شدن بخواری، بهتر ازین شرمساریست، باز گرد، و این را رد مکن، که این بتو اولیست۔ ازین سخن متبسّم گشته گفت: "میخواهی که دعوئ ما را فاسد کنی؟ این التماس از تو نپذیرم، و مدّت العمر جزاءِ نیکی از تو باز نگیرم۔" القصّه بعد از آن که جعفر از تقصیراتِ من گذشته،

هزار طالب علم موظف بودند، گویا درآن زمان گفته اند ؎

گر کسی پرسد ز تو، کز شهرها بهتر کدام | گر جواب راست خواهی گفت او را، گو "هری"
این جهان را همچو دریادان، خراسان صدف | درمیان آن صدف، شهر هری، چون گوهری

(۶)

و من مآثر الکرم

آورده اند که جعفر[1] در استیصال مروانیه کوشیده، اکثر را به تیغ انتقام، از هم بگذرانید۔ امّا از جملهٔ ایشان معن بن زائدهٔ شیبانی، که در پهلوانی چون رستم بی بدل، و در کرم همچون حاتم ضرب المثل بوده، چنانکه گفته اند ؎

ای چو حاتم بجود گشته سمر | پیش تو صد چو معن بسته کمر
چیست جود کف تو در عالم | طعن معن ست و ماتم حاتم
نزد تو یاد معن بی معنی است | هر گدائی ز جود تو معنی ست
(جامی)

متواری شده، عمرها در زاویهٔ خمول، بچون خوردن مشغول بودی +

از وی منقول است، که در اوان انزواء خواستم، که از شهر روی بصحرا آرم۔ هیئات خود را بالضروره تغییر داده، از درب حرب بغداد روی بادیه نهادم۔ چون از پیش راهداران گذشتم، شخصی سیه فام، دست در زمام شتر من زده، گفت "تو آن کس نیستی، که جعفر به پیدا کردن تو زری بجد و مژده کرده؟" گفتم "من

[1] در بعضی این حکایت جعفر بجای ابوجعفر (یعنی منصور (عباسی)) نوشته است،

قاآن بر تسلیم آن وجه اشارت کرده گفت: "این پیر سالها در آرزوی این فرصتی بوده، اکنون که او را دریافته، او را محروم ساختن از مکرمت و مروّت دُور است، و لایق بشان سلطنتی، که خدای جاوید بما ارزانی داشته، نیست۔ چون وجه را تسلیم وی کردند، گرفتن همان بود و مُردن همان ٭

(۵)

ابن جوزی در **منتظم** ذکر کرده که بغداد، در زمانِ ابوجعفر بمثابۀ معمور بود، که درو شصت[۱] هزار حمام دائر گشت۔ و چون شهر رُو بخرابی نهاد، بعضی اوقات به بیست هزار و شش هزار رسید، و بعضی ایّام بهفده هزار رسید۔ امّا در ایّام رشید، سوادِ بغداد بچهار فرسنگ طول، و یک فرسنگ عرض، رسید۔ صاحب **نزهت القلوب** آورده است، که هرات، در عصر سلاطینِ غور، بمرتبۀ معمور بود، که دوازده هزار دُکان، و شش هزار حمام، و کاروانسرا، و طاحونه، درو دائر گشت۔ و سیصد و پنجاه و سه مدرسه، و خانقه، و آتشخانه، داشت۔ و درو چهار صد و چهل هزار خانۀ مردم نشین بود ٭ و در زمان پادشاه مغفرت انتماء سلطان حسین میرزا بایقرا آن جمعیّت و معموری بسرحدّ کمال رسیده۔ از جمله، در اندرون شهر یک حرفتِ خبّازی بمرتبۀ بود، که بقولِ رُواتِ ثقات، هر روز موازی بیست و یک خروار تخم بروی نان می کردند۔ و دوازده

[۱] ششصد (نزهه)

باز پرسید، که "چه نام دارد؟" گفت: "احمد" سلطان پرسید که "او را مگر می شناسی؟" گفت "هرگز او را ندیده ام" سلطان گفت: "از چه میگوئی، که نامِ او احمد است، و نجّاری میداند؟" وی گفت که "چون سلطان مرا آواز داد، او می خواست که جواب دهد، پس معلوم شد که احمد نام دارد - و چون همواره بگرد این درختِ خشک میگردید، و نظارۀ آن میکرد، و با خود تخیلی می نمود، با خود گفتم، که دُور نیست که نجّار باشد" سلطان گفت: "اگر بگویی که چه خورده است کمال حدس باشد" احمد گفت: "عسل یا دوشاب خورده" پس سلطان آن شخص را طلب داشته، اولاً استفسار نمود، که "تو این کودک را می شناسی؟" گفت "هرگز او را ندیده ام" پرسید اکه "چه نام داری، و چه کارهٔ، و چه خوردهٔ؟" گفت "احمد نام دارم، و نجّارم، و امروز عسل خورده ام" سلطان را حیرت افزوده، از خواجه احمد پرسید: که "از چه دانستی که عسل خورده است؟" وی عرض کرد که "همواره دهن را پاک می کرد، و مگس را از حوالیٔ خود میراند، بنابرین دانستم که عسل خورده است"

(۴)

در مآثرِ اوکتای قاآن مذکور است که شخص پیری به درگاهِ قاآن آمده التماس دویست بالش زر نمود، که برسمِ مساعده بدو دهند، تا بدان تجارت کند - نوّابِ او درآن باب مضایقه نمودند

وی قاضی است" و بعضی فرمودند: که "معلّم است"۔ پس شخصی
جهت استکشاف حال نزد وی فرستادند آن شخص وی را از گفت
و شنید آن جماعت خبر ساخت۔ او گفت: "آن فرقه که مرا قاضی
گفته اند، درست گفته اند، امّا بیا، تا حقیقت هریک را از ایشان
بیان کنم۔ و دُور ایستاده، یگان یگان را، به صنعتی که موصوف بودند،
بیان کرد۔ تا آنکه یکی از آن جماعت را گفت: "نجّار است"۔
آن شخص گفت: "درینجا غلط کردی، چه او مردی بزرگ است
از قریش"۔ گفت: "هرکه هست، البتّه نجّار است"۔ آن کس نزد
قوم آمده خبر داد، که این مرد از اعاجیب دهر است، زیرا که
کیفیّت حال شما را، چنانچه باید، بیان کرد، امّا نسبت به فلانی
غلط کرده۔ وی را گفت: "نجّار است"۔ او گفت: "غلط نه کرده،
من سابقاً نجّاری میکردم، و عود تراشیده ام"۔ پس همگنان را
حیرت زیاده شده، بکمال حدس او تصدیق نمودند ٭

(۳)

گویند، سلطان محمود غزنوی، در اوان کودکی، در باغستان
غزنین طوف نموده، بر کنار چشمه نزول نموده۔ احمد حسن میمندی
که از اقران و ملازمان بود، همراه او هم بود، ناگاه نظر سلطان بر
شخصی که در آن حوالی می گشت، افتاد۔ سلطان از خواجه احمد
سوال کرد: که "آیا این شخص چه کس است؟" گفت: "نجّار است"۔

ابوعلی ام و از علاء الدّوله گریخته ام؟" جوان گفت "چون صیت شمایل، و آوازهٔ اصاف فضایل، و کمال حدس و فراست تو شنیده بودم، در ناصیهٔ تو سمتهٔ ازین اوصاف مشاهده نمودم، بنابرین بخاطرم گذشت که شاید که تو شیخ باشی، علاءُ الدوله باختیار از تو تحیر جدائی می کرد، و دور نباشد که از وی فرار کرده باشی." صاحب صوان الحکمۃ گوید: که "شیخ بوی گفت که "مسئول تو از من چیست تا مبذول اُفتد؟" وُی فرمود که "علاءُ الدّوله دست از تو بر نخواهد داشت، التماسِ من آن است که چون نزدِ وی روی ماجرائی که منظور تو سد، به عرضِ وی رسانی و مرا در سلکِ ندمایش منتظم گردانی." بعد از چند روز علاء الدّوله کسان به عُذر خواهی نزد شیخ فرستاد، وی جوان را همراه بُرده در صحبت علاء الدّوله چندان تعریف او کرد، که در جرگهٔ ندما منسلک گردید.

(۲)

در **مقامات حریری** مذکور است، که ایاس بن معاویه مُزَنی، قاضیٔ بصره، که بکمال ذکاء و فراست، درمیانهٔ عرب انگشت نما بُود، یک مرتبه بمدینهٔ طیّبه رفته در مسجد رسول اللهٔ صلّی اللہ علیہ وسلّم، بُنیاد نماز کرد۔ جمعی در آنجا حاضر بود، و بر حقیقت حال وی واقف نه۔ بعضی از روی فراست گفتند: که

نظرش بر جوانی موزون افتاده، ملاحظه نمود که جمعی نزد او مجتمع گشته به استعلاج اشتغال داشتند، تا آنکه عورتی قارورهٔ در دست پیش آمده۔ جوان پرسید: "این قارورهٔ یهودی است؟" عورت تصدیق کرد، بعد ازآن گفت: "او امروز ماست خورده؟" زن گفت: "چنین است" بعد ازآن فرمود: که "خانهای شما درین شهر در مقام پستے است؟" عورت گفت: "آری!" شیخ ازآن متعجّب شده، ناگاه جوان را نظر بروی اُفتاد، پس روی بدو آورده گفت: "تو بوعلی سینا نیستی که از علاءالدولہ گریختهٔ؟" شیخ را حیرت زیاده شد، جوان چون از کاروبار خود فراغت یافت، دست شیخ را گرفته بصوب منزل شتافت۔ بعد از شرایط میزبانی و طیّ تکلفات، شیخ از وی پرسید: "که از چه دانستی که آن زن یهودی است؟" جوان گفت: "در دست آن عورت پیراهنی دیدم و درآن پیراهن وُصلهٔ[1] یهود، لاجرم بخاطر تافت، که دور نیست که این ازآن یهود بوده باشد" پس گفت: "از کجا دانستی که ماست خورده است؟" وی جواب داد: "که آن را هم آلودهٔ ماست دیدم، بنابرین گفتم که ماست خورده" پس از پستیٔ خانه سؤال کرد و گفت: "چون درین شهر محلّهٔ یهودان در مقام پستی است، لهذا گفتم که منازلِ شما این حال دارد" شیخ دیگر باره پرسید: که "از چه دانستی که من

---

[1] پارچهٔ زرد که یهودان بر جامه نزدیک دوش می دوزند تا معلوم شود که از قوم یهود است۔

مصنفۂ

مولانا احمد غفاری

(م ۹۷۵ھ)

(۱)

درحینی که شیخ ابوعلی سینا در اصفهان بود، علاء الدوله ابوجعفر بن کاکویه دیلمی، والی آنجا، نسبت بدو در مقام تعظیم و تبجیل بوده اصناف رافت و مکرمت بتقدیم رسانیدی، تا آنکه روزی کمر نقرهٔ زرنشان با کارد و آویزهای مرصع بدو عنایت نمود. پس از چند روز همان را درمیان یکی از خواص غلامان خود دید، علاء الدوله حقیقت سوال کرده، وی گفت "حکیم این را به من بخشیده."

علاء الدوله ازین معنی بغایت برآشفته، غلام را آزار بلیغ نموده حکم جزم بقتل شیخ فرمود۔ یکی هم از اصحاب وی شیخ را خبیر گردانیده، وی هم آن ساعت در زی صوفیه درآمده بصوب ری فرار نمود۔ چون بدان حوالی رسید، بنابر تحصیل قوت ببازار آنجا درآمده بهر طرف می نگریست ناگاه

او آمدند، در بسته بود، هرچند در زدند و فریاد کردند کسی جواب نداد۔ یکی به دیوار بالا رفت و از درون باغ در را کشاد۔ یاران در باغ درآمدند و بدر خانهٔ او رفتند، و دیدند که آن را نیز فرو بسته در بسیار زدند، و فریادها کردند، کسی جواب نه داد و در نکشاد۔ و یکی بحیلهٔ بسیار ببالای بام برآمد، و از راه زینهٔ بام بخانهٔ او درآمد۔ دید، که مولانا بر سجادهٔ خود سجده کرده۔ زمانی ایستاد۔ مولانا سر بر نه داشت۔ دوید، و برای یاران در بکشاد، و قصّه بگفت۔ یاران بر سر او آمدند، و ملاحظه کردند، دیدند که مولانا سر بسجده نهاده و جان به حق داده۔ بسیار گریستند و کس به شهر دوانیدند تا مردم را ازان حال خبردار گردانیدند۔ و خلق شهر تمام بآن دِه آمدند تا برو نماز گذارند۔ یاران چون خواستند که او را بخوابانند در کف دست راستِ او کاغذ پارهٔ دیدند که در وقتِ جان دادن این رُباعی گفته بُوده است: رباعی

دی شب زِ سرِ صدق و صفای دِلِ من　　　در میکده آن روح فزای دِلِ من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش　　　گفتم: "نخورم"۔ گفت: "برای دِلِ من"

مردم بر آن رُباعی گریها کردند، و فغانها برآوردند، و بعد از غسل و تکفین و تجهیز برو نماز گذاردند، و او را هم دران باغ دفن کردند۔ در شهور سنهٔ ستّ عشر و ثمانمایه (۸۱۶ھ)*

جدائیٔ مبادا مرا از جدا دگر هرچه پیش آیدم شایدم

مولانا لطف الله نیشاپوری از شعرایِ خوش گویست و قصاید او مشهور۔ گویند وی را ضعف طالعی بوده است، و درآن باب ازو حکایات غریبه آرند۔ ازآن جمله این است که روزی با جمعی از یاران و شاگردان به لب آبی رفته بود، که جامها بشوید۔ بعد ازآن که یاران از جامه شوئی فارغ شدند، در صحرا جامها را در آفتاب انداختند، و مولانا دستاری نیکو داشت، که اوّل بار بود که آن را شسته بود، بر صحرا تنک ساخته۔ ناگاه گرد بادی پیدا شد، و به هیچ جامه تعرض نه کرد، و دستار مولانا را درهم پیچید، و به هوا بالا برد بمثابۀ که از نظرِ یاران غایب شد، و هرچند در حوالی و نواحی بگشتند، ازآن دستار نشانی نیافتند۔ و درآن محل مولانا این رُباعی را بر بدیهه گفت، در شکایتِ روزگار و گردشِ فلکِ دوّار :

رُباعی

فریاد ز دستِ فلکِ بی سروبُن کاندر رمن نه او گذارد نه کهن
با این همه هیچ بر نیارم گفتن گر زین بترم کند که گوید؟ کمکن

مولانا در آخرِ عمر در قریۂ اسفریس از اعمالِ نیشاپور منزوی شد، واز آمیزشِ خلق کناره کرد۔ بعد از چندگاه جمعی یاران عزیمتِ زیارتِ او کرده از شهر رُو بآن دیه کردند، و بدرِ باغ

در راه تو رسم سرفرازی این است   عشاق ترا کمینه بازی این است
با این همه از لطف تو نومید نیم   شاید که ترا بنده نوازی این است

چون هلاکو خان در نیشاپور قتلِ عام کرد، یکی از مغولان تاتار دست شیخ عطار گرفته بود، و می برد که او را در مقتلِ عام سر از تن بردارد. شیخ را در آن حال وقت خوش گشته بود، و توحید غلبه کرده، روی در قاتل کرد و گفت: "با این که تاجِ نمدی به سر نهی، و تیغِ هندی بر کمر بندی، و از جانبِ ترکستان به مکرِ دستان برآئی، پنداری که ترا نمی شناسم"۔ پس در آن محل که آن لشکری تیغ از نیام برکشید، و شیخ را بر سر پا نشانید، شیخ، قدس سرہٗ، بدیہہ این رُباعی گفته: رُباعی

دلدار به تیغ بُرد دست ای دل بین   بربند میان و بر سر پا بنشین
وانگه بزبانِ حال میگو که بنوش   جام از کفِ یار و شربتِ بازپسین

پهلوان محمود پوریا از مجرّدان و مفردانِ روزگار بود، چون بدر مرگ رسید و بر بستر مرض بغلطید و اصحاب گرد او درآمدند، وقتی که محتضر شده بود، بو الفضولی گفت: "ای مخدوم! وقتِ رفتن است دولت را چه می بُباید، و خاطرت بچه میکشاید؟ تا بخدمت جان فشانیم، و بایست ترا بجا رسانیم"۔
پهلوان درآن حالت بر بدیہہ این قطعه بگفت: قطعه

چه پُرسی چه می بایدت وقتِ مرگ   بجز وصلِ جانان چه می بایدم

ای آب روان سرِ آوردۂ تست ای سروِ چمان چمن سرا پردۂ تست
ای غنچہ عروسِ باغ پروردۂ تست "ای بادِ صبا این ہمہ آوردۂ تست"

بعد از او سراج قمری بی تامل گفت: رباعی

ای ابرِ بہار خار پروردۂ تست ای خار درون غنچہ خون کردۂ تست
گل سرخوش و لالہ مست و نرگس مخمور "ای بادِ صبا این ہمہ آوردۂ تست"

ناصر بخاری شاعری فاضل درویش مشرب بود و عمری در سیاحت گذرانیده، و این بیت مشہور ازوست: ~

درویش را کہ کنجِ قناعت مسلّم است
درویش نام دارد و سُلطان عالم است

و این مطلع قصیدہ ایست کہ دراو ابیاتِ نیکو درج کردہ۔ گویند وقتی بسفرِ حج می رفت، ببغداد رسید، و بر کنار دجلہ سلمان را با جمعی از فضلا و شعرا نشستہ بود، پیش ایشان رفت رفت و سلام کرد۔ اتّفاقاً فصل بہار بود، و آب دجلہ طغیان عظیم داشت، سلمان گفت: "چہ کسی؟" گفت، "مرد شاعرم۔" گفت: "بدیہہ می توانی گفت؟" ناصر فر" "تواند بود۔" سلمان بر بدیہہ این مصراع گفت، ع

دجلہ را امسال رفتاری عجب مستانہ بود

ناصر علی الفور گفت:

پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانہ بود

سلمان را و سائر حضّار را حیران ساخت. سلمان گفت: "از کجائی؟" گفت: "از بخارا" گفت: "ناصر بخاری نباشی؟" گفت: "بلی ناصرم" سلمان برخاست، او را در بر گرفت و پهلوی خود بنشاند، پس او را بخانه بُرد- تا ناصر در همان جا بود، سلمان بخدمت وی قیام نمود *

خواجه علی بن شهاب ترشیزی شاعر فاضل بوده و میان وی و شیخ آذری، که حمزه نام اوست، مناظره و مشاعره واقع شد- روزی در مجلسی، که بسی از فضلا و شعرا بودند، شیخ آذری او را مخاطب ساخته این رُباعی بر بدیهه گفت: رُباعی

ای آنکه ترا لطف طبیعت ازلی ست | سر دفتر ارباب هنر خواجه علی ست
داند همه کس که حمزه اُستاد علی ست | خواهی تو مرا پسند و خواهی مپسند

و خواجه علی بن شهاب، از روی بدیهه، بی توقف جواب او گفت: رُباعی

بر دوش رسُول از شرف پای علی ست | ای حمزه بدان که عرش حق جای علی ست
صد حمزه بفضل و علم لالای علی ست | اُستاد علی ست حمزه در جنگ ولی

مولانا حسن شاه بدیهه گو درین فن بی نظیر زمان بود، روزی از خیابان هرات بشهر می آمد، و میرزا منوچهر، جوانی صاحب جمال و خوش طبع از اولادِ امیر تیمور، از شهر بخیابان می رفت- بر روی پل روان دروازهٔ ملک بهم رسیدند- میرزا که مولانا حسن شاه

ای آب روان سرآوردۀ تست　　ای سروِ جوانِ چمن سرایردۀ تست
ای غنچه عروسِ باغ پروردۀ تست　　"ای بادِ صبا این همه آوردۀ تست"

بعد از او سراج قمری بی تامّل گفت: رباعی

ای ابر بهار خار پروردۀ تست　　ای خار درون غنچه خون کردۀ تست
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور　　"ای باد صبا این همه آوردۀ تست"

ناصر بخاری شاعری فاضل درویش مشرب بود و عمری در سیاحت گذرانیده، و این بیت مشهور ازوست: ؎

درویش را که کنج قناعت مسلّم است
درویش نام دارد و سلطان عالم است

و این مطلع قصیده ایست که دراو ابیاتِ نیکو درج کرده۔ گویند وقتی بسفرِ حج می رفت، ببغداد رسید، و بر کنار دجله سلمان را با جمعی از فضلا و شعرا نشسته بود، پیش ایشان رفت رفت و سلام کرد۔ اتّفاقاً فصل بهار بود، و آب دجله طغیان عظیم داشت، سلمان گفت. "چه کسی؟" گفت، "مردِ شاعرم۔" گفت. "بدیهه می توانی گفت؟" ناصر فرموده: "تواند بود۔" سلمان بر بدیهه این مصراع گفت: ع

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود

ناصر عَلَی الفور گفت:

پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه بود

روزی فخرالملک، که از اکابر افاضل زمان بود، قطعهٔ گفته و بدست قاصدی داده، بطریق استفتاء، نزد امامی فرستاد- قاصد را وصیت کرد، که از پا ننشینی، تا جواب نگیری قطعه این ست:

سر افاضل دوران، امام ملت و دین — پناه اهل شریعت، درین چه فرماید
که گربهٔ سرِ ده قمری و کبوتر را — به شب، زند، بتعدی و ظلم، بر باید
خدایگان کبوتر، بحکم شرع و قصاص — به خون، گربه اگر تیغ برکشد، شاید؟

قاصد فخرالملک چون این قطعه گذرانید، و جواب را فی الفور طلبید، امامی قلم برداشت و بدیهه جواب او را بر ظهر رقعه این قطعه نوشت و فی الحال باز فرستاد:

ایا لطیفه سوالی! که در مشام خرد — ز بوی نکهت خلقت نسیم جان آید
بگربه نیست قصاصی، که صاحب ملت — چنین قصاص بشرع متین نفرماید
نه کم ز گربهٔ بیدست گربهٔ صیاد — که مرغ بیند بر شاخ و پنجه بگشاید
اگر بساعد و بازوی خود سری دارد — بخون گربه همان به که دست نالاید
بقاء قمری و عمر کبوتر ار خواهد — قرارگاه قفس را بلند فرماید

سلمان ساوجی و سراج قمری قزوینی در مجلس بعضی حکام که جمعی اکابر و افاضل حاضر بودند، با یک دگر مناظره و مشاعره کردند- میر مجلس حکم کرد که هر دو برین مصراع مشهور:

که ع "ای باد صبا این همه آوردهٔ تست"

طبع آزمائی کنند و دو رباعی بگویند- اوّل سلمان بدیهه گفت: رباعی

"موزونی از ناموزون فرق می توانم کرد" گفت: "این شعر چون شعریست؟" گفت: "کلام موزون است" طلبهٔ درس دراو افتادند که چرا به ازین صفت نکردی؟" گفت "اگر من بدبهٔ به ازین بگویم، شما چه میگوئید؟" گفتند: "ترا در شعر مسلّم داریم والّا ترا بیازاریم" او کاغذ و قلم و دوات را طلبید، و بی تامّل آن قصیده را پنجاه بیت جواب داد در مدّت یک دو ساعت نجومی، و ازآن قصیده چهار بیت این است ؎

از روی تو چون بَرد صاطره یک سو ... فریاد برآورد سنب غالبه گیسو
از شرم خط عالبه بوی تو فتادست ... در وادی غم با جگر سوخته آهو
آن زلفِ شب آسا، و رُخِ روز نمایت ... چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
جانان دل مجنون مرا چند برآری ... زنجیرکشان تا سرِ طاق دو ابرو

چون صدر الشریعه قوّتِ طبع او دید اورا بر همه شاگردان مقدّم نشانید۔ بعد ازآن او را بشناخت، و بخانه بُرد، وکما ینبغی بحالِ او پرداخت۔ و او چندگاه در حوزهٔ درسِ اُستاد بود، و استفادهٔ علوم نمود۔

امامی هروی عالمی بوده است بعلوم نقلی و عقلی، و ازاقرانِ شیخ مصلح الدّین سعدی ست، و مجد همگر شعر اورا در برابر شعرِ شیخ سعدی ترجیح کرده، چنانچه درین رُباعی گفته۔ رُباعی

ماگرچه بنطق طوطیِ خوش نفسیم ... بر شکّر گفتهای سعدی مگسیم
در شیوهٔ شاعری به اجماع اُمم ... هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

چون عنصری از فردوسی این مصراع شنید، بر سبیل تعجب در یاران نگریست - بعد ازآن فردوسی را گفت: "ازین مصرع چنان معلوم می شود، که ترا بر تاریخ ملوک عجم اطّلاعی تمام است" و این بدیهه را بسمع سلطان رسانید، و فردوسی را بمجلس او برد - چون سلطان بر فضائل و کمالاتِ او وقوف یافت، و قوّتِ طبع او را بر سخن معلوم کرد، بنظمِ شاهنامه حکم فرمود - و او درآن نظم داد سخن داد ۔

شمسُ الدّین طبسی ماضی، عالم و فاضل و خوش طبع بوده است، و چون آوازۂ علم و فضل و شعر و طبع صدرالشریعه شنید، از خراسان بعزم صحبت او به بخارا رفت، و از گرد راه بمدرسۂ او درآمد، سلام کرد، و در حوزۂ درس بنشست - وقتی که او بشاگردان قصیدۂ میخواند که آنرا شب تمام کرده بود، و هریکی از شاگردان بقوّتِ طبع خود درآن سخنی میگردند، و دخلی میکردند، و ازآن قصیده است این [سه] بیت:

برخیز که صبح است شراب است من و تو	و آواز خروس سحری خاست زهر سو
برخیز که برخاست پیاله به یکی پا	بنشین که نشسته است صراحی بدو زانو
از شیشۂ مینا مئی رنگین خور و بفگن	سنگی تو برین شیشۂ گردندۂ مینو

درین اثناء صدرالشریعه در او نگریست، او را نیک متوجّه یافت، گفت: "ای مرد غریب! در شعر هیچ وقوفی داری؟" گفت:

سلطان او را بنواخت، و بنظم شاہنامہ مشغول گشت۔ روز اوّل، که بغزنی رسید، بر درگاہ سلطان سیر میکرد، و وسیلۂ می جست که خود را بنظرِ سلطان رساند۔ ناگاه مجمعی دید و از کسی پرسید: که "اینها چه مردم اند، که اینجا جمع شده اند؟" گفت "شعراء های تخت سلطان اند، و این مرد عنصری ملک الشعراست، با دو شاگرد خود فرخی و عسجدی، که هر دو فاضل و قادر بر سخن اند۔ پس رفت و سلام کرد۔ عنصری گفت "چه کسی که غریب می نمائی؟" گفت "مردی شاعرم، و از جانب طوس آمده ام۔" گفت "بیا بنشین، که تا باهم بدیهه گوئیم و طبع آزمائی کنیم۔" فردوسی بیامد، و پهلوی عسجدی نشست۔ عنصری گفت: "ما چهار شاعرم۔ رباعی مشارکت بگوییم، که هر کس یک مصراع بگوید۔" پس عنصری آغاز کرد، مصراع اوّل را چنین گفت۔ ع

چون طلعتِ تو ماه نباشد روشن

مصراع دوم را فرخی گفت ع

چون قامت تو سرو نخیزد ز چمن

مصراع سوم را عسجدی گفت ع

مژگانت همی گذر کند از جوشن

مصراع چهارم را فردوسی گفت۔ ع

مانند سنانِ گیو در جنگِ پشن

گفت شنیده ام، که تو شعر را نیک می گوئی، و بدیهۀ روان داری، بگوی در حسب حال بیر دبیر و کلاهِ نوروزیِ او، سیّد فی الحال این رُباعی را بگفت: رُباعی

ای آصف جم مرتبۂ کیوان قدر   مانند ہلال، حلقہ در گوشِ تو بدر
بسیار خنک شد است در شہر ہرات   زنجیر من و کلاہ نوروزیِ صدر

خواجه را آن رُباعی بسیار خوش آمد، بفرمود تا بندِ گران از پای او برداشتند، و او را خلعتِ خاص و صلۂ کلّی دادند، و نشان امضا کرده به آبروی تمام بسبزوار باز فرستادند۔

فصل ہفتم۔ در بدیہہ گفتنِ شعراء با یک دیگر

فردوسی طوسی بی نظیر زمان خود بوده، و شاہنامہ بر فضل و کمالِ او دلیلی واضح است و لایح۔ نام وی حسن بن اسحٰق بن شرف شاہ است، و از دہقان زادہای طوس بوده، و در مبادیِ حال بامر زراعت شغل گرفته۔ و گویند عمید والی طوس چار باغی در غایت خوبی ساخته بود، آنرا فردوس نام نہاده، و پدر او اسحٰق بن شرف شاہ بتربیتِ آن باغ مقرّر بود، و وی باین نسبت و مناسبت فردوسی تخلّص کرده۔ و عاملِ طوس بر وی ظلمی کرده، وی بغزنی رفته از برای داد خواہی، و آنجا بوسیلۂ عنصری بمجلس سلطان محمود غازی رسید، و شعر گذرانید و

علوم اشتغال مود و متداولات ورزید، وکسب فضائل بسیار کرد، و در فنونِ شعر ماهر شد، برای آل مظفر قصاید غرا بگفت، و رعایتهای کلی یافت +

سید شرف الدین رضاءِ سبزواری از ساداتِ عریضی بوده، که صحتِ نسب مقرر بد، و در شعر طبع بلند داشت، و پدرانِ او در عهد سربدارانِ سبزوار، وزارت کرده اند- و در زمانِ میرزا شاه رخ پیشوائی و کلان تریِ مردم سبزوار تعلق بوی داشت، و از وزیر خواجه امیر احمد خوافی، که چهل سال وزیر با استقلال میرزا شاهرخ بود جمعی سعایتی کرده- خواجه کسی فرستاد تا سید را بند گران بر پای نهاده، از سبزوار به هرات آوردند- و کسی پروای او نکرد، و مدتی آن بندِ گران بر پای او بماند- و در آن وقت در هرات پیری بود، هفتاد ساله، در کمال برودت و خنکی، که اورا میرویس صدر میگفتند- و عادتِ او آن بود، که هنوز آفتاب در حوت بودی که کلاهِ نوروزی از نمد سفید بر سر می نهاد، و در آن سن، با آن برودت که او داشت، آن کلاهِ نوروزی بر سرِ او عظیم خنک می نمود- و آن کلاهِ نوروزی او در برودت و خنکی در هرات ضرب المثل بود- روزی خواجه امیر احمد فرمود، که تا سید را با آن بندِ گران بر سرِ دیوان آوردند- اتفاقاً در آن جمع میرویس صدر کلاهِ نوروزی بر سر نهاده حاضر بود- خواجه رو به سید کرد و

خود خواند و به تربیت او متوجّه شد۔

جلال الدّین عضد از افاضلِ شعراست و از ساداتِ یزد است، و پدرش در زمانِ دولتِ محمّد بن مظفّر مقدّم ساداتِ ولایتِ خود بود۔ روزی محمّد بن مظفّر بمکتب خانه درآمد، سیّد زادہ را دید با روی چون ماہ و دو گیسوی سیاہ، کہ خط می نوشت۔ از معلّم پرسید کہ: "این جوان چه کس است؟" گفت: "پسر سیّد عضد یزدی است، و جلال الدّین محمّد نام دارد، درین سن بسی فضائل کسب کردہ، و انواعِ شعر را بنهایت نیک می داند، و اصنافِ خط را بسیار خوب می نویسد۔" محمّد بن مظفّر گفت: "چیزی بہ بدیہہ بگوی و بنویس، تا شعر و خطِ ترا ملاحظہ و مشاہدہ کنم۔" او بر بدیہہ، این قطعہ بگفت و نوشت و بدستش داد: قطعہ

چار چیز است کہ در سنگ اگر جمع شود | لعل و یاقوت شود سنگ بدان رعنائی
پاکئ طینت و اصلِ گہر و استعداد | تربیت کردنِ مہر از فلکِ مینائی
با من این ہر صفت ہست، چہ درمیباید؟ | تربیت از تو، کہ خورشیدِ جہان آرائی

محمّد بن مظفّر از لطفِ شعر و حُسنِ خطِ او متحیّر شد، و پدرش سیّد عضد را طلبید و گفت: "می خواہم، کہ فرزندِ تو پیشِ من باشد، تا بہ تربیتِ او، چنانکہ شاید و باید، قیام نمایم، کہ عجب قابلیّتی دارد، و اگر تربیت یابد نادرۂ زمان و اعجوبۂ دوران می شود، و بعد چندی او را نزدِ من آر۔" پس دہ ہزار دینار صلہ بوی داد، و او تحصیلِ

امیرشاهی سبزواری، که در وقت مرزا بایسنغر این رباعی گفته، والحق گوهری قیمتی سفته و آن این ست رباعی

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد — لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید — قمری نمد سیاه در گردن کرد

شاهفور نیشاپوری شاعر فاضل بود، شاگرد ظهیر فاریابی است و تربیت یافتهٔ خواجه نورالدین منشی، که وزیر با استقلال سلطان جلال الدین محمد خوارزم شاه است۔ و خواجه بغایت فاضل و دانا بوده، امّا بادمان شرب مبتلا بود، چون نوبت اوّل شاهفور بدرخانهٔ او آمد، بار نیافت، همچنین پنج بار پیاپی آمد، و ملاقات میسّر نشد۔ آخر خواجه را خبر کردند که شاهفور نیشاپوری مردی فاضل و شاعر و منشور عراق و خراسان است، و پنج بار شد که بدرخانهٔ تو می آید، و بار نمی یابد، مناسب آن ست که التفات فرموده، او را بخوانی، و در مجلس خود بنشانی۔ خواجه کسی بوی فرستاد که اوّل مناسب حالِ ما بدیهه بگوی، تا قوت طبع تو از شعر معلوم کنم، پس با تو صحبت داریم۔ شاهفور بر بدیهه این رباعی بگفت و نوشته پیش خواجه فرستاد رباعی

فضل تو و این باده پرستی باهم — مانند بلندی است و پستی باهم
حال تو بچشم ماه رویان ماند — کانجاست مدام نور و مستی باهم

خواجه نورالدین را این رباعی بسیار خوش آمد، و او را پیش

او گفته بود، و آن این است: رُباعی

دریا چه محیط است، کفِ خواجه نقط ٭ پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پروردهٔ تو که و مه و دون و وسط ٭ دولت ندهد خدا کسی را به غلط

خواجه قلم برداشت، و بی تأمّل در جواب او این رباعی نوشت، و بر ظهر رقعهٔ شاعر نوشت، و مُهر کرده بدستِ وی داد: رُباعی

سیصد برهٔ سفید چون بیضهٔ بط ٭ کانرا ز سیاهی نبود هیچ نقط
از گلّهٔ خاصِ ما نه از جای غلط ٭ چوپان بدهد بدست دارندهٔ خط

خواجه شمس الدین محمّد را در قراباغ تبریز چهارم ماه شعبان سنه ثلث و ثمانین وستمایة بحکم ارغون خان بقتل رسانیدند و مجد همگر که فاضل و دانشمند و بی نظیر وقتِ خود بود، و ملک الشعراء عراق و فارس و معاصر شیخ مصلح الدّین سعدی، و ندیم مجلسِ سعد زنگی، که شیخ کتابِ گلستان را بنامِ او نوشته، در مرثیهٔ خواجه شمس الدّین محمّد رباعی بر بدیهه گفته شیخ سعدی آنرا شنیده، و بسیار گریسته، و مجد همگر را بر آن شعر تحسین و تعریف کرده،

رُباعی

در ماتمِ شمس از شفق خون بچکید ٭ مه چهره بکند، و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد در ماتم، و صبح ٭ بر زد نفس سرد و گریبان بدرید

و شعراءِ متأخّرین اتّفاق دارند، که هیچ شاعری از متقدّمین و متأخّرین، در مرثیهٔ اکابر، مثل این را رُباعی نگفته است، الّا

سرست ابو الغنائم تاج الملک فارسی مسعول شد، و سلطان او را برای استرضای خاطر ترکان خاتون بجای نظام الملک نصب کرد، و منصب خطیر وزارت و نقابت بوی ارزانی داشت۔ یک سال و چهار ماه ابوالغنائم بی استحقاق، وزارت و نقابت کرد۔ خواجه نظام الملک درآن مدت مصادرها داد۔ در نوروز بغداد، جمعی از ملاحده در حدود نهاوند خواجه را کارد زدند۔ و به آن زخم بدرجهٔ شهادت رسید، و در وقت نقل از عالم قطعه بر بدیهه گفت، و نزد سلطان فرستاد و در دلِ سلطان اثر عظیم کرد، و بسیار بگریست، و بر کردهٔ خود اظهارِ ندامت کرد، و آن قطعه اینست: قطعه

چل سال ناملِ تو ای شاه جوان بخت ۔۔۔ زنگِ ستم از چهرهٔ آفاق ستردم
طغرای نکونامی و توقیع سعادت ۔۔۔ نزد ملک العرش بالطاف تو بردم
چون شد ز قضا مدتِ عمرم نود و شش ۔۔۔ در حد نهاوند بیک زخم بمردم
بگذاشتم آن خدمتِ دیرینه بفرزند ۔۔۔ او را بخدا و خداوند سپردم

خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان که بعد از نظام الملک باستعداد و قابلیتِ او وزیری کم بوده است و به غایت کرم پیشه و عالی همت بود، و رسالهٔ شمسیه[1] در منطق، بنام اوست۔ روزی در دیوانِ وزارت بر مسندِ حکومت نشسته بود، یکی از فضلاءِ شعرا رقعهٔ مدحتِ او داد که درآن رباعی در مدح

[1] نجم الدین علی الکاتبی نے یہ رسالہ خواجہ شمس الدین محمد کی فرمایش پر لکھا ہے۔ اسپرنگر نے اسے شائع کیا ہے +

میگفت" کاتبان و ظریفانِ شهر آن را به تصحیف "ساغری" ساخته اند...
روزی مولانا ولی نام کسی، نزدِ ایشان آمده بود، و او قوی نادان و ساده لوح بود، که الفاظ ناموزون بر یکدیگر می بست و آنرا نظم خیال میکرد، و بقید کتابت در می آورد، و همه جا میخواند؛ و مردم میخندیدند۔ پس از ایشان منشور نامه طلبید و ابرام و مبالغه از حد گذرانید و بروح عزیزان سوگند داد، که البتّہ برای من چیزی نویسید، که بآن درمیانِ شاعران و ظریفان مفاخرت و مباهات کنم، ایشان دوات و قلم و کاغذ طلبیدند۔ برای مراعات خاطر او این رقعه در مجلس نوشتند: کہ "خدمت مولانا ولی، فقیران را بحضور خود مشرّف ساخت و بخواندنِ اشعار دلآویز دلپذیرِ خود بنواخت، پایۂ شعرش از آن بلندتر است که در تنگنای وزن گنجد، یا کسی تواند که آن را بمیزانِ طبع سنجد"۔

فصل ششم در بدیهه گفتنِ وزرا و بدیههٔ شعرا پیش ایشان

بزرگان گفته اند هرگز وزیری باستحقاق نظام الملک[1] ماضی که وکیل سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوق است برمسندِ وزارت ننشسته۔ در آخر کار اہلِ سعایت مزاج سلطان را برو متغیّر ساختند۔ و ترکان خاتون، که حرم بزرگ سلطان بود،

[1] نظام الملک طوسی +

حس آدمیان پیدا سود" ✓ اکبر آرا بھا

مولانا ساغری، شاعری بود که بایشان بارگشت تمام داشت، و ایشان گاه گاه با وی مطایبہ می کردند و مولانا ساغری بہ کل متہم بود، و غرۂ رمضان پیش ایشان نشستہ، و درآن روز شکی افتادہ بود در رویت ہلال، و حاکم شرع منادی فرمود کہ مردم باید کہ تا وقت زوال چیزی نخورند۔ ایشان فرمودند "مولانا ساغری باری علی الصباح چیزی خوردہ" یکی از اصحاب گفت "بہ فراموشی خوردہ باشد" ایشان گفتند "اگر در حجرۂ خود خوردہ بفراموشی خوردہ"

ایشان در ساں مولانا ساغری این قطعہ فرمودہ اند ؎

"ساغری میگفت: دزدان معانی بردہ اند،
ہر کجا در شعر من معنی رنگین دیدہ اند"
دیدم اکثر شعرہایش را یکی معنی نداشت،
راست میگفت، آنکہ معنیہاش را دزدیدہ اند"

این قطعہ شہرت کرد، چون بہ مولانا ساغری خواندند پیش ایشان آمد، گلہ آغاز کرد و گفت "خادم دیرینۂ این آستانم، و شما قطعہ فرمودہ اید، کہ در تمام شہر شہرت کردہ، و مردم یاد گرفتہ اند، و ہر جا میرسم، بر من میخوانند و میخندند، و این قطعہ مرا رسوای عالم ساختہ۔ ایشان فرمودہ اند کہ ما گفتہ ایم "شاعری

فرمودند: "چه داند که این شعرِ تست، مگر آنکه ترا نیز پهلوی شعر بیاویزند"

شاعری مهمل گوی پیش ایشان می گفت: "چون بخانۀ کعبه رسیدم، دیوان شعر خود را، از برای تیمّن و تبرّک، در حجرالاسود مالیدم" ایشان فرمودند: "که اگر در آب زمزم می مالیدی بهتر بودی"

یکی از شیخ زادهای شهر، که خالی از بلادتی نه بود، و دعوی شاعری و شعری کرد، این غزل ایشان را تتبّع کرده بود، و پیش ایشان آورد که بیت

بس که در جان فگار و چشم بیدارم توئی
هر که پیدا می شود از دور پندارم توئی

بعد از آنکه این غزل خود را تمام گذرانید، بر مطلع ایشان اعتراض کرد، که شما فرمودید:

"هر که پیدا می شود از دور پندارم توئی"

شاید خری و یا گاوی پیدا شود، ایشان گفتند: "پندارم توئی"

آن شیخ زادۀ ساده این قدر نه دانسته بود، که همچنانکه در کلام عرب لفظِ "مَن" در غالب احوال از برای ذوی العقول میباشد و لفظِ "مَا" برای غیر ذوی العقول، در کلامِ فارسیان نیز لفظِ "که" برای ذوی العقول است و لفظ "چه" برای غیر ذوی العقول ست، پس "هر که پیدا می شود" این معنی داشته باشد که "هر که از

این خبر بایشان رسید، فرمودند که "تا مولانا سیف الدین احمد شیخ الاسلام شده است ما دست از اسلام شسته ایم۔"

شیخی پیش ایشان می گفت، که علماء و فقہاء مرا از سماع منع می کنند، حال آنکه من از طرفِ مادر شافعی مذہبم و در مذہب شافعی سماع رواست۔ ایشان گفتند "تو از طرفِ مادر سماع می کن۔"

یکی از شعراءِ سمرقند پیش ایشان نشسته بود، یکی از اہلِ مجلس از وی پرسید، "که در شہرِ شما شاعر بسیار ہست یا نی؟" گفت، "در شہرِ ما شاعر از سگ بیشتر است۔" ایشان فرمودند که "در شہر ما باری از سگ کمتر است۔"

شاعری مہمل گوی پیشِ ایشان گفت، که "دوش خواجه خضر را، علیه السلام، بخواب دیدم، که آبِ دہانِ مبارک در دہنِ من انداخت۔" ایشان گفتند، که "غلط دیدهٔ، خضر میخواست که تف بر روی و ریش تو افگند، تو دہن باز کردهٔ، در دہانِ تو افتاده۔"

یکی از شعرا پیشِ ایشان گفت "دیوانِ کمال و دیوان حافظ و صد کلمهٔ حضرتِ امیر را، رضی الله عنه، جواب گفته ام۔" ایشان فرمودند، که "خدا را چه جواب خواہی گفت؟"

شاعری پیشِ ایشان غزلی بخواند، گفت "می خواہم که این غزل را در دروازهٔ ملک بیاویزم تا شہرت کند۔" ایشان

زین الدین خوافی بود، بسر میرزا آمده بود، پیش ایشان در رنگ کرامات می گفت: "در نیمهٔ ماه رمضان این سال امکان دارد که وبا شود." یکی از اہلِ مجلس گفت: "امکان دارد که نشود." شیخ گفت: "امکان عقلی ندارد." حضرت مخدوم فرمودند: "امکان بی عقلی دارد."

روزی حافظ غیاث الدین محدّث، که از مشاهیرِ علماءِ زمان بود، بیمار شد و ایشان بعیادتِ وی آمدند، حافظ از حقایق و معارفِ صوفیه سخن درمیان آورد، و چون تتبّع آن علم کم کرده بود و اصطلاحاتِ ایشان کم ورزیده، بعضی مسائل ایشان مخالف اصطلاح گفت. ایشان در مقابلهٔ آن گفت وگوی سکوت کردند، چون از پیشِ حافظ رفتند، حافظ با جمعی از علما و فضلا، که بعد از آن بعیادتِ او آمده بودند گفت: "مولانا عبدالرحمٰن جامی امروز اینجا حاضر بود، چندان از مسائل غامضهٔ صوفیه گفتم که گوش گرفت." این خبر بایشان رسید، فرمودند: "از آن سخنان، که او گفت، گوش می باید گرفت."

شیخ الاسلام ہرات، مولانا سیف الدین احمد شنید، که ایشان بخانهٔ بعضی از مقرّبانِ سلطان حسین میرزا به عیادت رفتند و از طعام او خورده. گفت: "تا مولانا عبدالرحمٰن جامی از طعام فلان تناول کرده ما دست از طعام اسلام شسته ایم."

ف. برای تذکرهٔ احوالش رجوع کنید به نفحات الانس (طبع کلکته) صفحه ۵۶۹، وفات شیخ در ۸۳۸ھ واقع شد.

یافته اند؟" گفت: "غالباً دردمندی دارد." میرزا از خواجه پرسید که "مولانا چه درد دارد؟" خواجه گفت که "دردِ کمر دارد."

فصل چهارم - در لطایفِ عارفِ جام نسبت به طوایفِ انام و شعرای ایام

وقتی که ایشان در سفرِ حجاز به بغداد رسیدند، پیر جمال عراقی با جمعی از مریدان بدیدن ایشان آمد، و وی شیخ معظم بود که معتقد به اکثر خواص و عوام بود، و پوستین او و مریدان او از سر تا پای همه پشم شتری بود، چون چشم پیر بر ایشان افتاد، گفت "جمالِ الهی دیدیم." ایشان نیز گفتند "ما پیر جمالِ الهی دیدیم" (یعنی شترانِ خدا).

مولانا شیخ حسن در زمان میرزا سلطان ابو سعید محتسب باستقلال بود، چنانچه میرزا گفته بود که مولانا شریکِ ملکِ من است - روزی گبری را مسلمان ساخته بود و دستارِ خود بر سرش نهاده، و از خزانهٔ میرزا جامهٔ برای او گرفته بود، و سوار کرده با دُہل و نقاره و سرنای و کرنای، گرد بازارها میگردانید - پیشِ ایشان گفته شد، که مولانا امروز گبری را مسلمان ساخته و دستار خود بر سرش نهاده، ایشان گفتند. "مولانا شصت سال است که دستار بر سرِ گبر می نهد."

روزی شیخ صدرالدین رواسی، که از جملهٔ خلفاءِ شیخ

ظرافت از لطفی پرسید: "که کجائی؟" گفت: "پہلوی گاو"۔

میرزا میران شاہ فرزند امیر تیمور چون بحکومت تبریز رفت بملازمت مولانا محمد شیرین[1] مغربی رسید، که از عرفاءِ شعرا است و آنجا مرید شد، و ہر ہفتہ یک بار بخانۂ او می رفت، بعد از چند وقت که بصحبت خواجہ کمال[2] رسید۔ و لطافتِ صحبتِ او دید از مریدیِ مولانا محمد خود را باز چید و بر ملازمتِ خواجہ پیچید، و ہر ہفتہ دو بار بخدمتِ خواجہ می رفت، و مولانا محمد از آن صورت بغایت برنجید۔ و داب خواجہ آن بود، که ہر صباح سفرۂ می نہاد و تمام اکابر و اعیان نیز بر سفرۂ او حاضر می شدند و ہر روز خواجہ را از آن جہت خرج کلّی می افتاد۔ روزی میرزا میران شاہ کمر زرّین مرصّع بجواہر قیمتی بطریق نذر گویان پیش خواجہ فرستاد، که این را خرج سفرۂ کنند۔ خواجہ بفرمود تا آن را بفروختند، و بہای آن را که زر بسیار بود بہ تمام خرج یک سفرہ کردند۔ تمام خواص و عام تبریز را بر آن سفرہ حاضر گردانید، و ہیچکس نماند که نیاید، الّا مولانا محمد شیرین و اتباعِ او، که از آن سفرہ تخلّف نمودند۔ در آن مجلس میرزا میران شاہ از بزرگی پرسید که "سبب چیست که مولانا محمد

---

[1] شاعر و صوفی مشہور متوفّی ۸۰۹ھ ہجری

[2] یعنی کمال خجندی متوفّی ۸۰۳ھ ہجری

رو داد "که تو فلان نیستی؟" گفت "هستم". پس با سلمان آغازِ عتاب کرد، که "تو خود را مردی فاضل و دانا می گیری، کسی که هرگز او را ندیده و حقیقتِ حالِ او ندانسته و میانِ تو و او کلفتی که موجب مذمت باشد واقع نشده، هجو کردن چه معنی دارد؟ و من عزیمت بغداد خاص از برای گوشمال تو کرده بودم، و میخواستم که در مجلسِ پادشاه ترا سزا دهم، لیکن طالع تو قوی بود که برکنارِ دجله بچنگِ من افتادی، تا ابدکی بتو پرداختم." سلمان برخاست و عذرخواهی کرد و با وی معانقه نمود و بخانه برد و بروی او صحبت ها برآورد.

روزی حکیم انوری در بازارِ بلخ می گذشت. حلقهٔ دید که مردم بسیار جمع آمده بودند. پیش رفت، و سر درمیان آن حلقه کرد. مردی دید که درآن ایستاده و قصاید انوری بنام خود میخواند، و مردم او را تحسین می کردند. انوری پیش رفت وگفت: "ای مرد! این اشعار کیست که می خوانی؟" گفت "اشعار انوری". گفت "تو انوری را می شناسی؟" گفت: "چه میگوئی؟ انوری منم." انوری بخندید [و] گفت. "شعر دزد شنیده بودم، امّا شاعر دزد ندیده بودم."

طوس را نه گاو نسبت کنند، روزی در مجلس میرزا بابر لطفی شاعر بپهلوی طوسی شاعر افتاده بود، طوسی برسبیلِ

بی محابا بوده است، این قطعه بگفت که ؎

جنّتی هجاگو عبید زاکانی مقرّراست به بی دولتی و بی دینی
اگرچه نیست ز قزوین و روستازاده است ولیک می شود اندر کلام قزوینی

و در خراسان مشهور است که "فلان قزوینی شد" یعنی "در قهر شد و غلیظ گشت". چون این قطعه به عبید زاکانی رسید، برای تعرّض سلمان از قزوین ببغداد رفت. اتّفاقاً سلمان را بر کنار دجله یافت که به حشمت تمام با جمعی از اعیان بغداد و گروهی از شعرا و ظرفا نشسته بود پیش رفت و سلام کرد. سلمان گفت: "چه کسی و از کجائی؟" گفت: "مرد مسکینم و از ولایت قزوینم". گفت: "هیچ شعر سلمان یاد داری؟" گفت: "دارم". و این دو بیت بخواند ؎

من خراباتیم و باده پرست در خرابات مغان عاشق و مست
می کشندم چو سبو دوش بدوش می برندم چو قدح دست بدست

پس گفت: "سلمان مردیست از اهل فضل و بلاغت، مرا گمان نیست که این شعر او گفته باشد، بلکه غالباً ظنّ من آنست که این شعر را زن او حسب حال خود گفته"......

سلمان در حضور ظرفا و اعیان عظیم بهم برآمد، و بغایت خجل شد و منفعل گشت، چنانچه عرق تشویر از جبین او روان گشت، و به فراست دریافت که او عبید زاکانی است، سوگند

کرم ازو عریب و عجیب بوده است"۔ شاعر گفت: "لاو اللہ ابخل او بمرتبہ ایست کہ اگر او را سرائی باشد مشتمل بر چند صُفّۂ بزرگ و خانہای بسار، و تمام آن مالامال بود از سوزن، و یعقوب پیغمبر جمیع انبیاء مرسلین و ملائکۂ مقربین را، علیہم الصّلوات والسّلام، شفاعت آرد، و ہمہ را ضامن خود گرداند، و ار خواہد یک سوزن بعاریت خواہد، کہ بہ آن پیراہن دریدۂ یوسف صدّیق علیہ السّلام را بدوزد، حواہ قبول نکند۔ اینچنین کسی چگونہ مرا خلعت دہد"۔ ہماں شاعر این مضمون را نظم کردہ بدیہۃً

لوانّ دارك انبتت لك واحتشت | ابرًا يضيق بها فضاء المنزل
واتاك يوسف واستعارك ابرة | ليخيط قد قميصه لم تفعل

(معنی بیت اوّل آن است کہ) "اگر چنانچہ در سرای بروید برای تو، و مملو شود سرای تو از سوزنہا، بمثابۂ کہ تنگ شود بسبب آن فضای منزل تو"

(معنی بیت دوم آنکہ): "بیاید نزدیک تو یوسف علیہ السّلام و طلب کند بعاریت از تو یک سوزن، تا بدورد پیراہن دریدۂ خود را، تو آن کار نکنی و بعاریت یک سوزن ندہی"

فصل سوم ۔ لطائف شعرا و ظرافتہای ایشان با یکدیگر

سلمان[1] ساوجی در ہجو عبید[2] زاکانی کہ ہجو گوی بی حیا و ہزّال

[1] جمال الدین محمد سلمان متوفی ۷۷۸ ہجری [2] نظام الدین عبید اللہ متوفی ۷۷۲ ہجری

خدا بمن لیکن از مظهر تو یعنی واسطۂ روزی من بسازد)۔ آن بزرگ را جواب او بغایت خوش آمد، و او را رعایت کلّی نمود۔

شاعری در مدح خواجۂ بخیل قصیدۂ بگفت، و بر او خواند، ہیچ صله نداد، یک ہفته صبر کرد، اثری ظاہر نشد، و قطعۂ تقاضای بگفت و بگذرانید، خواجه التفات ننمود، بعد از ہفتۂ ہجو کرد، خود را به آن نیاورد۔ و شاعر بیاید، و بر درِ خانۂ او مربّع نشست۔ خواجه بیرون آمد، او را بدید که بفراغت نشسته است گفت: "ای مبرم بیحیا! قصیدۂ بگفتی، ہیچی ندادم؛ قطعۂ تقاضای آوردی، پروا نکردم؛ ہجو کردی، خود را بآن نیاوردم، دیگر ہیچه اُمید اینجا نشستۂ؟" گفت: "بدان اُمید، که بمیری، و مرثیہات نیز بگویم، و بر مردم خوانم و بروم۔" خواجه بخندید و او را صلۂ نیکو بخشید۔

خواجۂ بیمار شد و بر بسترِ مرض اُفتاد، و آن بیماری امتداد یافت، و شاعری که آشنا و دوستِ او بود، در آن مدّت بعیادت او نیاید۔ چون خواجه صحت یافت، با او ملاقات کرد، از رُوی رِگله مندی گفت: "این ہمه بیماریِ صعب کشیدم، و تو یک بار مرا عیادت نکردی۔" گفت: "معذور دار که بمرثیه گفتن تو مشغول بودم۔"

شاعری را دیدند که از کوچۂ بخیلی بیرون آمد، خلعتی نو پوشیده۔ گفتند: "خواجه این خلعتِ نو به تو داده باشد و این

انتخاب

از

لطائفُ الطّوائف

مُصنّفۂ

مولانا علی بن صفی بن مُلّا حُسین واعظ کاشفی

(م۔ سنہ ۹۳۹ ہجری)

باب نہم

فصل دوم۔ در لطائفِ شعرا نسبت بتوانگران و بخیلان

شاعری از برای بزرگی، کہ بہ بخل منسوب بود، قصیدۂ گفت و درآنجا او را ستایش بسیار کرد۔ بعد ازآن براو خوانْد او نمی خواست کہ شاعر را صلہ دہد، بلکہ میخواست کہ بہ تحیّتی برگرداند، و از سر باز کند۔ گفت "ای فلان انیک سعری گفتۂ، اَحسَنَ اللہُ اِلَیکَ" (یعنی نیکی کند خدای تعالیٰ با تو، مرادش آنکہ نیکی از خدا چشم بدار و بمن طمع مکن)۔ شاعر مرادش دریافت، و گفت "احسن اللہُ الی من مطہرك" (نیکی کند

که به زرقِ تو مغرور شوم۔ ع

گربه را با موش کی بوده است مهرِ مادری؟

و به سلامت آن نزدیک تر که ناتوان از مصاحبتِ توانا، و عاجز از مقاومتِ قادر، پرهیز نماید، و هیچ چیز به حزم و سلامت از آن لائق تر نیست، که من از تو بحذر باشم، و تو از صیّاد محترز۔ بر این اختصار باید نمود، که اجتماع ممکن نگردد"

گربه اضطرابی و جزعی و قلقی ظاهر گردانید، و گفت:

دلِ من همی داد گوئی گوائی
که باشد مرا روزی از تو جُدائی
جُدائی گمان بُرده بُودم، ولیکن
نه چندان، که یک شو نهی آشنائی
نگارا! من از آزمایش به آیم
مرا باش، تا بیش ازین آزمائی
بلی هر چه خواهد رسیدن به مردم
بر آن دل دهد هر زمانی گوائی

زمانی یک دیگر را برین کلمه وداع کردند و بپراگندند

از من دریغ مدار، و دوستی و برادری را ضائع مکن چه هرکه دوستی را به جهد بسیار در دائرهٔ محبت کشد، و بی موجبی بیرون گذارد، از ثمرات موالات محروم ماند- و دیگر دوستان از وی نومید شوند-

بدکسی دان که دوست کم دارد زو بتر، چون گرفت، بگذارد
گرچه بار ار تو بار گردد یار سوی او بازگرد چون طومار

ترا بر من نعمت جان و منت زندگانی است، و مادام که عمر من باقی است، حقوق ترا فراموش نکنم- و ازطلب فرصت مجازات ... و ... " سوگندان یاد کرد ... البته مفید نه بود-

موش جواب داد ... "بدان که خلقت ما بر معادات بوده است، اکنون بر دوستی، که برای حاجت حادث شده است، چندان تکیه نتوان کرد- که چون موجب از میان خاست، لاشک بقرار عداوت بازگردد- و هیچ دشمن موش را چون گربه نیست، و هر دو تن را اضطرار حال و دواعی حاجت بدین مصالحت کشید، امروز، که موجب از میان برخاست، بی شبهت دشمنائگی تازه شود- و مرا با خویش آشنائی نمی شناسم، جز آنکه میخواهی بخوردن من ناهار بشکنی و به هیچ تاویل در عقل خود روا نمی دارم،

نگاه دارم، و یک عقده را برای گروِ جان خود برقرار میگذارم، تا بوقتی ببرم که ترا از قصدِ من فریضه تر کاری پیش آید، و بدان نپردازی که به من رنجی برسانی»

و هم بر این جملت که تقریر اُفتاد، موش عقده ها ببرید، و یک عقده بگذاشت - و آن شب ببودند، چندانکه سیمرغ سحرگاهی، در اُفقِ مشرق پروازی کرد ؛ و بالِ نورگسترِ خویش را بر اطراف بپوشانید، صیّاد از دُور پیدا آمد - موش گفت : «وقت آن است، که باقی ضمان خویش بادا رسانم» و آن عقده ببرید -

گربه به هلاکِ خود متیقّن شده بود، و بدگمانی و وحشت چنان بر وی مستولی شده که از موش وی را یاد نیامد، پای کشان بر سرِ درخت رفت و موش در سُوراخ خزید - صیّاد دامِ گسسته و باطل شده برداشت و خائب و خاسر و نومید بازگشت -

دیگر روز موش از سوراخ بیرون آمد، گربه را از دُور بدید، کراهیت داشت که نزدیکِ او رود - گربه آواز داد : «که تحرّز چرا می نمائی .... پیشتر آی تا مکافاتِ شفقت و پاداشِ مروّتِ خویش، هرچه بسزاتر، مشاهده کنی» موش از رُوی طبیعت احتراز نموده - گربه گفت : «دیدار

"هرکس که در وفاءِ تو سوگند بشکند
یشت ودلس بزخمِ حوادث شکسته بادا"

و بدان که دوستان دو نوع اند: اوّل آنکه بصدق و رغبت و آرزو به موالات گراید، دوّم آنکه از رُویِ اضطرار صحبتی پیوندد، و هر دو جنس از التماسِ منافع و احتمالِ مضار غافل نتواند بود،

امّا آنکه بی مخافت به دواعیِ صفاءِ عقیدت افتتاحی کند، در همهٔ احوال باعتماد باشد، و آنکه به ضرورت در پناه دوستی آید، حالات میان ایشان متفاوت رود-گاه آمیختگی و مباسطت، وگاه دامن در چیدن و مجانبت-و من بدایه قبول کرده ام، تمام می نمایم، و در صیانتِ نفس مبالغت لازم می شمرم، چه مخافت من از تو زیادت از آن طائفه است، که به اهتمامِ جانبِ تو از قصدِ ایشان ایمن گشتم، و قبول صلح تو برایِ ردِّ حملهٔ ایشان فرض شناختم-و مجاملتی، که از جهتِ تو درمیان آمد، هم برای مصلحتِ وقت و دفعِ مضرّت بود، که هر کاری را حیلتی است-و هر که صلاح آن ساعت را فرو گذاشت، چگونه توان گفت که او را در عواقبِ کارها نظری هست؟ و من تمامِ بندهایِ ترا می برم، و هنگامِ فرصت آن

اگر یگانه شوی، با تو دل یگانه کنم
زعشق و مهرِ دگر دلبران کرانه کنم
وگر جفا کنی، و بگذری ز راه وفا
دو دیده تیرِ جفاءِ ترا نشانه کنم

این ملاطفت بپذیر، و درین کار تاخیر منمای، چه رستگاریِ ما ببقاءِ یک دیگر متعلق است۔" ......

چون گربه سخن موش بشنید، شاد گشت و گفت: "سخنِ تو بحق می ماند و من این مصالحت و مناصحت می پذیرم۔"

موش گفت: "چون من بتو پیوستم، باید که ترحیبی تمام و اجلالی بسزا رود، تا قاصدان نومید شوند و باز گردند، و من بفراغت و مسرت بندهای تو ببرم۔" گربه گفت: "چنین کنم۔"

موش پیشتر آمد، گربه او را گرم پرسید، راسو و بوم رفتند، و موش به آهستگی بندهای او را بریدن گرفت۔ گربه گفت: "زود ملول شدی، و اعتقاد بکرمِ عهدِ تو به خلافِ این بود، چون بر حاجتِ خویش پیروز آمدی، مگر نیت بدل کردی، و در انجاز وعدہ مدافعت می اندیشی؟" ...

موش گفت: .....

ل‍ه مرحبا گفتن ۔

لیکن امروز در بلا شریکِ تو ام، و خلاصِ خویش در آں
یبدارم که در خلاصِ تو مشتمل است۔ و در این خیانت و
بدسگالی ندارم، نیر راسو را بر اثرِ من، و بوم را بالایِ
درخت، می توان دید، و ہر دو قصدِ من دارند، و دشمنانِ
تو و من اند۔ ہرگاہ که بتو نزدیک شوم، قصدِ ایشان از من
بریدہ گردد۔

لقاءِ تو سببِ راحت است در ارواح
لقاءِ تو سببِ صحت است در ابدان

اگر مرا ایمن گردانی، تا تو بپیوندم، و غرضِ من بحصول
رسد، و بندہای تو ہمہ را ببرم"۔ گربہ این سخن باور
داشت، و دانست که چون صلاحِ ہر دو جانب بدان
مقرون است، آن را تقدیم باید کرد پس گفت:
"واثق باش، و اعتماد کن، کہ ہیچ کس از یافتنِ حسنات و
و ادراکِ سعادات از دو تن محروم تر نماند اوّل آنکہ بر
کسی اعتماد نکند، و بگفتارِ خردمندان ثقت او مستحکم نگردد،
دوم آنکہ دیگران را از قبول روایت و تصدیق شہادت
او امتناع اُفتد، و در آنچہ نماید و گوید، خردمندان آن را
خوار دارند، و من از عہدۂ وفا و صدق سخنِ خود نمی آیم و
می گویم:

رفت، ناگاه نظر بر گربه انداخت۔ چون او را بسته دید، شاد گشت۔ درین میان دید، که راسوئی از جهت او کمین کرده است۔ سوی درخت التفات نمود، بومی قصد او داشت۔ بترسید و اندیشید، که اگر باز گردم، راسو در من آویزد، و اگر پیشتر روم، گربه بر راه است۔ متحیر شد، و با خود گفت: "در بلاها باز است و انواعِ آفت به من محیط۔ با این همه دل از خود نشاید برد ..... و هیچ پناهی مرا بهتر از سایهٔ عقل نیست، و هیچ کسی مرا دستگیرتر از سالارِ خرد نے، و قوی رای به هیچ حال دهشت بخود راه ندهد، و خوف و حیرت را در حواشیِ دل مجال نگذارد۔ و مرا هیچ تدبیر به از صلحِ گربه نیست، که در عینِ بلا مانده است و بی معاونت من ازآنجا خلاص نتواند یافت۔ و شاید بود، که سخنِ من بگوشِ خرد استماع نماید، .... و بر صدق گفتارِ من وقوف یابد، و از نفاق بپرهیزد، و به طمعِ معاونت مصالحت من بپذیرد، و هردو را به برکاتِ راستی نجاتی حاصل آید +

پس نزدیکِ گربه رفت، و پرسید: که حال چیست؟" گفت: "مقرون به ابوابِ بلا و مشقت۔" موش گفت: "هرگز شنوندهٔ از من جز راست نشنوده است، و من همیشه به غمِ تو شاد بودمی، و ناکامیِ تو عینِ شادیِ خود شمردمی

نباشند، و هرآینه بعضی به حوادث زمانه استحالت پذیرد . .
و بسیار دوستی است که بکمال لطف رسیده باشد، و نما
و طراوت آن برامتداد روزگار باقی مانده، ناگاه جشم
زخمی اُفتد، و به عداوت و استزادت کشد، و باز عصبیهای
موروث و دشمنی های قدیم به یک مجاملت ناچیر گردد، و بناءِ
مودّت مستحکم. و خردمند روشن رای در هر دو باب
نه تألف دشمن فرو گذارد، و نه طمع از دوستیِ او منقطع
گرداند، و نه بر هر دوستی اعتمادِ کلّی جائز شمرد. و دانای
عاقبت اندیش التماسِ صلح و مقاربتِ دشمن را غنیمت
پندارد، چُون متضمّن دفع مضرّتی و جلبِ منفعتی باشد،
برای این اغراض که یاد کرده شد. و هرکه درین معانی
وجه تدارک پیش چشم داشت، و طریق مصلحت بوقت
بدید، به حصولِ غرض و نُجحِ مراد برسید. و از قرائن و
اخوات این حکایت موش و گربه است"

رای گفت: "چگونه است آن؟"

گفت: "آورده اند که به فلان شهر درختی بود، و در
زیرِ آن سُوراخِ موشی بود. نزدیکِ آن گربهٔ خانه داشت. و
صیّادان آنجا بسیار آمدندی. روزی صیادی دام بنهاد،
گربه در دام اُفتاد. و موش به طلبِ طعمه از سوراخ بیرون

انتخاب

از

کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی

باب السنّور[1] و الجرذ[2]

رائے گفت برہمن را "که شنودم داستان آن کس که بے رویت و فکرت، خود را در دریای حیرت و ندامت انداخته، و بستهٔ دام پشیمانی و غرامت گردانید۔ اکنون بازگوی داستانِ آن کس که دشمنانِ بسیار از چپ و راست و پس و پیشِ او درآیند، چنانکه در چنگال ہلاک و قبضهٔ تلف اُفتد۔ پس مخرجِ خویش در ملاطفت و موالات یکی از ایشان بیند ... و بسلامت به جهد ..... و اگر ازین باب میسّر نتواند شد، گرد ملاطفت چگونه برآید، و صلح بچه طریق التماس نماید؟"

برہمن گفت: "اغلبِ دوستی و دشمنی ثابت و قائم

---

[1] گربه، [2] قسمی از موش،

عمارات سلطان غیاث الدّین بلبن و سلطان علاء الدّین خلجی
و منار او را و حوض شمسی و حوض خاص را و مقابر و باغات
سلطان بهلول و سلطان سکندر را سیر کرده در اُردو
فرود آمده در کشتی فرود آمده عرق خوردل سید ... کی
تنقداری دهلی را به ولی قیزبل عنایت کرده دوست
را دیوان دهلی ساخته خزانهائی که بود، مُهر کرده، در عهدهٔ اینها
کردیم،
روز پنجشنبه از آنجا کوچ کرده در برابر تغلق آباد درکنار
جون فرود آمده شد،
روز جمعه [۱۵ رجب] در آن منزل توقف کردیم،
مولانا محمود و شیخ زین و بعضی دیگر رفته در دهلی نماز جمعه
کرده بنام من خطبه خواندند، بفقرا و مساکین پارهٔ زر بخش
کرده به اُردو آمدند،
روز شنبه از آن منزل کوچ نموده کوچ بر کوچ عزمت
آگره کرده شد، من رفته تغلق آباد را سیر کرده در اُردو
فرود آمدیم،
روز جمعه بست و دوم رجب در محلات آگره در منزل
دهلی فرود آمده شد

کرده قاوغوچی[1] تعیین کردیم که تا بآگره رسیدن به تعجیل رفته
خود را بآنجا رسانند، از میان اُردوی ابراهیم گذشته سراچها و
خانهای او را سیر کرده در کنار سیاه آبی فرود آمدیم۔

نماز دیگر بود که ظاهر تبری ..... مردهٔ ابراهیم را درمیان
مردهٔ بسیاری یافته سر او را بریده آورد۔

همین روز همایون میرزا و خواجه کلان [و فلان و فلان]
را تعیین کردیم که جریده تیز گذشته آگره را بدست آورده
خزانه را ضبط بکنند، مهدی خواجه [و فلان و فلان] را مقرر
کردیم که از پرتال[2] جدا شده یلغار نموده در قلعهٔ دهلی درآمده
خزانه ها را احتیاط بکنند۔

صباح آن کوچ نموده یک کروه راه آمده بجهت مصلحت
اسپان در کنار جون فرود آمدیم۔

دو منزل درمیان کرده روز سه شنبه [۱۲ - رجب]
مزار شیخ نظام اولیا را طواف کرده در برابر دهلی در کنار
جون فرود آمده شد، همین شب چهارشنبه قلعه دهلی را سیر
کرده شبش آنجا بوده صباح آن روز چهارشنبه از قلعه دهلی
مزار پُر انوارِ خواجه قطب الدین را طواف کرده مقبره و

---

[1] فوجیکه برای تعاقب غنیم مقرر شود (قاوغون = تعاقب)۔

[2] پرتال = lit a horse laden with personal necessaries; hence, luggage.

بجد بجنگ مسعول شدند، یک دو مرتبه بطرف برانغار و جوانغار کوتاه حملها کردند۔ مردم ما تیر گذاشته به ضرب ستیبه باز درغول انداختند، دستِ راست و دستِ چپ غول هم دریک جا جمع شده آیچنان غلو شده که نی پیش توانستند آمد، نی راه گریختن توانستند یافت۔

آفتاب یک قد نیزه برآمده بود که انگیز جنگ شد۔ تا نیم روز شدن ضرب جنگ بود۔ نیم روز شده بود که اعدا مغلوب و مقهور و احبا مبتهج و مسرور شدند بفضل خود و کرم الله تعالیٰ این چنین کارِ دشواری را بما آسان کرد و آنچنان لشکر بسیاری را در نیم روز بخاک یکسان کرد، پنج شش هزار کس نزدیک ابراهیم در یک جا به قتل رسیده بودند، دیگر هر جا مُرده‌ها را درین معرکه پانزده شانزده هزار کس تخمین می کردیم۔ در وقت آمدن آگره، از تقریر مردم هندوستان، معلوم شد که چهل پنجاه هزار کس درین معرکه مُرده بوده اند۔۔

یاغی را زیر کرده فرود آورده، روان شدیم، از پیش رَو اُمراءِ فرود آورده را و اوغانان را آوردن گرفتند، خیل خیل فیلان را با فیلبانهای آنها آورده پیشکش کردند۔

از عقب غنیم رفته از تابین خاصه قسمتهای مرزا و بابا چهره و بوجکه را با همراهان‌ش ابراهیم را برآمده خیال

سے پہنیا لیکرب کہ ابراہیم ہندوستان سے ...

بسیار بود ازین جهت عبد العزیز را، که در طرح معیّن بود، به برانغار کومک فرستاده شد، سپاهی سلطان ابراهیم که از دُور نمودار شد، هیچ جا درنگ ننموده تیز می آمد. پیشتر که آمد سپاهی ما که به آنها نمودار شد این ترتیب و یسال را که ملاحظه کردند حصر شده، بایستم نایستم بیایم نیایم طور کرده، نی توانست ایستاد، نی مثل پیش بی درنگ توانست آمد،

فرمان شد که مردمی که در تولغمه تعیّن شده بودند از دست راست و دستِ چپ از عقب غنیم برگشته تیر گذاشته بجنگ مشغول شوند. برانغار و جوانغار هم رفته بغنیم برسند، مردم تولغمه از عقب غنیم گشته تیر گذاشتن گرفتند، از جوانغار مهدی خواجه پیشتر رسید، از روبروی مهدی خواجه یک فوج بایک فیل آمد، اینها هم تیر بسیاری گذاشته آن فوج را گردانند، بکومک جوانغار از غول احمدی پرواچی [و فلان و فلان] را فرستاده شد، در برانغار هم جنگ قائم شد. به محمدی کوکلداش [و فلان و فلان] فرمان شد که در پیش غول از روبرو رفته بجنگ مشغول شدند، اُستاد علی قلی هم پیش غول چند مرتبه خوب فرنگیها انداخت، مصطفٰی توپچی از دستِ چپ غول ضرب زنها انداخت، برانغار جوانغار و غول و تولغمه گرداگرد غنیم را گرفته شیبه گذاشته

Shower of arrows; field-cannon

گروه پیش و ازایشان فرستاده، خود هم با لشکر مانده راست کرده برآمدم که سبجوں رفتگان با همایون همراه شده آمدند - چون کس غنیم پیشتر نیامد ماهم برگشته فرود آمدیم، درین شب در اُردو غوغای غلطی اُفتاده تا نزدیک گرئی سوران بود و غوغا بود به مردمی که اینچنین غوغاها ندیده بودند خیلی تردد و توهم شد، بعد از یک زمانی غوغا برطرف شد،

[روز جمعه هشتم ماه رجب] وقت فرض از قراول خبرآمد که غنیم راست کرده می آید، ماهم جیبه پوشیده و براغ بسته سوار شدیم برانغار [و جوانغار و دست راست غول و دست چپ غول و ایراول فلان فلان بود]، عبدالعزیز میراخور را طرح تعین کرده بودیم، در اوچ برانغار ولی قیزیل و را با مغولانش بتولغمه مقرر کردیم، در اوچ جوانغار قراقوزی و [فلان و فلان] را تولغمه راست ساختیم که بمجرد نزدیک رسیدن غنیم از عقب او بگردند -

در وقت نمودار شدن سپاهی غنیم بطرف برانغار میں او

---

۱ پیاده حریب ۲ the advance، ۳ the reserve، ۴ the point of the right wing، ۵ the turning party, Troops posted in ambuscade, for turning the enemy, action of turning the flank of the enemy = فوجیکه ازعقب غنیم برآید، ۶ the point of the left wing،

و زنده را در حصار دیده حصار را مضبوط کرده ایم. حساب آمدن
بر سرما را نیافته از نوندک[1] برگشتند، اینها را با آنها تشبیه نکن
حساب کار را و یراغ رفتن را کجا می دانند. خدا راست آورد،
همان طور که من گفته بودم، شد.

هفت هشت روزی که در پانی پت بودیم. کم کم کس ها رفته
بر دائرۂ او و مردم بسیار او، تیرهی باریدند، آنها هیچ حرکتی و
جنبشی نمی کردند، آخر به رای بعض امرای دولت خواه هندستانی
عمل کرده مهدی خواجه و محمّد سلطان میرزا و عادل سلطان
و خسروشاه و میر حسین و سلطان جنید برلاس و عبدالعزیز
میرآخور و محمّد علی جنگ جنگ و قتلق قدم و ولی خازن و
محب علی خلیفه و محمّد بخشی و جان بیگ و قراگوزی امیر
سرداران را با چهار پنج هزار کس به شبخون فرستادیم، اتّفاق
خوبی نتوانستند کرد، و پریشان رفته، کار رسیده نه کردند، صبح کرده
تا وقت روشن شدن نزدیک بدائرۂ غنیم بودند، مردم غنیم هم
نقاره های خود را نواخته فیلهای خود راست کرده برآمدند. اگرچه
کاری نتوانستند کرد، امّا بآن مقدار کس بسیاری درآویخته
هیچکس را نگیرانده سالم و سلامت برآمدند، در پای محمّد علی
جنگ جنگ تیر رسیده، اگرچه مهلک نبود امّا روز جنگ بکار نیامد،
این خبر را یافته، همایون را با لشکرش یک کروه، یک و نیم

[1] نواح چغانیان ؟

خزینۂ خود در دستش بود۔

در ہندوستان یک رسمی است در وقت این چنین کار اُفتادن ہا زر دادہ بمیعاد نوکر می گرفتہ اند، این مردم را سہبندی[1] می گویند۔ اگر ایچنین خیال میکرد یک دو لک ہم نوکر می توانست گرفت، اللہ تعالیٰ راست آورد، نی جوانانِ خود را راضی توانست کرد نی خزینۂ خود را توانست قسمت کرد۔ جوانانِ خود را چگونہ راضی توانست کرد کہ امساک بر طبیعتش بسیار غالب بود و خود ہم جمع نمودنِ زر بے حد طالب۔ بی تجربہ جوانی بود، نی آمدنِ او بہ سرانجام بود نی رفتنِ او، نی ایستادنِ او باہتمام، نی جنگ کردن۔

درآں فرصت کہ در پانی پت اطراف و جوانب مردم لشکر بہ ارابہ و شاخ و خندق مضبوط و مرتب کردہ می شد، درویش محمد ساربان بہ عرض رسانید کہ ایمقدار احتیاط کہ شد او چہ امکان داشتہ باشد کہ اینجا بیاید، گفتم کہ تو اینہا را بہ خانان و سلطانان اوزبک قیاس می کنی؟ آن سال[2] کہ از سمرقند برآمدہ بہ حصار آمدیم، جمیع خانان و سلطانان اوزبک اتفاق کردہ بہ عزیمت آمدن بر سر ما کہ از دربند گذشتند، ما کوچ و مال و جمیع مغول و سپاہی را در محلات در آوردہ، محلات کوچہ بند کردہ مضبوط ساختیم، چون آن خانان و سلطانان حساب و یراغ ایستادن و رفتن را می دانستند دیدند کہ مردہ

---

[1] اصل اہدہند + [2] در ۹۱۸ھ = ۱۵۱۲ء +

عام کرده، رای ما برین قرار گرفت که پانی پت شهریست محلات[1]
و خانهای بسیار دارد، یک طرف خانها می شود، اطراف دیگر را
هم به ارابه و تورا مضبوط کرده تفنگ انداز و پیاده از عقب
ارابها و توراها تعین می باید کرد- باین قرار کوچ نموده و یک
منزل درمیان کرده روز پنجشنبه سلخ[2] جمادی الآخر [سنه ۹۳۲ھ]
به پانی پت آمدیم،

دست راست محلات و شهر شد، پیش ما ارابها و توراها
که ترتیب داده بودیم شد، در دست چپ و بعضی جاها خندق و شاخ
شد، و هریک تیرانداز جا آن مقدار که صد، صد (و) پنجاه کس برآید،
جا گذاشته شد- بعضی از مردم لشکر خیلی متردد و متوهم بودند، توهم و
تردد بی تقریب است- آنچه الله تعالیٰ در ازل تقدیر کرده است،
دیگر نمی شود- اگرچه آنها را هم عیب کرده نمی شود، حق بطرف ایشان
بود- چراکه از وطن دو سه ماهه راه آمده شده بود، با غریب قومی کار
مردم افتاده بود، نی ما زبان آنها را می دانستیم، نی آنها زبان ما را،

پریشان جمعی و جمعی پریشان گرفتار قومی و قومی عجائب[3]

لشکر حاضر غنیم را یک لک تخمین می کردند- فیل او را و امرای
او را نزدیک بهزار فیل می گفتند که هست، از دو پدرش[4] مانده

---

[1] suburbs، [2] ۱۲- اپریل سنه ۱۵۲۶ع +
[3] شعر از سلمان ساوجی است +، [4] یعنی سکندر و بهلول +

[۲-جنگ پانی پت]

ازاںجا[1] کوچ کرده برانغار[2] جوانغار[3] غول[4] یسال راست ساخته "دیم" دیده شد- [دیم، رسمی است که مردم لشکر را سوار کرده کمانی یا چالقی بدست گرفته، بدستوری که درمیان ایشان مقرر است لشکر را تخمین نموده از روی آن حکم می کنند که این مقدار لشکر خواهد بود] آن مقدار که قیاس می کردیم آن مقدار لشکر در نظر در آمد، درمنزل فرمان شد که جمیع مردم لشکر فراخور حال خود ارابه سازند، هفت صد ارابه شد، به استاد علی قلی فرمان شد که بدستور روم درمیان ارابها بجای زنجیر، از خام گاو آرغامچی ها[5] تافته، بیک دیگر به بندد، درمیان دو ارابه شش هفت تورا[6] باشد، تفنگ اندازان در عقب این ارابها و تورها ایستاده تفنگ اندازند بجهت ترتیب این اسباب، پنج شش روز درین منزل توقف شد- بعد از طیار و تکمیل شدن این اسباب تمام امرا و جوانی را هم، که سخن می دانستند، کنگاش طلبیده کنگاش

---

[1] یعنی از منزلی که برکنار رود جون [جمنا] بود، در اواخر جمادی الاولی سنه ۹۳۲ھ) بابر از شاه آباد (ضلع انباله) یک کروه درمیان کروه درکنار دریای جون روبروی سرساوه (ضلع سهارنپور) فرود آمده بود، از آن منزل کنار دریا را گرفته پایان رویه چند منزل کرده بود، حالا ازانجا کوچ کرده سوی پانی پت می آمد، [2] the right wing، [3] the left wing، [4] the centre، [5] ropes , cords، [6] mantlets.

پستی های کوهستان گذشته، اسپ و گوسفند هزارها را پیش انداخته، به لنگر تیمور بیگ آمده فرود آمدیم ۔

از لنگر سوار شده در برابر اشترشهر فرود آمده شد، ازآنجا پگاه سوار شده، نزدیک بشب از تنگی غوربند برآمده بر سر پل فرود آمدیم، اسپان را خنک کرده و آسوده ساخته، نماز پیشین از سر پل سوار شدیم تا تو تقاول[1] رسیدن برف بود، چون ازین مقام گذشتیم، هرچند رفتیم، برف بلند تر شد، درمیان ذمه، بخشی و منار سرما آن چنان بود که مدت العمر آنچنان سرما کم دیده شده بود ...... از کوه منار گذشته در دامنه فرود آمده از سرما بی طاقت شده آتش ها روشن ساخته، خودها را گرم ساختیم ... صبح نزدیک بود که از دامنهٔ کوه منار سوار شدیم، درمیان کابل و منار برف تا ران اسپ بود، همه جا برف گرفته بود، کسی را که راه می برآمد، به تشویش می گشت، این میان را تمام در برف فرو رفته آمدیم، ازین جهت در وقت فرض به کابل به حیلهٔ تمام رسیدیم ۔

---

[1] Lit-pass ; passage

نی نهایت جمع شد و هیزم و سرگین را نهایتی نی، از آن چنان سرما و برف خلاص شده این چنین ده و خانهای گرم یافتن، از آن چنان مشقت و بلاها رهائی یافته آن چنان نان بسیار و گوسفندهای فربه یافتن حضوریست که این چنین مشقت کشیدگان می دانند، فراغتی است که این چنین بلا گذراندگان می شناسند. خاطر جمع و دل آسوده یک روز در یکه اولانگ توقف کردیم. و از یکه اولانگ کوچ نموده دو فرسنگ راه آمده فرود آمدیم، صباح آن عید رمضان شد[1]، از بامیان گذشته و از کوتل شبرنو فرود آمده به جنگلیک نرسیده فرود آمده شد.

△ هزارهٔ ترکمان باکوچ ها و مالهای خود بر سر راه قشلاق کرده بودند و از ما اصلا خبر نداشتند، صباح آن کوچ نموده درمیان آغیل[2] ایشان و الاجوق های ایشان درآمدیم، دو سه آغیل تاراج رفت، دیگران خانها و روزگار خود را برتافته فرزندان خود را بکوه کشیدند. [مردم] هزارها را دنبال کرده بر کوه برآمدند و مثل آهوی شکاری پیش انداخته شکار کردند ایشنرک گذشتیم، از بلندیها و

[1] یکم شوال ۹۱۲ھ (=۱۴- فروری ۱۵۰۷ء)، [2] آغل یعنی آغال و آن جای باشد که درکوه وصحرا بجهت خوابیدن گوسفندان سازند، [3] huts = کاشانه +

سرما برد، پای کیپه را دست سیوندوک ترکمان را و پای آتی را همین شب سرما برد، صباح پگاه بپایان دره روان شدیم باوجود این که می دانستیم که این راه نیست، دیده و دانسته توکل کرده پایان دره روان شدیم-از جاهای بد و اوچمه ها فرود آمدیم - و نماز شام بود که از دهنه دره برآمدیم ٭

هیچ پیر کهن و کلان سال یاد ندارد که از این کوتل در وقتی که برف این قدر کلان باشد کسی گذشته باشد، بلکه درین فصل معلوم نیست که عبور نمودن ازین کوتل در دل کسی گذشته باشد اگرچه از بلندی برف چند روزی خیلی تشویش دیدیم، امّا آخر بسبب همین برف بلند خود را به منزل رسانیده شد-چراکه اگر این مقدار برف بلند نمی بود از آن چنان بی راهه و اوچمه که می توانست گذشت-بلکه اگر برف بلند نمی بود در اوچمه اوّل اسپ و شتر و مردم تمام می ماند- ؎

هر نیک و بدی که در شمار است تا درنگری صلاح کار است

نماز خفتن بود که در یکه اولانگ فرود آمدیم، مردم یکه اولانگ در وقت فرود آمدن از ما خبر یافتند و ما را بخانهای گرم برده گوسفندهای فربه از برای ما آوردند و از برای اسپان کاه و جو

 له *Steep mountain sides; here apparently the Bakkar pass is referred to.*

بودم، نشستیم تا نماز خفتن برف آن چنان زور آورده بارید که من بر سر پا نشسته ماندم، بر سر من و پشت من و بر گوشهای من چهار انگشت برف نشسته بود، همان شب درگوش من سرما تاثیر کرد، نمازِ خفتن جماعت که غار را خوب ملاحظه نمودند، فریاد کردند که خوال بسیار فراخ است، تمام این مردم را جا می شود۔ این را که شنیدم، برف را، که بر سر و روی من بود، افشانده در خوال درآمدم، جوانانی را که در بواجی خوال بودند هم طلبیدم از برای پنجاه شصت کس بفراغت جا پیداشد، آزوق و یخنی و قاوورداغ[1] و هر چیز که حاضر بود، از هر که بود، آوردند، درین طور سرد و برف و چایقون در عجب جای گرم و امن بفراغت آمدیم

صباح آن برف و چایقون ایستاد، پگاه کوچ کرده همان دستور سابق برف زیر کرده و راه ساخته بر بالای دابان[2] برآمدیم، راه خود در نهایت تندی بالا می برآمده۔ کوتل زرین می گفته اند تا بالا نه برآمده به پایان دره روان شدیم پیش از آنکه بپایانِ دابان برسیم، روز به آخر رسید۔ در دهنهٔ دره منزل کردیم۔ آن شب سرمای عظیم بود به مشقت و صعوبت بسیار آن شب را گذرانیده شد، دست و پای کس بسیار را

[1] توشه + Viands roasted in grease [2] یعنی کوه +

کاواکها را خوال میگویند) در وقتِ رسیدنِ این خوال چاپقون
بغایت تیز شد، در کنارِ همین خوال فرود آمده شد، برف بلند و
راه یکرَهه، براه کوفته و زیر کرده، هم اسپ بحیله می رفت، روزها
بغایت در کوتاهی، مردم پیش در روشنیِ روز در پیشِ این
خوال آمدند تا نمازِ شام و نمازِ خفتن مردم آمدن ماندند،
بعد ازان هرکس هرجا که ایستاده بود، در همان جا فرود آمده،
مردم بسیاری بر بالای اسب صباح کردند، خوال تنگ نمود
من در دهنِ خوال پاروی[1] گرفته برف را روفته از برایِ خود
برابر نمد تکیه جائی ساختم، برف را تا سینه کافتم هنوز بزمین
نمی رسید، اندکی از باد پناه شد، همان جا نشستم. چندی
بگفتند که درمیان خوال بروید، نرفتم، در خاطر گذشت که همه
مردم در برف و چاپقون و من در خانه گرم و در استراحت
همه الوس در تشویش و مشقت اینجا من در خواب بفراغت،
از مروت دُور و از همجنتی برکنار کاریست، هر تشویش و
مشقت باشد به بینیم، هر طور مردم طاقت آوردند بایستند
ماهم بایستیم، یک مثلِ فارسی ست که "مرگ به یاران عید
است" درآن طور چاپقون در چوقوری[2] که کافته و ساخته

---

[1] پارُو = Spade , Shovel

[2] غارِ خُرد = pit , dugout

قنبرعلی با دو سه نوکرش اینها که مذکور شدند، پیاده گشته برف زیر می کردیم، در هر قدم نهادن تا کمر و تا سینه فرو رفته برف زیر میکردیم، بعد از رفتن چند قدم، عمل شخصی که پیشتر بود، سوخته می ایستاد، دیگر پیش می گذشت، این ده یازده کسی، که برف را زیر میکردند آن قدر می شد که اسپ خالی را کشیده می شد و این اسپ خالی که کشیده می شد و تا خوی گیر فرو رفته تا ده پانزده قدم راه رفته مانده می شد، این اسپ را بگذشته کشیده، یک اسپ خالی دیگری را پیش کشیده می شد، به همین دستور همین ده پانزده بیست کس برف زیر کردیم۔ اسپان همین ده پانزده کس پیش کشیده میشد، دیگر تمام جوانان خوب و جماعت که امرا نام داشتند، از اسپ خود فرود نیامده در راه طیار کوفته زیر کرده درآمده، سرهای خود را پایان انداخته می آمدند۔ محل آن بود که به کسی تکلف و زوری توان کرد، هر کسی را همتی و جرأتی باشد، این طور کارها را خود طلبیده می کند، به همین طریق برف زیر کرده و راه ساخته از خیوگان نام جای در سه چهار روز در پایان کوتل زرین بغار[1] قوتی نام خوالی آمدیم، همین روز عجب چاپقولی[2] بود برف می بارید، چنانکه همه وهم مردن غالب شد، (مردم آن کوهستان غارها و

[1] بمعنی غار مبارک ۔ [2] چاپقول بمعنی باد و باران است ۔

کرد و سر نتوانست کرد، چون به سعی قاسم بیگ باین راه شده بودیم، قاسم بیگ به ناموس افتاده خود و پسرانش فرود آمده، و برف ها را زیر کرده، و راه پیدا کرده پیش می رفتند۔ و یک روز که هم برف بسیار بود و هم راه نا مشخص، هر چند سعی کردیم نتوانستیم راه رفت، چارهٔ نیافته و برگشته بر جای که هیزم بسیار بود فرود آمده، شصت هفتاد جوان خوب را تعیّن کردیم، که بهمین راهی که آمدیم، همین پی را زیر کرده و برگشته در پایان قولها[1] از هزاره، و مردم دیگر که قیشلاق نموده باشند، راهبری از برای راه سر نمودن پیدا کرده بیارند، تا آمدن آنهای که به اردو رفته بودند، سه چهار روز ازین منزل کوچ نمودیم، رفتها هم راهبر خوبی نتوانستند آورد، توکّل کرده سلطان پیشانی را پیش انداخته، به همین راهی، که راه نیافته برگشته بودیم، روان شدیم، درآن چند روز تشویش ها و مشقتهای بسیار کشیده شد، چنانچه در مدّت العمر این قدر مشقّت کم کشیده شده بود،

نزدیک یک هفته برف زیر کرده از یک کروه و نیم کروه زیاده کوچ نمی توانستیم کرد، برف زیر کننده من بودم با ده پانزده نزدیکی، و قاسم بیگ بود و دو پسرش تنگری بردی و

[1] قول = A broad open valley between mountians

از لنگر میر غیاث گذشته مواضع کنار غرجستان را زیر کرده
چیچراان آمدیم، در وقت از لنگر گذشته نواحی چیچراان رسیدیم.
پیوسته برف بود، هر چند که می رفتیم برف بلندی تر می شد،
در نواحی چیچراان خود برف از ران اسپ بلند تر بود،
چیچراان به ذو النون بیگ تعلق داشت، میرک جان ایردی
نام نوکر او آنجا بود، جمیع غلهای ذو النون بیگ را بها داده
گرفته شد. چون از چیچراان گذشتیم بعد از دو سه روز
برف بسیار بسیار شد. از رکاب اسپ بلند تر بود، در اکثر
جاها پای اسپ به زمین نمی رسید، دیگر برف همیشه می بارید،
چون از چراغ دان[1] گذشتیم، هم برف بلند بود، هم راه
نامعلوم شد، در نواحی لنگر میر غیاث به کابل به کدام راه
رفتن خود را کنگاش نموده شد، من و اکثری برین بودم که
زمستان است، براه قندهار، اگرچه اندکی دور تر است،
امّا بی تردّد و دغدغه رفته می شود. راه کوه دغدغه و تردّد است،
قاسم بیگ آن راه را دور و این راه را نزدیک گفته بسیار
جهل کرد، آخر به همین راه شدیم،
سلطان نامی پشائی راهبر بود، نمی دانم از پیریش بود،
یا از دل پای دادن یا از بسیاری برف بود، باری راه گم

[1] در وادی هری رود بالا +

نوکر بدیع[1] میرزا شد، از نوکرانِ خسرو شاه هیچ کس را مثل
او رعایت نه کرده بودهم، در وقتی که جهانگیر میرزا غزنی را پرتافته
برآمد، غزنی بسیدیم علی داده شده بود و برادرِ زنِ خود
دوست انگوشیخ را در غزنی مانده، خود به لشکر آمده بود، فی الواقع
درمیانِ نوکرانِ خسرو شاه ازین دو کس، که سیدیم علی دربان
و محبّ علی قورچی باشند، بهتر کسی نبود، سیدیم اخلاق و اطوار
خوب داشت، در شمشیرِ خود بسیار مردانه مردی بود، و خانهٔ خود
بی مجلسی و صحبتی نبود، سخاوت بسیاری داشت، عجب بکفایت
و بسامان کسی بود، ظرافت و لطافتِ او رنگین، و اختلاط و
حکایتِ او شیرین بود، خوش خُلق و حلّاف و هزّال مردی
بود، عیبش این بود که بدکاره فاسق ... بود، در مذهبش هم
انحرافی بوده یک چیزی منافق شیوه طور کسی بود، بعضی نفاق
او را بهزل حمل می کنند، امّا بی چیزی هم نبوده، بدیع الزّمان
میرزا در وقتی که هری را بدستِ غنیم داده پیش شاه بیگ
می آمده است بجهت گفتنِ سخنِ منافقان درمیانِ شاه بیگ
میرزا و میرزا سیدیم علی را کشته در آبِ هیرمند انداخته است
حکایت محبّ علی در ذیل وقائع خواهد آمد ۰

---

[1] پسر سلطان حسین میرزا که به شرکتِ برادرِ خود مظفر حسین میرزا
جانشینِ پدرِ خود شده در هرات ۰

قیشلاق کردن در نواحی خراسان کردند، امّا او باوجود
سختی سرما از ہرات بہ کابل روانہ شد، ا
"قیشلاق اینجا باید کرد" گفتہ محمد برندوق[1] و ذوالنون بیگ[1]
بجد سعی ہا می کردند، و اسباب قیشلاق و جایِ آنرا خوب سامان
می دادند زمستان سد در کوہستانی، کہ درمیان بودہ، رفت ہا
بارید- از طرفِ کابل ہنوز دغدغہ بیشتر شد، اینہا نی جای را جہت
قیشلاق سامان می دہند، نی در جایِ بسامانی قیشلاق میفرمایند،
آخر ضرورت شد، صریح گفتہ نتوالسم، بہ بہانۂ قیشلاق از
ہری در ہفتم شعبان [۹۱۲ھ = ۲۴ دسمبر ۱۵۰۶ء] برآمدہ
در نواحی بادغیس در ہر یورت یک یک روز دو دو روز توقف
کردہ کوچ ہمی کردیم تا مردمی کہ بجہتِ تحصیل و کار و مہم
بولایات رفتہ اند، آمدہ ہمراہ شوند، آن مقدار مکث و درنگ
شد کہ بعد از گذشتن از لنگر میرعیات در کوچ دوم باسیوم
ماہ رمضان دیدہ شد، تا ازآن جماعت کہ بجہت کار و مہم
رفتہ بودند، بعضی از لبتان آمدہ ہمراہ شدند- بعضی ہا بعد
از بست روز یک ماہ در کابل آمدند، و بعضی ہا ماندہ، نوکرِ
میرزایان[2] شدند۔ ازین جملہ سیدیم علی درباں بود، آنجا ماندہ

---

[1] از اُمراءِ سُلطان حسین میرزا مرحوم ۔
[2] یعنی پسرانِ سُلطان حسین میرزا ۔

انتخاب از توزکِ بابری

(مدتِ تصنیف ۸۹۹ھ تا ۹۳۷ھ)

[۱- از ہرات بکابل در سرمایِ سخت]

سلطان حسین میرزا والیِ خراسان بجہتِ دفعِ
محمد شیبانی خان عزمِ جزم کردہ تمام پسرانِ خود
را طلبیدہ بود و بابر را ہم از کابل طلب کردہ، در
اوائل ۹۱۲ھ (اواسط ۱۵۰۶ء) بابر را کہ در راہِ
خراسان بود خبرِ فوتِ سلطان حسین مرزا رسید،
باوجودِ این خبر ناموسِ خانوادۂ تیموری را ملاحظہ نمودہ
بجانبِ خراسان متوجہ شد و بہ ہرات رسید،
میرزایانِ خراسان قرار دادند کہ آن زمستان ہر
کدام در جایِ مناسبی قشلاق کند و در تابستان
جمعیت نمودہ بدفعِ غنیم متوجہ شوند، بابر را ہم تکلیف

ممالکِ ایران بهشت نشان بدان خوبی و وسعت و فراوانی
و انواعِ نعمت و جمعیتِ انسانی می باشد خاصه دور
آبادی و عمارات و باغات اطرافِ شهرِ قدیم را هم که خندق
و حصارِ حدیدی کشیده تمام یک پارچه شهر گردیده که چندین
مقابل وسیع تر و بزرگتر گردیده۔ از فرطِ صفاء هواء
باغات و سبزه و اشجار جاها و اشجارهای متعدد هر نقاط
و زیادیِ قنوات از تعریف و توصیف بیرون است و
خیابانهای وسیع طولانی و کارخانجات و صنائع و حرفت
از حدّ و حصر افزون است۔ بطوری عالی و مُصفّا شده
که رشکِ نگار خانۂ چین، و برتر از سپهر برین است۔
نوشته اند۔ که سابق بر این تمام خانه ها و منازلِ شان در
زیرِ زمین بوده که غُربا ابداً بدآن جایی نمی بردند، و از
علامات چنین هم می نماید و

و دار الملک کرده بودند۔ غالباً شاه طهماسپ به زیارتِ مزارِ فائض الانوار حضرت سید جلیل نبیل شاهزاده عبد العظیم ابن عبد اللہ الحسینی قریب طهران مشرّف می شدند۔ و در طهران قدری توقف می فرمودند۔ اندک اندک صورت آبادی یافت۔ و به امرِ او سور، و شهری و حصاری بر گردِ او کشیدند و برج و بارو بر افراختند۔ و حاکم تعیین فرمودند۔ خاصه در زمانِ شاه عبّاس که به مازندران آمد و شد می فرمودند، از اینجا عبور زیاد می شد، تهران آبادی گرفت و معمور شد۔ و از اطراف و اکناف بحکم عَلَیکُمْ بِسَوَادِ الاعظم درآنجا جمعیّت شد ❊

و در اوائلِ دولتِ ابد مُدّتِ قاجاریه بملاحظه قُرب و جوارِ استرآباد و مازندران، طهران پایِ تخت و مرکزِ سلطنت شُد۔ و روز بروز رُوی به ترقّی نهاد۔ و عماراتِ عالیه و مساجد و حمّامِ خوب و بازار و سراهایِ مرغوب افراخته و ساخته۔ و مسقط الرّاسِ فقیر نیز در این شهر است۔ در ۱۳۰۰ه که مشغولِ جمع نفائسِ این موزهٔ نفیس هستم۔ و خارجِ شهر به یُمنِ همّت و میمنت تختِ سلطنت بلند بخت حضرت شاهنشاه ناصر لدین الله (ناصر الدین) چندان صورتِ آبادی و وسعت و نعمت و جمعیّت یافته، که کمتر شهری از شهرهایِ

به امر چنگیز خاں به قتلِ عام خراب شد۔ و دیگر صورتِ آبادی نگرفت تا به عهدِ سلاطینِ مغول، باز کمالِ آبادی یافت و معمور شد +

شیخ نجم الدین رازی صاحبِ مرصاد العباد نوشته "ری که مسقط الرأس من است در فتنهٔ چنگیز خانی هفصد هزار نفر از مردانِ معتبر و معروف به قتل رسید۔ و گنبدی که در ری کهنه بود هنوز برپا است ۔ بعضی مقبرهٔ طغرل سلجوقی دانسته اند، خطا ست، بدلیل اینکه وی را که کشتند۔ سرِ او را به بغداد بردند۔ و تنِ او را بر شتری بسته بنزدِ تکشِ خوارزم شاه آوردند۔ و آخرین سلسلهٔ سلجوقیاں بود۔ و این بنا قبرِ فخر الدوله دیلمی است۔ که شب در قلعهٔ ترکِ ری که بر فرازِ کوه بود و اطرافِ قلعه ها و بروجِ محکمه پشت بند سخت بوده است، و به چشمهٔ آب و باغات و اشجارِ فراوان از هر جهت آراسته و مستغنی بود، به استراحت پرداخت سی شراب زیاد و گوشت بسیاری خورده جِه کردید ۔ ولی این کهنه رباطی است، که از هر طرف راهی به بیابانِ عدم خواهد بود ۔ لهذا اولاد و کسانش نعشِ او را دفن کرده، این بناءِ محکم را بر سرِ قبرش ساختند ۔ که هنوز برجا ست۔ شاهِ اسمٰعیل صفوی و شاهِ طهماسب چون قزوین را پایِ تخت

آراسته بود است ... ۱۴۳

و اتباعش شبانه از شهر بتره بیرون آمده از راه لارجان که همان جادهٔ کمر و سرِ کوه معروف به هزار پی و ازار پی باشد، به رستمدار و رویان رفتند۔ و در قلعهٔ میر، که در ولایت رویان وکجور بود، و بحصانت و متانت معروف و موصوف، تحصّن جستند۔ و اطرافِ خود از آب رودخانه خندقی چون دریای آب بستند۔ تا بعد از مدّت ها، که افراسیاب از محاصره و توقّفِ خود و تحصّنِ منوچهر کسالت بهم رسانید، قرار بر مصالحهٔ تعیینِ سرحدِّ ایران و توران دادند۔ و جیحون را ثغر و حدّ قبول نمودند۔ و افراسیاب مراجعت کرد۔ و منوچهر از تبرستان برگشته آن شهر را باز تعمیر و مرمّت کردند۔ بعد ها باز رُو به خرابی و ویرانی نهاد۔ چه کیقباد و کیکاؤس بجانبِ نشاپور میل کردند۔ و تختگاهِ ایشان درآنجاکه ایرانشهر می نامیدند، استقرار یافت۔ پس از ایشان کیخسرو همه عمر به خون خواهیِ پدر در لشکرکشی و سفر بُود۔ و بعد از واگذاشتنِ سلطنتِ ایران بلهراسپ، مرکزِ سلطنت را بلخ کرد، چندان بکار شهر رّی نپرداختند۔ تا غلبهٔ عرب برعجم و آن ویرانی هایِ که بتمام ایران رسید۔ تا لوایِ اقتدار و جهان گیریِٔ خلفاءِ عبّاسی سر به مهر و ماه کشید۔ مهدیِ عبّاسی در احیاءِ عمارت آن شهر کوشید۔ تا زمانِ هجومِ لشکر تاتار

نہ دادم ۔ دست بہ عقب کشیدند ۔ تا خطبہ را تمام کردم بعد زانو بہ زمین زدہ آن وقف بدست شاہ دادم" یاری سہ ہیں تفاوتِ رہ از کجا ست تا بہ کجا +

طہران (انجمن آرا میفرماید) شہریست معروف و بہ حوس ییلاقی موصوف، وقتی از اجزاءِ مملکتِ رَی بُودہ۔ و رَی نیز بقدمتِ بُنیان، و کثرتِ اجماع بنی نوعِ انسان و ازدیادِ نعمت، و وفورِ حرفت، و تشکّلِ صنائع، و تکمیل بدائع، از مدائن عظیمۂ ایران و اغلب دارالملکِ سلاطینِ عظیم الشان جلیل القدر بُودہ۔ گویند نخست حضرت شیث بن آدمؑ آنجا را بنا نہادہ، و بعد ہوشنگ شاہ پیشدادی بر عمارتش افزودہ، و در زمانِ تُور ۔ بعد از آمد و شُدِ سپاہِ توران و جنگ و غلبہ ہایِ بر ایران خرابی و ویرانی بدانجا راہ یافت ۔ و باز آباد شدہ جمعیّت و نعمت و صحن زیادہ گردیدہ ۔ دیگر بار افراسیاب ترک سلطان توران بالشکر بے مرّ ترکان بہ تاخت و بارِ ایران آمدہ، منوچہر در قلعۂ تبرۂ رَی کہ بر بالایِ کوہ بُود، و اطرافس قلعہ ہایِ سخت و حصار و بروجِ مستحکم داشت، مدّتی محصور نمود و خرابیِ بسیار بہ آن ولایت رسید تا آخر الامر منوچہر

سہ بے شمار ۔

و ادب و تربیت، لابُد شُدم این دو کلمه را باز بنگارم و ارباب بصیرت را به تفاوتِ اشخاص بات و متحیّر بدارم۔ که مُرّی آفندی خود نگاشته است۔

در عمارت از اسب پیاده شده واردِ تالار شُدم۔ شاه سُلطان حسین در محاذی دربِ ورودِ تالار رُوی مسندِ زرتار مُرصّع مروارید دوزی رُوی زمین به تخت نشسته در یمین و یسار وزرا و وُلات ایالات و اُمرا و بیگلربیگیان صف زده بعضی ایستاده بعضی نشسته، و زیاده از سی نفر از سران و سرداران قزلباش، همه با لباسهای ملوّن و سلاحهای مشعشع در دو طرف تالار صف زده حاضر بُودند۔ ایلچی از میان اینها گذشته، بدون اعتنا به احدی، مغروراً رُو بشاه سلطان رفته۔ آن روز عمّامه از پارچه خانه خانه را بر سر داشتم۔ زیرا که اهلِ قلم بُودم۔ و ایشان را ازین پارچه عمّامه بایستی۔ و خرقه دوشم بطانه اش خز و یقه اش سمور بُود۔ دو قدم به تخت گذاشتم۔ با دست اشاره به زمین کرده من به رسمِ خودمان تعظیم کردم و سلام دادم۔ وزیر اعظم فتح علیخان اعتماد الدّوله، دو مرتبه خواست نامه را از دستِ من گرفته به بادشاه بدهد، اعتنا نکردم۔ خود سُلطان هم دو مرتبه دست دراز کرد، بگیرد۔ اعتنا نکرده

تا آنجا ایشیک آقاسی آمد ـ سفیر و اجزا را به ترتیبی که باید، قرار داد، اول ایلچی با نامه، بعد من که حامل هدایا بودم، زیردست سفیر، بعد سایر اجزاء زیردست من به ترتیب ـ ولی دیگر خیلی دور از تالار قطار ایستاده تعظیم کردیم ـ قدری پیشتر رفته باز ایستاده تعظیم کردیم ـ بار چند قدمی پیش رفته دفعه سوم تعظیم کردیم ـ ـ ایشیک آقاسی باشی معرفی کرده ـ پس کفشها را بیرون کرده ازین جا پای برهنه وارد اطاق شدیم ـ میرزا شفیع صدر اعظم نامه را از دست سفیر گرفته خدمت پادشاه گذاشت ـ بعد پادشاه اذن جلوس به سفیر داده ـ او نشست ـ و این اول مرتبه بود که سفیر دولت خارجه در حضور پادشاه ایران جلوس نمود ـ و سایر اجزاء سفارت عقب سرما صف کشیده ایستاده بودند ـ و پادشاه روی تخت مخصوصی معروف به تخت طاؤس جلوس فرموده بودند ـ بعد از مدت نیم ساعت ما را مرخص کرده، بیرون آمدیم +

اگرچه رفتار و گفتار و حسیات آن سفیر مذکور قبل را که در ۱۳۲ ...؟ موریس آفندی نام عثمانی سرفیاب حضور شاه سلطان حسین شده بود، نخواستیم بنگاریم ـ ولی محض تطبیق و تقابل و سنجیدن دو مامور را حد انسانیت و معقولیت

و ادب و تربیت، لابُد شُدم این دو کلمه را باز بنگارم و
ارباب بصیرت را به تفاوت اشخاص بات و متحیّر بدارم۔
که مُوّری آفندی خود نگاشته است ؛
"در عمارت از اسب پیاده شده وارد تالار شُدم۔
شاهِ سُلطان حسین در محاذی درب ورودِ تالار رُوی مسند
زرِ تار مُرصّع مروارید دوزی رُوی زمین به تخت نشسته در
یمین و یسار وزرا و وُلات ایالات و اُمرا و بیگلر بیگیان
صف زده بعضی ایستاده بعضی نشسته، و زیاده از سی نفر
از سران و سردارانِ قزلباش، همه با لباسهای مُلوّن و
سلاحهای مشعشع در دو طرف تالار صف زده حاضر بُودند۔
ایلچی از میانِ اینها گذشته، بدونِ اعتنا به احدی، مغروراً
رُو بشاهِ سلطان رفته۔ آن روز عمّامه از پارچهٔ خانه‌دار
بر سر داشتم۔ زیرا که اہلِ قلم بُودم۔ و ایشان را ازین
پارچه عمّامه بایستی۔ و خرقه دو شم بطانه اش خز و یقه اش
سمور بُود۔ دو قدم به تخت گذاشتم۔ با دست اشاره به
زمین کرده من به رسم خود مان تعظیم کردم و سلام دادم۔
وزیرِ اعظم فتح علیخان اعتماد الدّوله، دو مرتبه خواست نامه
را از دست من گرفته به بادشاه بدہد، اعتنا نکردم۔ خود
سُلطان ہم دو مرتبه دست دراز کرد، بگیرد۔ اعتنا نکرده

تا آنجا، ایشیک آقاسی آمد۔ سفیر و اجزا را به ترتیبی که باید،
قرار داد، اوّل ایلچی با نامه، بعد من که حامل هدایا بودم،
زیر دست سفیر، بعد سایر اجزاء زیر دست من به ترتیب۔ ولی
دیگر خیلی دور از تالار قطار ایستاده تعظیم کردیم ۔ قدری
پیشتر رفته باز ایستاده تعظیم کردیم ۔ باز چند قدمی پیش رفته
دفعه سوم تعظیم کردیم ۔ و ایشیک آقاسی باستی معرّفی کرده۔
پس کفشها را بیرون کرده ازین جا پای برهنه وارد اطاق
شدیم ۔ میرزا شفیع صدر اعظم نامه را از دست سفیر گرفته
خدمت پادشاه گذاشت ۔ بعد پادشاه اذن جلوس به سفیر
داده۔ او نشست ۔ و این اوّل مرتبه بود که سفیر دولت
خارجه در حضور پادشاه ایران جلوس نمود۔ و سایر اجزاء
سفارت عقب سرما صف کشیده ایستاده بودند۔ و پادشاه
روی تخت مخصوصی معروف به تخت طاؤس جلوس فرموده
بودند۔ بعد از مدّت نیم ساعت ما را مرخص کرده، بیرون
آمدیم ٭

اگرچه رفتار و گفتار و خشیاء آن سفیر مذکور قبل را که
در سنه ۱۱۳۴ھ دُرّی آفندی نام عثمانی سرفیاب حضور شاه
سلطان حسین شده بود۔ نخواستیم بنگاریم ۔ ولی محض تطبیق
و تقابل و سنجیدن دو مامور را حدِ انسانیّت و معقولیّت

که گسترده شده بود، غذا صرف شد + و بمنزل معیّن عَود نمودم

القصه در نوروزِ آن سال مرتبهٔ سوم و آخر دفعه بود - که در طهران به حضورِ شاه رفته مرخصی به اسلامبول یافتم - اختصار و نگاشتن تمام ترقّیات و تعریفات جسورانهٔ خودش را جهتِ این بود که جای دیگر مطوّل عرض شده +

این هم یک سفارت دیگر بود که در سفرنامهٔ اژراک[۱] موریه مسطور است : "در ۱۲۳۳ه همراه سفیری، که از انگلیس آمده بود، بودم - بعد از پیشوازی و تشریفاتِ لایقهٔ لازمه بفاصله سی قدم دربِ عمارت سلطنتی در دار الخلافهٔ طهران همه از اسپ پیاده شده با نامه و تحف پادشاهِ انگلیس روانه شدیم - چون واردِ عمارت سلطنتی شدیم - از دالان تاریک ممتدی عبور کرده بحیاطِ کوچکی رسیدیم - چون ایّام دههٔ عاشورا بود، پذیرائیِ ما آشکارا منافیِ قانونِ مذهبی بود - هم نمی خواستند که پذیرائی بطول انجامد - ما را در یک تالار بزرگ پذیرفتند، در عمارتِ معروف به خلوت خانه - خلاصه بعد از نیم ساعت توقّف در کشیک خانه خبر دادند که حال موقع است - آنگاه وارد به دیوان خانه شدیم - بعد از ورود

---

[۱] آئزک موریر سفیرِ انگلستان در مصر و لیوانٹ وغیره و پدر مصنّف کتاب سرگذشت حاجی بابائے اصفهانی ۱۷۵۰ء - ۱۸۱۵ء

حود درّی آفندی تشریفات که در بلت، دولت ایران معمول شان است از بدک واستقبال و تخت روان و سواران سره دار۔ احترام اطراف تخت روان که نامۂ سلطان درآن گذاشته میشود، آوردند۔ حون در طهران سایر تشریفات دولتی و سلطنتی وتجملات ملوکانه حاضر بود۔ به همین قدرها اکتفا شده بود۔ بدین وضع وارد ساختند ۔ و به چهار باغی که الآن ارک سلطنتی و عمارات دیوانی است۔ وبعضی درختهای چنار کهن که در آن محوّطه است که آن باغ و آبادی را نشان می دہد، معروف به 'چنارهای شاه عباس' است۔ و آن بنا به امر شاهِ عباس در طهران شده۔در آن باغ و عمارات منزل دادند + حلاصه ایلچی در دروازۂ سیّم عمارات از اسپ پیاده شده به تالار سلام داحل گشت ۔ و نامۂ سلطان را بالای سر گرفته بر تختی که سلطان نشسته بود۔ نزدیک شده دوپله بالاگرفته تعظیم کرده بعد ازجله زانوزده کاغذ را بوسیدم۔و به شاه دادم ۔شاه نیز نیم تواضعی کرده نامه راگرفته به یکی از اعیان سپرد۔و سه مرتبه اذنِ جلوس یافته آن وقت به مکانی که اشاره فرمودستم، و آنوقت هم که از بابتِ احترام می نشستم۔ بار سوم صاحب بار بازوی مراگرفته نشانید۔و در همان تالار از خوانِ غذاءِ مرسومی

کرمان و تعاقب لطف علیخان ایشان را هراس نمود، و دیگر از خیالِ مخاصمه افتادند [و] شیخ بحرین، که سرکشیده بود، سی و هشت هزار تومان، به رسمِ پیشکشی فرستاده و متعهد و متقبلِ این مبلغ همه ساله بود که عاید دارد - در این بین حسن پاشا حاکمِ بغداد خبر داد، که سفیری از جانبِ عثمانی داردِ بغداد شده عازمِ ایران است - و صدرِ اعظم عثمانی که مردی با حزم و دشمنِ دولت بود، مقتول، و صدارتِ عظمی بدیگری محول شده گمان می رفت وی نیز بر ضدِ دولتِ ایران است - و سفیری جهتِ مطالبۂ بعضی ولایاتِ سرحدیہ مامور است - و اگر از طرفِ دولتِ ایران مضایقہ شود، اعلانِ جنگ نماید - شاہ قبل از وصولِ این خبر می خواست آدمی به اسلامبول فرستد - و به سلطانِ عثمانی اظهار کند - که اگر اتحادِ دولتین برقرار است، دولتِ ایران حاضر است که سرحداتِ کرکوک و موصل و ایروان و بعضی ولایاتِ دیگر را با آلِ عثمان واگذارد - و بعد از اطلاع از حرکتِ سفیرِ عثمانی به حکام عرضِ راه احکام صادر شد، که همه جا کمال احترامات و پذیرائی را بجا بیاورند - در اوائلِ ماه جدی آن سال دری آفندی سفیرِ عثمانی واردِ طهران شد - و بعد بحضورِ سلطان حسین در سلام احضار گردید - از قرار راپورت

در هر دقیقه بسته به حکم و رایِ بادشاه است." و ساکت شده دیگر هیچ نگفت۔ باری چون نگاشته شده است۔ زیاده تطویلش لازم نیست +

مطالبِ صحیح وی چنان بر شاه اثر کرد که در واقع گریست۔ و اوّل علاماتِ بدبختی و انقراضِ دولتِ صفویه همین حرکت و تمام شدنِ او بود + بعد ازین حوادث چند نفر از فرستادگانِ مولانا عبدالله لزگی وارد شده عرض کردند۔ که دو سال قبل لزکیه بنای شورش گذاشته مامورینِ دیوان را از مملکتِ خود بیرون کردند و با دو هزار سوار جرّار ولایتِ ارمن و گرجستان و بعضی بلادِ آذربایجان را قتل و غارت می کردند۔ و سی هزار نفر از سُنّی هایِ شیروان همراهِ آنها شده و آن صفحات را دایم مغشوش داشتند۔ و به دهاتِ گنجه دست اندازی کرده و شماخی را محاصره نموده۔ حاکمِ شماخی بدفعِ آنها مامور شده، لزکیه شبانه شبانه به اُردوی آنها حمله کرده او را با جمعی از کسانش کشتند۔ الغرض بعد ازین فقرات در اوائل ۱۱۳۴ھ (هزار و صد و سی و چهار هجری) آثارِ خوسوقتی موقتی جهه شاه و رجال در طهران ظاهر شد۔ و از اخباری که از افغانستان رسید، چنان می نمود که محمود و اتباعِ او بعد از شکستِ

و اعیان و رجالِ اُو را حبس می توانستم نمود، و حال آنکه
پانزده هزار نفر قراول و غلامانِ خاصه در طهران هستند۔ و
آن شبی که باید این اتفاقات بیفتد، قورچی باشی که خانۀ من
آمد، دید من برهنه و تنها در منزل بجامه خواب بودم۔ و
در آن محوّطه جز معدودی بهم نمی رسید۔ و لطف علی خان را
که میگفتند۔ باغی و طاغی است۔ چگونه بر محض زیارتِ
فرمان تسلیم و مطیع گردید۔ و در صورتِ اتحادِ بکزی ها چرا
در وقتِ یاغی شدن آنها برادر زادۀ جوانِ خود را به
جنگِ آنها فرستاده، چرا اُو را کشتند۔ دیگر این ایرادی
که چرا بی مشورتِ دیگران امورِ دولت را خود مجری میدارد
بی عرض و اطّلاع به شاه، بهترینِ شهود خود بادشاه است و
اگر به اطّلاع و میلِ دیگران به شوریٰ کاری می بایست بگذرد۔
خیانت به بادشاه بُود و ده نفر اعتماد الدّوله پیدا می شد۔
و حال آنکه لیاقت و قابلیتِ این خدمت را هم همه میدانستند۔
بصیرت و نظرِ کیمیا اثرِ خود پادشاه از همه بیش بُود۔ و رجوعِ
مهّماتِ دولت البتّه بدیشان هم می شد۔ و سببِ راحتِ
خود سلطان بُود۔ دیگر این که گویند حکمِ من بر همه جا و همه
کس نفوذ و نشور داشته من کی بوده ام۔ جز اَمر و فرمانِ
شاه که موجبِ نفوذِ احکام و فرامین است۔ نصیحۃ فصلش

فرستاده و احضار کردنِ او جهتِ حبسِ سلطان [ ] دیگر بوسطهٔ
میل به تسلّش به لکزی ها اتفاق داشته بوسه که سیحه را در
هر جای ملاد بخواهند، قتل و غارت کنند، جز ایروان که
که برادر زاده اش آنجا حکومت داشته. دیگر بدون مشاورهٔ
با مجلسِ شورای و عرض به بادشاه امورِ کلّیهٔ دولتی را مجری
می داشتی. و احکامِ تو در ایران مطاع تر از احکامِ
پادشاه بود. دیگر به اقرارِ خود نُه صد هزار تومان وجه داری
اگر این مالِ دیوان نیست از کجا آوردهٔ ؟ و اگر از دیوان
است چرا خیانت کردهٔ؟" شاه رُوی به وی کرده فرمود
"جواب چه داری ؟" صدای شاه را که شنید، رُو به آن
طرف گردانیده عرض کرد "جواب دادنِ من دیگر چه
حاصل ؟ که دشمنانِ من و خائنانِ بادشاه مرا از پای
در آوردند. دیگر چه فایده جز رعایتِ آبروی خود، و بهترین
خدامِ خود، و اجدادِ خود که از جدایتِ حود نسبت به دودمانِ
شما حاصل شده بود، و الآن هم جانی از من باقی نمانده. و
افسوس که بادشاه بی تحقیق مرا بدستمان و خائنان داده
به این روز نشاندند. امّا کاغذی که به کردستان نوشته شده
پنج روزه باید برود و ده روزه سوار برسد، الی کنون چرا
اثری به ظهور نرسیده [ ] و من با سه هزار سوار چگونه شاه

باری بعد ازین واقعات آن لشکرِ منظّم و قشون، باآن استعداد که سردار در شیراز جمع آورده بود، همه متفرّق گردید- و بعد از سه روز جز توپخانه و احمالِ اهالی چیزی، و کسی از آن جمعیّت و اُردوی باحشمت، بجا نماند- آنچه انتظار کشیدند، از سه هزار نفر تُرک و کُرد موهومی اثری به ظهوری نرسید- حتّٰی قوافلی که از راه هایِ بسیار دُور می رسیدند، غباری از راهگذری نمی دیدند + خلاصه چُون خبری از هیچ طرفی نرسید- شاه چیزی دستگیرش شد، و ملتفت گردید که چه خبر است، و از ایماءِ ایذاءِ اعتماد الدّوله نادم شده صریح گفت:
"نباید موئی از سرِ وَی کم شود- هر کس قصدِ جانِ او کُند یقیناً جانِ اُو را فدایِ وَی می کُنم +" اگر این حُکمِ سخت نشده بُود، البتّہ قصدِ جانش کرده بُودند- لابُدّ حکیم باشی و جرّاحان به التیامِ جراحتِ وَی پرداختند- و چاپارها از اطراف رسیدند- و از چاپارِ شیراز معلوم شُد که لطف علیخان بمجرّد زیارتِ حُکم، ابدًا تخلّف نورزیده، تسلیم شده، و غدرِ دشمنان بر شاه یقین گردید- مجلسِ تحقیقی برقرار کردند- رجال و اعیان را با اعتماد الدّوله حاضر کردند و حُضّار تقصیراتِ آن بی تقصیر را چنین بیان کردند- اوّلاً کاغذی به مُهرِ سلطان به احضارِ والیِ کُردستان با سه هزار سوار نوشتند

ابکه کاغذ را بخواند، بخود لرزید، بعد از وحشتِ زیاد از آنها چاره خواست۔ ایشان صلاح دیدند که قورچی ماسی با دستۂ قورچی بہ قتلِ اعتماد الدوله مامور شوند ۔ وی احضار، و به این کار مامور شُد۔ ولی بعضی خواجه سرایان، که اغلب طرفِ مشورتِ شاه بُودند، عرض کردند، که اعتمادُالدّوله ذخائر و دفائنِ بسیار دارد۔ اگر غفلۃً کُشته شود، ازان اموال چیزی نصیبِ شاه نشود۔ بهتر آنکه حبس و مکفوف البصر نموده، بعد مطالبۂ ذخایر را کرد +

سلطان حسین پسندیده، قورچی همان شبانه به خانۂ اعتماد الدّوله وارد شده، در وقتی که در بسترِ استراحت غنوده بُود، اُورا گرفته کور کردند، و به منزلِ خود بُرده، که ذخایر وصول کنند۔ و همان شبانه مُسرِعان به اطراف روانه کردند که در هر جا از قبیلۂ وی کسی باشد، گرفته به طهران فرستند۔ و فرمان وحُکمی به کلانترِ شیراز صادر شد، که به امدادِ سهریان لطف علی خان سردار را گرفته محبوساً و مغلولاً به طهران فرستند و اگر تحاشی کند، به زورِ اسلحه اُورا باطاعت مجبور کنند۔ ولی لطف علی خان به محضِ اظهار اطاعت کرده تسلیم شد۔ و به اصفهان فرستادند۔ لکن دیگر این سُوءِ تدبیر و دل سختی هایِ مُدعیان مایۂ بدبختیِ ایرانیان شُد +

نماید، و بر اعتبارش بیفزاید، و بیشتر بر فارسیان مسلّط، و بر سائرِ مفسدین بیکارهٔ درباری مقدّم گردد۔ و فتح علیخان صدرِ اعظم که برادرِ زنِ اُو است۔ زیاده تر مایهٔ ترقّی با استحقاقِ اُو شود۔ پس اولا تدبیری در نمامی و شکستِ اُو کنند، تا چاره و تقلّب در کارِ دیگری سهل شود۔ حکیم باشیٔ شاه، که همدستِ مفسدین بُود، و نزدِ شاه معتمد و محترم متعهّدِ این امر شده، نیم شبی، که شاه در بستر خوابیده بُود، بخوابگاه وارد شدند۔ شاه ترسیده بر آشفت۔ و سببِ جسارت را پرسیده۔ عرض کردند: "ما را قدرتِ این جُرأت نبود۔ چُون صدمهٔ جانی شاه را شنیدیم، حفظ و سلامتیِ شاه باعث بر این جسارت گردید، که لطف علی خان به این لشکر مستعد، که در شیراز حاضر دارد، بزودی واردِ اصفهان شده، و خزانه و سایرِ بیوتات را متصرّف میشود۔ از این طرف نیز اعتماد الدّوله با سه هزار نفر کُرد غفلتً به طهران وارد و شما را محبوس بلکه مقتول می سازد، و جای درنگ نیست، زیرا که همین امشب این سه هزار نفر کُرد به قصدِ مزبُوره وارد می شود۔ باید به زودی کرد۔ و جهتِ اثباتِ قولِ خود کاغذی جعلی نمودند، که اعتماد الدّوله به والیٔ کُردستان نوشته با مُهر سلطنتی ممهورِ کرده، عاجلاً به طهران خواسته شاه، بدون

سرمای زمستان در خانه های اهالی منزل داده بُود، یا جُز این بُود. به حسد و خُبثِ باطن چنین اشتهار دادند و اسباب چینی کردند. الله یعلم +

باری مُدّتی بُود که اُردو و لشکری به این بزرگی و منظمی کسی ندیده بُود. و آذوقه و اسلحه همه آماده و مهیّا. چندین هزار شتر و اُستر بالاستمرار از اطراف آذوقه می آورد. و این قشون، که بسیاری از در جنگِ کرمان حاضر بُود، رشادتها و جلادتها نموده بودند. همه مُوردِ تحسین و خلعت و انعام و احسانها شده بُودند. مایهٔ تشویق همگی گردیده مهیّای جنگ بودند. و همهٔ این تدارکات بدفعِ افغان بُود. و اگر اختلالی در کارِ این سردار و لشکرِ جرّار نشده بُود. البته بُنیانِ افغان را بر انداخته، بلکه تا سرحدِّ هندوستان هم خاشاک سان را از رُویِ زمین می زدودند. ولی این سردارِ رشید دانا مغلولاً فرستاده بطهران وارد، و این قشون جرّارِ شمشیرگذار متفرّق گردید. چنانچه اهالیِ فارس به حقیقت یا تحریک مدبّرِ شاه سلطان حسین به کمکِ بعضی فارسیانِ دیگر که در دربار مناصب عالیه داشتند، شاکی و عارض شدند و می دانستند که وی به این تدارکات و لشکرِ رشیدِ منظم به جنگِ افغان دیگر بار مامور شود، و فتحی شایان و علیه نمایان

که همراهِ او بود، هزیمت داده متفرق ساخت۔ و تا قندهار همه جا او و هزیمتیان را تعاقب کرده، و خبرِ این فتحِ بزرگ، که غیر مترقب بود، دو روز بعد از ورودِ شاه سلطان حسین به طهران به دربارِ ایران رسید۔ و این خبر چندی سببِ اطمینانِ شاه و وزرا گردید۔ از آن طرف لطف علی خان بعد از شکستِ محمود و بازگشتنش از تعاقبِ هزیمتیان صلاح دیده که حصارِ شهرِ کرمان را استحکامی دهد، که مبادا ثانیاً با تدارک از این طرفِ ایران باز افاغنه به مملکتِ ایران حمله آورند۔ ولی چون عاجلاً این کار ممکن نبود، فقط به استحکاماتِ قلعهٔ آن کوشیده، قشونِ معتبری آنجا گذاشته، به شیراز، که حکومتش متعلق بدو بود، و لشکر زیادی، که در آنجا تهیه دیده و جمع کرده بود، سرداری داشت، راند۔ و این فتح نمایان، که باید سببِ ترقیِ او بشود موجبِ تمامیِ او و اضمحلال و فناءِ اعتماد الدوله برادر زنش شده۔ و بعد از آمدنش به شیراز، به سببِ غرضی که با بعضی اهالی و صاحبِ مناصبِ عالیه، داشت۔ و باعتقاد برحی از بابتِ زیادتیِ مالیاتی که از معمول بطور گزاف از شیراز و بلوکات دریافت نموده۔ بعلاوه آنچه اسب و اسلحه، هر جا بود، بدست آورده بر لشکریان قسمت نمود، و جمعی از سپاه را بواسطهٔ شدتِ

خونِ آں بی گناه را ریخته اُو را همان جا کُشتند۔ و بسی ازآن قبیل را ؛

و دیگر در ۱۱۳۵ھ شاه سلطان حسین جهتِ جمع آوریٔ سپاه به قزوین وازآن جا به طهران آمده چند سردار به دفعِ افاغنهٔ ابدالی وقلیجائی فرستاد و مغلوباً مراجعت کردند۔ و محمود قلیجائی به اسد الله ابدالی والیٔ هرات حمله بُرده، براُو غالب آمده، عریضهٔ به شاه سلطان حسین نوشت۔ فتح هرات وشکستِ اسد الله را دلیلِ خلوص خود قرار داده، ولی در باطن قصدِ اُو دفعِ همسر بوده۔ عریضهٔ در طهران به شاه رسیده شمشیرِ مُرصعی بالقبِ حسن قلی خانی، و خطابِ صوفی صافی ضمیرِ دولت خواه، و حکمرانیٔ قندهار و سیستان به اُو واگذار شده ؛

ایں مختصریست از روی کتاب موسوم به "سورشِ ایران" از تالیفات (بامبک لراک) سیّاح مسافر از بدوِ غلبهٔ افغان الی جلوسِ نادرشاه که به دلائلِ چند صحیح و طرف اعتماد هست چراکه هم خودش (آنجا) بوده وهم گماشتگان با هوش همه جا داشته و نگاشته :

"محمود افغان چهار ماه کرمان را محاصره کرده بُود۔ که لطف علی خان سردار ایران بر اُو "تاخته قشونِ مختصری را،

سلطان محمد حسن میرزا به تمنّاءِ ولیعهدی به طهران آمد - همان
وقت قصدِ اِفناء اُو داشت - ولی پدرش سلطان محمّد حاکمِ
فارس بُود و برادرش عباس[1] میرزا حاکمِ خراسان بُود - در
قتلِ وَی تامّلی نمود - و سلطان حسن میرزا عریضهٔ بقزوین
نوشته از ورودِ خود به طهران اطلاع داد - و شاه اسمٰعیل ثانی
جواب گفت که در طهران بمان، تا والدهٔ من از قُم بیاید - اُو
را برداشته به قزوین بیاوری ÷ از ولیعهدی مایوس، و از
حکومت محروم، مُقیم طهران شد ÷ چون شاه اسمٰعیل تفهمیده
ترویجِ مذهبِ تسنّن می کرد - اُمرا و عُلماءِ شیعه را با
وَی نفاق حاصل شُد و به عرضِ اُو رسانیدند که بواسطهٔ
عدمِ تعصّب شما در مذہب امامیّہ میخواہند شما را بکُشند،
و سلطان حُسن میرزا را بادشاه کنند - شاه کوسه علی قلی
ترکمان را با چهار هزار نفرِ قورچی به قتلِ سلطان حسن میرزا
فرستاد - شاهزاده بعد از وصولِ قورچیان به طهران درِ
منزل را بسته ببامِ خانه برآمد و به مدافعه پرداخت -
کوسه علی قلی نزدیک آمده قرآنی بدست گرفته قسم ها خورد،
که شاه ما را به طلب شما فرستاده - وَی قبول کرده در
کشوده، ایشان درونِ خانه رفته چند نفر رُویِ اُو اُفتاده

---

[1] یعنی شاه عباس بزرگ ÷

بروج را نمود، از دو جائی شهر خاک برداشتند که یکی چال میدان نام یافت و دیگری چال حصار ۔ و دروازۂ دولت دروازۂ ارک است که از بناهای افاغنه می باشد۔ باین معنی که در هر شهر در ممالک ایران که قلعۂ جداگانه، و اسمش ارک است، قطعۂ جداگانه ایست ۔

افاغنه در تمامی ممالک محروسه گوشۂ از شهر سه سمت به شهر دیوار و بارو و خندق و بروج ساخته دروازه به شهر گذاشتند۔ و یک طرف آن را هم به صحرا دروازه گذاشتند که هر وقت بنای شورشی شود، دست به صحرا داشته باشند۔ در راهِ گریز ممرّ فراری باشد۔ غافل ازاں که هر وقت که بنا شود به قصاص خونِ قزلباشان شمشیرِ برّنده شیران و دلیران کشیده شود، همان شد که دیدند ۔

در سنہ ۹۸۵ھ (نهصد و هشتاد و پنج) سلطان حسن میرزا پسر سلطان محمد خدا بنده[1] بحکمِ شاه اسمٰعیل ثانی در طهران چون سائرِ شاهزادگانِ صفوی بقتل رسید۔ چون شاه طهماسپ بعد از انقلاباتی که در مازندران روی داد، نبیرۂ خود سلطان محمد حسن میرزای را به حکومت آن جا فرستاد۔ شاه اسمٰعیل ثانی و پدرِ او از یک مادر بودند۔ و شاهِ اسمٰعیل را فرزندی نبود و

---

[1] شاہ طہماسپ کا سب سے بڑا بیٹا ۔

(امین) احمد رازی در ہمین کتاب تذکرۂ ہفت اقلیم گوید:
"تہران بواسطۂ انہارِ جاریہ و کثرتِ اشجارِ مثمرہ و باغاتِ منتزّہہ نظیرِ بہشت است۔ خاصہ بلوک شمیران کہ در شمالِ این قریہ واقع است۔ و از کمالِ خضرت و صفا و نضرت و بہا از حیزِ توصیف بیرون است۔ بلوکِ شمیران، کہ بہ شمع ایران معروف بودہ، بہترین ییلاقاتِ دُنیا است۔" و نیز (امین) احمد رازی گوید: "در دو فرسخیِ طہران قریہ ایست معروف بکن سولقان کہ از زیادتیِ آبہای جاری و فواکہِ لطیف و صفائی چون بہشت برین است۔"

این شہر کہ اکنون مقرِّ خلافتِ عظمی است، در زمانِ شاہ طہماسپ صفوی ابن شاہِ اسمٰعیل، بواسطۂ کثرتِ میاہ و اشجار و مکانتی کہ داشت، محلِّ توجّہ شاہ طہماسپ شدہ۔ در سنۂ ۹۶۱ (نہصد و شصت و یک) امر فرمود بارۂ دورِ او بنا نمودند کہ شش ہزار گام دورۂ او بود و صد و چہاردہ بُرج دورۂ او قرار دادند و در ہر بُرجی سُورۂ[1] بجہتِ محافظت دفن کردند۔ چہار دروازہ براے آمد و شدِ شہر کشودند۔ خندق دورِ بارہ حفر شُد۔ چون خاکِ خندق کفایتِ ساختنِ قلعہ

---

[1] یعنی ہر برج میں قرآن شریف کی ایک سورت تبرّکاً دفن کی تھی۔ قرآن شریف کی سورتوں کی تعداد ۱۱۴ ہے۔

شان امتداد یابد، بسبب کثرتِ آذوقہ، کہ از فرطِ احتیاط ذخیرہ
کردہ اند، آسودہ اند۔ و بیرون آوردنِ ایشان از آن اماکن
غیر مقدور است۔ و چون دشمن مأیوس شدہ و معاودت
کرد، از زیرِ زمین بیرون می آیند۔ و اطراف و جوانبِ
شہر، بلکہ شوارع و طُرقِ عام را، کہ محلِ عبور و مرورِ قوافل
و متردّدین است، فرو گرفتہ بہ راہ زنی و قتل و غارت
مشغول می شوند۔ و دائماً بہ سلطانِ عصر یاغی و با عساکرِ او
در کارزار و زد و خورد اند۔ و مالیاتِ خود را بہ زرِ مسکوک
نمی پردازند۔ بلکہ در عوضِ نقود و وجوہ رایج، خروس و مرغ
می پردازند۔ و با آنہا باید بر وفقِ رفق و مدارا حرکت نمود
نہ بہ تسلط و حکم۔ و زُرّاعِ آنہا با بیل و گاو زمین را شخم
نمی کنند سہل است، کہ مطلقاً اغنام و احشام نگاہ نمی دارند،
مبادا کہ وقتِ محصور شدن بہ غارت برند۔

حاجی خلیفہ موسوم بہ مصطفیٰ بن عبد اللہ چلپی ملقب
بہ کاتب در جہان نامۂ خود شرحی از طہران نگاشتہ، و
اہالیِ آن را وحشی و بے رحم خواندہ، یاقوت حموی و عبد الرشید
ابن صالح بن نوری باکوئی، و حمد اللہ مستوفی، و (امین)
احمد رازی صاحب تذکرۂ ہفت اقلیم (از مصنفاتِ ۱۰۰۲ھ
ہزار و دو است ہجری) از میوجاتِ طہران توصیف نمودہ اند۔

اطرافش می رسد، و فراوان است۔

صاحبِ زینت المجالس می فرماید: "شہرِ رَیّ از زمانِ قتل و غارتِ مغول دیگر خراب ماند، و الحال تہران و ورامین در حوالیش شہرِ آنجا شدہ، و آب و ہوایش از سائرِ ولایاتِ رَیّ نیکوتر است۔ و شاہ طہماسپ در عماراتش کوشیدہ کہ تقریباً یک فرسخ دورۂ آن است، و اکنون آباد است۔ و غلّہ و میوجاتِ نیکو دارد۔

ابن حوقل و مسعودی از مسافرینِ عرب در ۲۰۰ھ الی ۳۰۰ھ (دویست الی سیصد) بطرفِ ایران مسافرت نمودہ بودند، و رَیّ را بہ تفصیل سیاحت نمودہ۔ وضع و ہیأتِ شہر و حومہ را نوشتہ اند، و از تہران نامی نبردہ اند۔ و در کتبِ عربی، کہ ذکری از تہران شدہ، منحصر است بہ آثار البلاد و معجم البلدان و چنانچہ معلوم می شود، در عصرِ این دو نفر بیوتاتِ این شہر در زیرِ زمین بودہ ....

....

"تہران قریہ است معظّم، جزو ایالاتِ رَیّ، دارای باغاتِ زیاد و با اشجار و ثمراتِ خوب و فراوان۔ و سکنہ در خانہ ہای سرداب مانند بسر می برند۔ ہمین کہ دشمنی حملہ می آورد، بخانہ ہای تحتانی پناہ جستہ کہ ہر قدر محصور بودن

تهران

لفظی است عجمی، و عجم ثاء منقوطه آن را تلفظ و تحریر می کنند و از قراء ری بوده، و فاصله میانِ این قریه و رَے دو فرسخ بوده۔ از شخصِ صادقی شنیده شد که تهرانِ قریۂ بزرگی بوده و بیوتاتش را در زیرِ زمین ساخته بودند و کسی را جز اهالیش راه بدان نبود۔ و بارہا بپادشاهِ وقت باغی شده بودند که شاه را جز بمدارا با ایشان چاره نبوده۔ و منقسم بود به دوازده محلّه، که باهم مراوده نه داشتند۔ و باغات و بساتین بسیار دارد، که همین اسباب حراستِ اهالی، و مایۂ دفعِ دشمن از ایشان است تنعماتش از نزدیکی

ؔ مزید تحقیق کے لئے بیست مقالۂ قزوینی حصہ اوّل صفحہ ۳۶ تا ۳۹ کی طرف رجوع کیا جاوے +

داد با توفّر اقسام علوم در حکمت و ریاضیات و اقسام آن و در طب دستی عظیم داشتی و ابن[1] بجدهٔ آن بودی و صرف عمر در مطالعهٔ آن کردی،

امام محمد بغدادی می گوید: "مطالعه الٰهی از کتاب الشفا می کرد، چون به فصلِ واحد و کثیر رسید، چیزی در میانِ اوراقِ موضعِ مطالعه نهاد و گفت مرا" کی جماعت را بخوان تا وصیّت کنم"۔ چون اصحاب جمع شدند، به شرائطِ وصیّت قیام نمود ــ به نماز مشغول شد، و از غیر اعراض کرد تا نماز خفتن بگذارد، و روی بر خاک نهاد و گفت:

"اللّٰهم[2] انّی عرفتك علیٰ مبلغ امکانی فاغفر لی، فانّ معرفتی ایّاك وسیلتی الیك" و جان تسلیم کرد +

---

[1] دانای حقیقت کار و کنهِ آن، و دلیل هادی، و کسے که از گفتهٔ خود برنگردد +

[2] (خدا! ترا به آنچه حد امکان بود، شناختم۔ مرا ببخش که همین معرفتِ تو مرا وسیله ای است نزدِ تو)۔

الشیخ الامام ظهیرالدین ابوالحسن بن الامام ابوالقاسم البیهقی گوید در خدمت امام، پدرم، به مجلس امام عمر در آمدم در سنه سبع* و خمسمائه، پس از من معنی بیتی از حماسه پرسید و آن این است

ولا یرعون اکناف الهوینا
اذا حلّوا ولا الارض الهدون

گفتم "هوینا تصغیریست که اسم مکبّر ندارد همچنان که ثریا و حمیا. و شاعر اشارت کرده است † بعزّ آن طائفه و منع طرفی که دارند یعنی در مکانی که حلول نمایند، با خوردنی بسازند و در معالی ایشان تقصیری واقع نشود که همت ایشان بسوی معالی امور باشد،

بعد از آن از انواع خطوط قوسیه پرسید، گفتم "انواع خطوط قوسیه چهار است، یک محیط دایره و یکی قوس نصف دایره و قوس بزرگتر از نصف دایره" بعد از آن امام عمر پدرم را گفت ع

"شنشنة أعرفها من أخزم"

---

* فردوس التواریخ (منقول در حواشی چهار مقاله صفحه ۲۱۰) خمس بجای سبع دارد

† تکمیل جمله از روی نسخهٔ فردوس التواریخ منقول در حواشی چهار مقاله کرده شد

* مثل است و در فارسی و معادل است به "شیر را بچه همی ماند بدو" و در فارسی در مور و مدح استعمال می شود، در عربی اعم است در مور و مدح و ذم

عود کرد ار طهر قلب املا کرد، چنانکه نسخهٔ از املاء او بنوشتند، و از آن نسخه مقابله کردند، زیادت تفاوتی نداشت، و بدین استعداد بر جمیع علوم معقول و منقول وقوف یافت -

گفته اند کی روزی بحضرت شهاب الاسلام الوزیر عبدالرّزّاق بن الفقیه الاجلّ ابی القاسم عبدالله بن علی در آمد و امام القُرّاء ابو الحسن الغزالی حاضر بود و در اختلاف ائمة القُرّاء در آیتی بحثی می رفت، چون امام حاضر شد، شهاب الاسلام گفت:

"علی الخبیر سقطنا" - پس وجهی مختار از وجوه مختلف فیها از وی پرسیدند، از وجوه اختلاف قُرّاء بیان کرد، هر وجهی علّت آن بگفت، و ذکر آن شواذ[1] علی کثرتها بکرد، بعد از آن اختیار وجهی نمود، بر صحت دلیل گفت، پس امام ابو الحسن گفت: "کثّر الله فی العلماء مثلك! حق تعالی جهان را از وجود مبارک امام خالی مداراد! چه گمان نداشتم کی کسی از قُرّاء در جهان این وجوه و علل بر ذکر[‡] تواند بود تا بحکیمی فیلسوف چه رسد؟"

که

۱ بدینها و نادر

‡ بیان نتواند کرد - یاد نتواند داشت

باب ۲ اصحاب

از

دُرّةُ الاخبار و لمعةُ الانوار

(ترجمه تتمة صوان الحکمة

مصنّف

علی بن زید بیهقی)

الفیلسوف حُجّة الحق عُمر بن ابراهیم الخیّام

اصل و میلاد او از نیشابور بوده است در عمق در اجزاء علوم حکمی وسعت آن تلو شیخ ابوعلی بود لکن در خلق ضیق داشتی و در تعلیم و تفهیم و تصنیف و آنچه از آن دیگری فایده یافتی، ضنّتی می کرد

[او] جامع بود میان قوت حفظ و حدّت ذکا، چنانک گویند کتابی طول را هفت نوبت تأمل نمود در اصفهان، چون به نشابور

یعنی ثانی
اشتغل
که

بطالت و کسالت است اساسِ شوکت و دولت درهم شکند۔

یکی را از آلِ طاہر سؤال کردند، کہ "سببِ زوالِ ایالت و انتقالِ دولتِ شما چہ بود؟" جواب داد: "شرابِ شب و خوابِ بامداد، یعنی از کاہلی بہ کارِ ملک نپرداختیم، و از کسالت رسمِ جلادت برانداختیم، لاجرم سفینۂ اختیار، بسا در گردابِ زوال غرقہ گشت، و کشتیِ امیدِ ما بہ ساحلِ مراد نرسید۔" شعر

بنائے دولتِ خویش آں کسے خراب کند
کہ شام مَی خورد و صبح گاہ خواب کند

و حطرهاے کلّی را ارتکاب کردے، ار آسانس نفس برطرف بودے و ارکشیدن مسمها ىك نفس ىا سُودے، او را گفتند "تو مرد روی گری، براىاعث بر ىں همه حما کشیدن، وحود را در عرقابهٔ هلاك افگندن حیست؟" گفت "مرا دریع می آید، عمر عریر حو را ىر اصلاح روی و ىس صرف‌کردن، و روی توجّه به نشئهٔ، که در آن سر ىك ىسار ىاشد، آوردن. حدّ من در آن است، و حهد من براے آں که حود را به مرتبهٔ رسانم که کسے ار اىناء حس من تا من سر ىك ىاشد" گفتند "این مهمّے ىعاىت صعب و کارے ىسیار مشکل است". گفت "من دانسته ام، که سرىت مرگ حسیدنی ىسىت و ىار فنا و فوات کشیدنی. آنکه درکارے ىلند ىلف شوم به، که درکارے ىست عمر م". لاحرم ىدین حدّ وحهد رسید ىدان منصب، که رسید. مثنوی

می ىاش به حدّ و حهد درکار

داماں طلب ز دست مگذار

هر حىر که دل ىداں گراىد

گر حهد کنی ىدست آید

و حىاىچه به حدّ و حهد ىناء بزرگی تمهید می ىاىد، به ضدّ ایں صعب که

شمرد- و در حصول مال از رکوب اهوال اندیشه نباید کرد- قطعه

کمر سلطنت نباید بست هرکرا رغبت تن آسانیست
از مشقت کجا بر آساید هرکرا همت جهانبانیست"

آورده اند که ملکے پسر خود را بحرب خصمے فرستاده بود، خبر آوردند که ملک زاده گاه گاهے در راه رزه از وجود بیرون میکند، و دو شب در یک منزل خیمهٔ اقامت می زند، پدر بدو نوشت که "اے پسر! حق تعالیٰ که عزّت را آفرید، کلفت و مشقت را به آن قرین ساخت، و مذلّت را که خلق کرد، آرام و راحت را با او رفیق گردانید، لاجرم عزّت را به ملوک داد، و مذلّت را به رعایا- حظّ پادشاه عزّ مملکت ست، و قسم رعیّت امن و امان و استراحت، و این هر دو بخش یک جا جمع نشوند- لاجرم پادشاه باید که آسایش را وداع نماید، و راحت را با رعیّت گذارد، و اگر چنین نمی کند، با استراحت در می باید ساخت و از عزّ ملک اعراض می باید نمود- فرد

لذّت شاهی تو اس، راحت دیگر مجوے
با وجود سلطنت سرمایهٔ دیگر مخواه"

یعقوب لیث در بدایت حال خود را در مهالک افگندے،

ورشد ار جهد مں کارے نکام   مں در آن معدور ناسم والسّلام

افریدون را در مبادی ایّام سلطنت، که رماحں دولت او در رماض سعادت دمیدن داشت، و رماح شادمانی ار مهبّ کامرانی وریدن، اندشهٔ تسخیر بعضے ار ممالک، که در تصرّفِ جمعے ار معلّمان بود، پدید آمد۔ فرد

کفاف نفس اگر حند اندک ست ولے
حهان نه بیع گرفں ر همّت عالیست

ایں معنی را به ارکان دولت مشاورت کرد، جمعے گفتند

"اے ملك! ملکے داری آراسته، و مسانیے عمل و حواسه، بے صرورت غبار فتنه انگیحتں، و آتش شور ر افروحتں، صواب نمی نماید۔ ار آنحه هست تمتّع بردار، و ار تکاف حاطره فرو گذار۔ فرد

در فراغت کوش و در لذّت، که ست
آررو را هیچ پایانے پدید"

افریدوں گفت "متاعت مقتضاء طبایع بهائم سرافگنده است، و نشستں در کنحی ار اقتضاء دناءت همّت عحار ار کار وامانده، فرصت وقت را، که حُون حال سحاب گذرنده است، غنیمت باید

در امثالِ حکماء هند مذکور ست که مورے کمرِ جهد بر بسته بود و از تودهٔ خاکی که نقل آن آدمیان را به کلفت میسّر شدے ذرّه ذرّه می برد و به طرفِ دیگر می ریخت۔ مرغے برو گذر کرد، شخصے دید ضعیف و نحیف، که به نشاطِ تمام دست و پای می زد، و در نقل کردنِ آن خاك جدّے تمام و جهدے لا کلام بجا می آورد، گفت: "اے ضعیفِ بنیه و نحیف پیکر! این چه کار ست که پیش گرفتهٔ؟ و این چه مهم است که در آن خوض کردهٔ؟" مور گفت "مرا با یکے از قومِ خود نظریست، و او این شرط پیش آورده که اگر سرِ وصلِ ما داری قدم در نهٖ، و این تودهٔ خاك را ازین رهگذر بردار، حالا مستعدِ آن کار شده ام، و می خواهم که بدان شرط اقدام نموده از عهدهٔ عهد بیرون آیم۔" مرغ گفت: "این گمان که می بری، بقدرِ آرزوی تو نیست، و این کمان که می کشی، بقوّت بازوی تو نے۔" مور گفت: "من عزمِ این کار کرده ام، و قدمِ جدّ و جهد پیش نهاده، اگر پیش برم فهو المراد و الّا معذورم خواهند داشت، مثنوی

من طریقِ سعی می آرم بجا لَیْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعٰے

دامنِ مقصود اگر آرم بکف از غم و اندوه مانم بر طرف

ساهمار عقل هر کاملے در هواء نناه اسکندر حهب آن روار می کمد
که همایے همس نه اسحوان ریزهٔ دنیا سر فرو ناورده ، فرد

نو نار ساعد ساهی نه اسحوان مگر
همای همت حود را بلند ده روار

+ حدّ و حهد ۸۸

حدّ سعی کردن ست در محصل مطالب و حهد رنج بُردن ست در اکتساب مقاصد و مآرب۔ و حدّ و حهد ار احلاق ملوك حهانگیر و کسورستاں ست و ایں صفت تابع همت می باسد، هرحند همت عالی ر بود حد و حهد در طلب مقصود بیسر واقع سود۔ و باید که مرد بلند همت ار تحمّل مشقت بترسد، حه حالی ار دو بیروں بست ، اگر به حهد دامں مقصود بدست آید ، فهو المراد ، و اگر در حجاب توقف ماند ، عدر او بردیك عقلا واضح ست ، و علوّ همت او در طلب معاخر و مآثر بر همه عمار هویدا و لائح ۔ شعر

در طلب می کوسم ، ار یابم ، رہے بحت بلند
ورنیابم ، عذر من آید بزرگان را پسند

اسکندر جواب داد : "تامل میکنم ، که عرصهٔ جهان بغایت محقر است و ساحتِ ممالک هفت اقلیم بسیار مختصر، شرم می دارم از برای این مقدار ملکِ سوار شدن و توجه به تصرف و تسخیرِ آن نمودن ، قطعه

گرای آن نکند طول و عرض هفت اقلیم
که من به نیّتِ تسخیرِ آن سوار شوم
هزار عالم ازین گر بود کم است هنوز
که من به عزمِ تصرف بدان دیار شوم"

ارسطو فرمود که : "شک نیست که ایالت و حکومتِ این مایه از جهان نه لائق همتِ بلند و نه در خورِ همتِ ارجمندِ تست ، عرصهٔ مملکت ابدی را به آن ضم کن ، تا همچنانچه نصرتِ تیغ جهانسوز ساحت سرای فانی را در قیدِ ضبط می آری ، به برکتِ عدلِ عالم افروز ملک سعادت باقی هم در قبضهٔ استحقاق تو آید ، تا این نقصان ببرکتِ آن کمال تلافی پذیرد ، و این اندک بزیب آن بسیار رونق گیرد- مثنوی

ملک عقبیٰ، خواه کان خرّم بود ذرّهٔ ز آن ملک صد عالم بود
جهد کن تا درمیانِ این نشست عرصهٔ آن عالمت آید بدست"

اسکندر بدین سخن تسلّی یافته برحکیم آفرین فراوان کرد و امروز

و هم درین معنی گفته اند- فرد

عروس مملکت آن مرد در کنار گرفت

که اول از گهر تیغ داد کابینش

و در همین معنی این بیت مشهور است- فرد

عروس ملک کسے در کنار گیرد چست

که بوسه برلب شمشیر آبدار زند

آورده اند که در آن ایّام، که اسکندر می خواست که رایت جهانگیری از سرحدّ روم بر عزیمت ضبط ممالک عرب و عجم بر افرازد و رکاب همایون بجهت تسخیر برّو بحر عالم حرکت دهد، بغایت اندیشه ناک و ملول خاطر بود- ارسطاطالیس حکیم، که وزیر آن حضرت بود چون علامت فکرت و نشان حیرت بر جبهۀ حال و ناصیۀ احوال او ظاهر دید، گفت "اے شاه جهان! اسباب دولت مهیّا و آماده، و خدم و حشم در موقف بندگی و فرمانبرداری استاده، خزانه معمور و مملکت موفور، مجلس بصفت استدامت آراسته، و جمال دولت بشرف استقامت پیراسته، امال کر موافقت بسته، وجاه وجلال بر آستانۀ عالی بخدمت گاری نشسته، تورّع* ضمیر انور و تفرّق خاطر ازهر را سبب چیست؟"

---

* پریشانی

هر کرا ازیشان همّت بیشتر است، به قدمِ شوکت از دیگران پیشتر است۔

فرد

همّت بلند دار، که نزدِ خدا و خلق

باشد بقدرِ همتِ تو اعتبارِ تو

یعقوبِ لیث را در مبدأ جوانی یکے از پیرانِ قبیله گفت: "خاطرم به حال توبگران است، دست پیمانے راست کن تا از برائے تو کریمهٔ از خانوادهٔ بزرگ بخواهم"، یعقوب گفت "عروسے که من خوش کرده ام، دست پیمانِ او آماده است"۔ پیر گفت "آن را بر من عرض کن تا بینم که چیست، و از عروس نشان ده، تا بدانم که کیست"۔ یعقوب بخانه در آمد، و شمشیرے بیرون آورد و گفت "من عروسِ ممالکِ شرق و غرب را خِطبه خواهم کرد و دست پیمانِ من این تیغِ جوهر دار و این شمشیر خوش گدار است"۔ فرد

تا تخت بیك هیچکسے را ستیز نیست

مهرِ عروسِ ملك به از تیغِ تیز نیست

* آنچه از بعد و حدس و زدور قبل از مزاوجت به عروس دهند۔ مهر معجّل و کابین۔

حون این حبر به ملك عرب رسید گفت «راست میگوید، الادبُ خیرٌ من الذهب». مثنوی

ادب بهتر از گنج قارون بود

فزون تر ز ملک فریدون بود

بزرگان نکردند پروای مال

که اموال را هست رُو در زوال

عنان سوی علم و ادب تافتند

که نام نکو از ادب یافتند

علو همت

در خبر آمده است که انّ الله یُحبّ معالی الأمُور (حق سُبحانه وتعالیٰ مردم بلند همت را دوست میدارد) و اعمال بزرگ را به نظر قبول مشرف می سازد، و رفعت ارجمند، با همتِ بلند، پیوندے دارد که جُدائی ایشان از یك دیگر محال است۔ قطعه

مُرغ همت جو بال بگشاید	عزّ و اقبال آشیان باشد
پیش چوگان همت عالی	کره گوی آسمان باشد

سلاطین را همت عالی شکاریست کافی، و مددگاریست وافی۔

نمودندی، و بی مشورت و تدبیر هم در هیچ مهم شروع نه فرمودندی

روزی ملکِ مصر بقیصر روم پیغام فرستاد که «پسران زندهٔ حیات و عمدهٔ

زندگانی اند، و نامِ ما بعد از وفات جز به حیاتِ ایشان باقی نمی ماند -

بیت

زنده است کسی که در دیارش

ماند خلفی به یادگارش

پس همّت بر انتظام حال و فراغ بالِ ایشان مصروف باید داشت،

و عنانِ عنایت بصوبِ جمعیّت و وسعتِ معیشتِ ایشان معطوف باید

ساخت - و من بجهتِ پسرِ خود چندین ذخائر و نفائس و برده و ستور

و ضیاع و عقار مهیا کرده ام - از آن طرف رای جهان آرای آن

حضرت در حُسنِ اهتمام بحال پسر خود چه اقتضا فرموده است»؟

چون این پیغام به سمعِ قیصر رسید، تبسّمی فرمود و گفت «مال یارِ

بی وفا و محبوب ناپائدار است، ازو حسابی باید گرفت، و به متاع

فانیِ دنیای دنی فریفته نباید شد - من پسر خود را بحلیهٔ ادب بیاراسته ام

و خزانهای مکارم اخلاق برای او ذخیره نهاده ام - مال در معرضِ فنا و

زوال است، و ادب ایمن از تغیر و انتقال»☆

و ادب ار همه کس یکو ی نماند حصوصاً ار ملوك حهاندار و سلاطین بزرگوار حه هرگاه که اسان برحادهٔ ادب استقامت وررند، ملارمان ایشان را نیز رعایت ادب لازم باسد، و بدین واسطه رعایا، هم سواند که ار طریق ادب انحراف وررند، پس امور ممالک منتظم گردد و مصالح اهل عالم بر وفق حکمت مهیا سود، و فی المثنوی المعنوی- نظم

ار حـدا حواهیم توفیق ادب
بی ادب محروم گشت ار فضل رب
ار ادب پُر نور گشت است این فلك
ور ادب معصوم و پاك آمد ملك

و اکابر گفته اند "بهترین سرمایه و حوسترین پیرایه مر اولاد آدم را، بخصیص پادساهان عالم را، ادب است"☆

در اخبار آمده که سُلطان مصر با پادشاه روم طرح مواصلت انداحته دختر او را ار بهر پسر حود حطبه* کرد، و هم دختر حود را در عقد پسر وے در آورد، و بسبب این وصلت رسل و رسایل ار جانبین متواصل گست، و باتفاق این دو صاحب دولت هر دو ممالک با یك دیگر آراستگی پذیرفت، و در اُمور کُلّی و جُزئی مراجعت برائے یك دیگر

* زن حواستن حواستگاری

انتخاب از اخلاقِ محسنی

ادب

و آن صیانتِ نفس است از قولِ ناپسندیده و فعلِ ناستوده، و خود را و مردم را در پایهٔ حرمت نگاهداشتن، و آبروی خود و دیگران ناریختن - و حقیقت آنست که در جمیع احوال متابعتِ حضرتِ رسالت پناه عَلَیْهِ صَلَوٰاتُ الله نماید که ادیبِ کامل اوست - قطعه

ادب آموز از آن ادیب که او

ادب از حضرتِ خدا آموخت

هر کسی خوانْد سبق که در همه حال

سبق از لوحِ کبریا آموخت

نگاه داشتن

ایران کی طرف سے تا بتی مکیس کلکتہ میں "تہذیب ایران" کے مضمون کے اُستاد کے طور پر کام کرتے رہے +

پروین خانم اعتصامی دختر آقائے اعتصام الملک مرزا یوسف خاں اعتصامی ۱۳۲۸ھ طہران میں پیدا ہوئیں - ایران کے بلند پایہ شعرا میں شمار ہوتی ہیں - غزل بہت کم کہی ہے - طبقۂ نسواں کی بیداری کے لئے بہت کام کیا - لیکن اعتدال پسند ہیں +

ڈاکٹر محمود خان افشار - ۱۳۱۳ھ میں یزد کے مقام پر پیدا ہوئے - لوزان یونیورسٹی سویس سے ڈاکٹری کے درجہ تک سیاسی علوم حاصل کئے - ایک کتاب "سیاست اروپا" (La Politique Europeene en Perse) بعنوان 'رسالہ دکتری' (Thesis) فرانسیسی زبان میں لکھی اس کے علاوہ کئی بلند پایہ مضامین و مقالات مختلف زبانوں کے رسالوں میں لکھے ۱۳۴۰ھ میں طہران آکر سیاسی مدرسہ میں تاریخ جغرافیہ و اقتصادیات کے پروفیسر ہوئے - بعد ازاں مدرسہ عالیہ تجارت کے پرنسپل مقرر ہوئے بعد ازاں ایک عدالت کے جج بھی ہوئے - ۱۳۴۵ھ سے سیاسی و ادبی مجلہ 'آیندہ' کے سردبیر ہیں - آپ کی شاعری بہت بلند پایہ ہے +

مرزا محمد علی مصاحبی المتخلص عبرت نائینی ولد مرزا عبدالخالق ۱۲۸۵ھ میں اصفہان میں پیدا ہوئے - ۲ ہزار اشعار کا مجموعہ (دیوان) تیار کیا ہے - اس کے علاوہ مدینۃ الادب کے نام سے ایک تذکرہ بھی مرتب کیا ہے - شاعری میں اعتماد علی النفس، قناعت، خدمت خلق، صفائی ضمیر و حسن اخلاق اور بلند ہمتی کی تعلیم دی ہے +

آقا مرزا حسن خاں معدلی شیرازی آزاد فرزند مرزا عباس خاں آصف الملک معدلی ۱۳۱۳ھ میں شیراز میں متولد ہوئے +

ملک الشعرا مرزا محمد تقی بہار ولد مرزا محمد کاظم ملک الشعرا صبوری ۱۳۰۴ھ میں بمقام مشہد متولد ہوئے۔ ۱۳۲۴ھ سے ۱۳۲۷ھ تک خراسان کے سیاسی انقلابات میں شرکت کی۔ بلند پایہ سیاسی مقالات و انقلابی اشعار لکھے۔ ۱۳۲۹ھ میں روزنامہ "نوبہار" مشہد میں جاری کیا۔ ایک مجلۂ ادبی "دانشکدہ" کے بھی مدیر ہوئے۔ ایک چھوٹا سا ناول بنام نیرنگ سیاہ یا (کنیزان سفید) لکھا۔ تاریخ سیستان کی تصحیح و تنقیح کی۔ دیوان مکمل ۲۰ ہزار اشعار پر مشتمل ہے۔ جس میں قصائد، غزلیات، مثنویات، رباعیات و قطعات سب موجود ہیں +

مرزا صادق خاں، ادیب الممالک (امیر الشعراء) ۔ تخلص امیری پسر مرحوم الحاج مرزا حسین ۱۲۷۷ھ میں گازران کے گاؤں میں پیدا ہوئے۔ ۱۳۱۶ھ میں ریاست مدرسہ لقمانیہ تبریز کی نیابت پر مقرر ہوئے روزنامہ "ادب" اسی سال میں شائع کیا۔ ۱۳۲۳ھ میں بارکوبہ میں روزنامہ "ارشاد" ترکی نکالا۔ آپ روزنامہ مجلس۔ عراق عجم و دولت ایران کے سردبیر بھی رہے + تصانیف:۔ چند رسائل لکھے۔ ایک دیوان ۲۵ ہزار اشعار پر مشتمل مدیر ارمغان نے شائع کیا ہے۔ ۱۳۳۶ھ میں ۵۸ برس کی عمر میں طہران میں فوت ہوئے۔ عربی زبان پر بھی قادر تھے +

مرزا ابراہیم خاں پور داؤد پور باقر ۔ تجار رشت کے خاندان سے تھے۔ ۲۸ جمادی الاول ۱۳۰۳ھ بمطابق ۵ مارچ ۱۸۸۶ء میلادی رشت میں متولد ہوئے۔ فارسی و عربی کی ابتدائی تعلیم کے بعد طہران چلے گئے۔ طب قدیم حاصل کی۔ پھر فرانس چلے گئے۔ وہاں ادبیات فرانسہ سے آشنا ہو کر ۱۳۲۸ھ میں یونیورسٹی پیرس کے "شعبۂ حقوق" میں داخل ہوئے۔ ایران واپس آکر کرمانشاہ از روزنامہ "رستخیز" جاری کیا۔ ۱۳۴۴ھ میں ہندوستان آکر عرصہ تک بمبئی میں قیام کیا۔ اور اوستا کی تفسیر لکھی۔ اشعار کا دیوان "پوراندخت نامہ" کے نام سے ملتا ہے۔ اور تصانیف یہ ہیں:۔ تفاسیر یشتہا۔ (سرودہاے زرتشت) = (گاتھا) ۔ ایرانشاہ فرشاہ وغیرہ

جلدوں پر مشتمل ہے۔ جس میں شاہان و شاہزادگان کے شاعروں کے علاوہ دیگر مشہور و معروف ایرانی شعرا کے حالات مع انتخابِ کلام مندرج ہیں۔ جن کی تعداد سات سو سے زیادہ ہے +

رضا قلیخاں خود شاعری کا شغف رکھتا تھا اور ہدایت تخلص کرتے ہوئے تیس ہزار سے زیادہ اشعار کہہ کر اپنی یادگار میں چھوڑ گیا اس کی غزلیات اور قصاید کے چند نمونے مجمع الفصحا میں بھی پائے جاتے ہیں۔ تکملہ روضۃ الصفا اور نعت انجمن آرا بھی اس کی تالیفات سے ہیں۔ آخرکار ستر سال کی عمر میں ۱۲۸۸ھ کو راہیِ ملکِ بقا ہوا +

مجمع اللطائف

مظفر حسین سمرقندی ۹۵۲ھ کی حدود میں زندہ تھا۔ اُس نے مختلف عنوانات پر فارسی شعراء کے کلام کا انتخاب کیا ہے۔ جو مجمع اللطائف کے نام سے مشہور ہے +

حضرت اقبال رحمۃ اللہ علیہ۔ ۲۲ فروری ۱۸۷۳ء میں سیالکوٹ میں پیدا ہوئے۔ ۱۸۹۸ء میں گورنمنٹ کالج لاہور سے ایم۔اے کیا۔ پہلے اورینٹل کالج لاہور اور پھر گورنمنٹ کالج میں پروفیسر ہوئے۔ ۱۹۰۵ء میں یورپ گئے۔ ۱۹۰۸ء میں واپس آئے۔ ۱۹۲۳ء میں "سر" کا خطاب ملا۔ ۱۹۲۶ء میں پنجاب اسمبلی کے ممبر ہوئے۔ ۱۹۳۰ء میں اُنھوں نے اپنے معرکۃ الآرا مقالات مدراس میں پڑھے۔ جو کتاب کی صورت میں طبع ہو گئے ہیں۔ آپ کا انتقال اپریل ۱۹۳۸ء میں ہوا۔ تاریخ وفات "محمد اقبال رضی اللہ عنہ"۔ **تصانیف**۔ بانگِ درا۔ بالِ جبریل۔ ضربِ کلیم (اُردو)۔ اسرارِ خودی۔ رموزِ بیخودی۔ زبورِ عجم۔ جاوید نامہ۔ پیامِ مشرق (فارسی)۔ فلسفۂ عجم۔ مدراس لکچرز۔ Six Lectures (انگریزی) سلسلہ الہ آباد خطبۂ لاہور۔ اسلام اور وطنیت۔ احمدیت و اسلام۔ علم الاقتصاد (کمیاب ہے)۔ آپ کی آخری تصنیف ارمغانِ حجاز ہے بعد از وفات شائع ہوئی ہے +

کہتے ہیں کہ فردوسی نے اس واقعہ سے متأثر ہو کر ایک ہجو بھی لکھی۔ لیکن پروفیسر شیرانی "تنقید شعر العجم" میں اس سے انکار کرتے ہیں۔ آپ کا خیال ہے کہ یہ ہجو بعد میں لوگوں نے شاہنامہ میں سے بہت سے اشعار نکال کر تیار کر دی ہے۔
شاہنامہ کے علاوہ ایک کتاب 'یوسف زلیخا' بھی فردوسی کی طرف منسوب کی جاتی ہے۔
فردوسی نے ایک بیٹی یادگار چھوڑی۔ کہتے ہیں کہ شاہی صلہ جو فردوسی کے عین انتقال کے وقت طوس پہنچا۔ اُس کی بیٹی کو پیش کیا گیا۔ لیکن اُس نے قبول نہیں کیا۔
شاہنامہ اُن بلند پایہ کتابوں میں سے ہے جو دُنیا کے بہترین شاہکاروں میں سے خیال کی جاتی ہیں۔ اِسی وجہ سے فردوسی کو مشرق کا ہومر کہا جاتا ہے۔ شاہنامہ جہاں شاعری اور بلاغت کے اعتبار سے بے نظیر ہے، وہاں بلحاظ مضامین اس کی اہمیت اور بلندی خاص طور پر قابل توجہ ہے۔ یہ دراصل قدیم ایران کی تاریخ اور تمدن کا ایک مفصّل انسائیکلوپیڈیا ہے۔ جس میں ایرانی تہذیب کا اتنا موثر اور صحیح نقشہ کھینچا گیا ہے کہ اس کا جواب ملنا مشکل ہے۔ یہی وجہ ہے کہ ایرانِ جدید میں فردوسی کو ایک زبردست مصلح اور بے نظیر محب وطن خیال کیا جاتا ہے۔
فردوسی کے مختلف ایڈیشن، ترجمے اور خلاصے اتنی زبانوں میں اور اتنی تعداد میں نکل چکے ہیں کہ ان پر تبصرہ کرنا اِس جگہ ممکن نہیں۔

مجمع الفصحا

اس کا مؤلّف رضا قلیخان طبرستانی متخلص بہ ہدایت محمد ہادی خاں کا بیٹا تھا۔ جو ۱۲۱۸ھ میں بعہد فتح علی شاہ طہران میں پیدا ہوا۔ تحصیلِ کمالات محمد شاہ اور ناصر الدین شاہ کے دربار میں پائی۔ مجمع الفصحا دو

فردوسی کے دربار غزنی میں پہنچنے کے متعلق ایک دلچسپ روایت بیان کی جاتی ہے۔ کہتے ہیں۔ فردوسی جب غزنی میں آیا تو چلتا پھرتا ایک باغ میں جا نکلا۔ اتفاق سے وہاں عنصری، فرخی، عسجدی (درباری شعرا) موجود تھے۔ انھوں نے فردوسی کو مداخلت بے جا سے روکنے کے لئے ایک ترکیب نکالی اور وہ یہ تھی کہ ایک مصرع پیش کیا اور کہا کہ یہ شاعروں کی مجلس ہے اس میں بجز شاعروں کے اور کوئی نہیں آسکتا۔ اگر تم بھی شاعر ہو تو اس پر ایک مصرعہ لگاؤ۔ غرض چاروں نے اپنے اپنے مصرعے پیش کئے۔ کہتے ہیں کہ فردوسی کا مصرعہ سب سے عمدہ تھا۔ اس لئے کہ اس میں ایران قدیم کی بعض تلمیحات تھیں۔

بعض کتابوں میں لکھا ہے کہ بادشاہ کے درباریوں میں سے ایک شخص 'ماہک' کے ذریعے فردوسی کی دربار میں رسائی ہوئی تھی۔ بہرحال فردوسی شاہنامہ کی تصنیف کی خدمت پر مامور ہوا اگرچہ وہ اس سے پہلے ہی طوس میں بعض اکابر کے کہنے سے اس کی داغ بیل ڈال چکا تھا۔

فردوسی کی زندگی میں سب سے نمایاں واقعہ یہ ہے کہ شاہنامہ جب ختم ہوگیا۔ تو بادشاہ کی طرف سے اس کا صلہ نہ ملا۔ مولانا شبلی لکھتے ہیں کہ "یہ واقعہ عموماً مسلم ہے۔ لیکن اسباب مختلف بیان کئے گئے ہیں اور سب متناقض ہیں۔" جدید تحقیقات علمی نے جو نئے واقعات اور اسباب دریافت کئے ہیں۔ اُن سے سلطان محمود غزنوی اس ناانصافی کے الزام سے بہت حد تک بری الذمّہ ہو جاتے ہیں۔ لیکن اس میں کوئی کلام نہیں کہ فردوسی اس سلوک بلکہ بدسلوکی سے بہت شکستہ دل ہوا۔ اگرچہ سلطان کی طرف سے بعد تلافی مافات کا ارادہ بھی ہوا۔ لیکن افسوس کہ یہ سب کچھ بے وقت ہوا۔

اور بادشاہ کے شعرائے خاص میں سے ہو گیا +

فرخی نے ایک کتاب صنائع و بدائع کے متعلق بھی لکھی ہے جس کا نام "ترجمان البلاغہ" ہے +

فرخی نے ۴۲۹ھ میں وفات پائی +

فرخی کے کلام میں صفائی، سلاست اور روانی بدرجہ اتم پائی جاتی ہے۔ اُس نے واقعہ نگاری کو بہت ترقی دی ہے۔ اور صنائع بدائع کے استعمال سے بھی اپنے اشعار کو آراستہ و مزیّن کیا ہے +

محتشم کاشی ۔ محتشم، کاشان کا رہنے والا تھا۔ اس کا تعلق شاہ طہماسپ صفوی کے دربار سے تھا۔ مجمع الفصحا میں لکھا ہے کہ وہ نوجوانی کے زمانے میں غزلیات لکھا کرتا تھا۔ لیکن بعد میں اُس نے مرثیہ اہل بیت کی طرف توجّہ کی۔ اس کی وجہ یہ بیان کیجاتی ہے کہ شاہ طہماسپ قصیدہ گوئی کو حقیقت کے خلاف خیال کرتا تھا اس رجحانِ طبع کو دیکھ کر محتشم نے "ہفت بند" کے نام سے اہل بیت کا مرثیہ لکھا۔ بقول بعض یہ مرثیہ بارہ بندوں میں تھا۔ جس کی بہت شہرت ہوئی۔ بہت سے شعرا نے اس کی پیروی کی اور یہ ایک عام صنف شاعری بن گئی۔ محتشم کا ایک دیوان غزلیات بھی ہے +

اس کا انتقال ۹۹۶ھ میں ہوا +

فردوسی طوسی ۔ فردوسی کا اصل نام ابوالقاسم حسن (یا منصور) تھا۔ وہ شاداب (طوس) میں ۳۲۰ھ میں پیدا ہوا +

فردوسی نے زندگی کے ۳۵ برس شاہنامہ کے لکھنے میں صرف کئے۔ جس کا کچھ حصّہ اُس نے طوس میں اور بیشتر سلطان محمود غزنوی کے دربار میں لکھا۔ اس کی تکمیل ۴۱۱ھ میں ہوئی۔

فردوسی کی وفات ۴۱۱ھ میں ہوئی۔ (اگرچہ بعض لوگوں کی رائے میں اس کا سنِ وفات ۴۱۶ھ ہے) +

کرلیا۔ عرفی نے اکبر اور شاہزادہ سلیم کی مدح میں بھی بہت سے قصاید لکھے ہیں۔ اور اگرچہ وہ نہایت آزاد اور خوددار تھا۔ پھر بھی بادشاہ وقت سے کہاں بے نیازی ہوسکتی تھی +

عرفی کا انتقال ۹۹۹ھ میں ہوا۔ پہلے لاہور میں دفن ہوا پھر اُس کی ہڈیاں لاہور سے نجف بھیجیں اور وہاں سپرد خاک کردی گئیں +

عرفی کی طبیعت میں خودستائی کا مادّہ بہت تھا اور اس کے اچھے اچھے دوست بھی اس کے غرور سے نالاں تھے۔ حاضرجوابی اور ظرافت میں بھی بے مثل تھا۔ لیکن یہ بات بے حد قابل ستائش ہے کہ اُس نے کسی کی ہجو میں اشعار نہیں لکھے +

اُن کی تصنیفات یہ ہیں —

(۱) نفسیہ (رسالہ نثر در تصوف)۔ (۲) مثنوی بجواب مخزن الاسرار (۳) مثنوی بجواب شیریں وخسرو۔ اور (۴) کلیات قصاید و غزلیات +

عرفی مثنوی اچھی نہیں کرسکتا تھا۔ لیکن قصیدہ اور غزل میں ایک طرز خاص رکھتا تھا۔ چنانچہ معاصرین کے علاوہ عہد موجودہ میں بھی اہل علم اِس کے کلام کو اکثر شعرا پر ترجیح دیتے ہیں۔ قصیدہ میں تخییل کی بلندی اور غزل میں فلسفہ آمیز تشریح جذبات اِس کی خصوصیات میں سے ہے +

فرخی۔ علی نام، ابوالحسن کنیت، سیستان وطن، باپ کا نام جولوغ تھا جو حاکم سیستان امیر خلف بن احمد کے درباریوں میں سے تھا۔ بچپن میں موسیقی کی تعلیم پائی۔ اور اس کے ساتھ ساتھ شعروشاعری کا بھی بچپن سے شوق تھا +

وہ سب سے پہلے ابوالمظفر چغانی حاکم بلخ کے پاس آیا اور پھر اُس کی وساطت سے سلطان محمود کے دربار میں رسائی ہوئی

بدقسمتی سے پوری نہ ہوئی۔ اس پر لوگوں کی ملامت سے بھاگ کر پہلے نیشاپور اور پھر بلخ میں عزلت گزینی اختیار کی ٭

انوری کا انتقال ۵۸۷ھ میں ہوُا۔

دُنیا انوری کو سب سے زیادہ اس کے قصیدہ اور ہجو کی وجہ سے جانتی ہے۔ اگرچہ اس کے قصاید میں شوکتِ الفاظ اور تخییل کی بلندی اور گہرائی ویسی نہیں جیسی قصاید خاقانی میں ہے۔ تاہم بعض محققین کے خیال میں خاقانی کے پہلو بہ پہلو جگہ حاصل کرنے کے لئے انوری سے زیادہ اَور کوئی مستحق نہیں ٭

مولانا شبلی لکھتے ہیں "انوری کا اصلی مایۂ فخر ہجو ہے اور کچھ شبہ نہیں کہ اگر ہجو کی کوئی شریعت ہوتی۔ تو انوری اس کا پیغمبر ہوتا" ٭

انوری علوم عربیہ میں کمال رکھتا تھا۔ اور نجوم میں دستگاہ حاصل تھی ٭

پروفیسر والن ٹن ژوکوسکی نے ۱۸۸۳ء میں بمقام سینٹ پیٹرزبرگ انوری کے کلام اور اس کی سوانح عمری پر ایک نہایت قابل قدر کتاب لکھی ہے ٭

عرفی شیرازی۔ محمد جمال الدین عرفی، زین الدین علوی کا بیٹا تھا۔ اس کا باپ شیراز میں ایک معزز عہدے پر ممتاز تھا۔ ابتدائی تعلیم شیراز میں ہوئی۔ اور علاوہ معمولی علوم کے مصوّری اور نقاشی میں بھی تعلیم پائی۔ اگرچہ ایران میں شاہ طہماسپ اور شاہ عباس کی علمی فیاضیاں کچھ کم نہ تھیں لیکن عُرفی کے لئے ہندوستان کی کشش کچھ زیادہ جاذب توجہ ثابت ہوئی۔ وہ اکبر کے زمانے میں ہندوستان آیا اور فتح پور سیکری میں فیضی سے ملا۔ اگرچہ ان دونوں کے تعلقات کچھ دیر تک خوشگوار نہ رہے۔ تاہم فیضی ہی کی وساطت سے عرفی کا امرائے اکبری سے تعارف ہوُا۔ حکیم ابوالفتح گیلانی کی ملاقات نے عرفی کے شاعرانہ جوہر کو بہت چمکایا۔ اور اُس کے مرنے کے بعد، اس نے اپنے آپ کو خانخاناں کے درباریوں میں شامل

اس مجموعہ سے جن شعرا کی غزلیات لی گئی ہیں۔ اُن کے مختصر حالات دئے جاتے ہیں +

۱۔ **سعدی شیرازی** ۔ مشرف الدین بن مصلح الدین (المتوفی ۶۹۱ھ) نام۔ سعدی تخلص۔ سعد بن زنگی کے نام کی رعایت سے اختیار کیا۔ یہ بادشاہ فارس کے اتابکوں میں سے تھا اور اس کا انتقال ۶۲۳ھ میں ہوا + سعدی کا وطن شیراز تھا۔ ان کی زندگی کے بعض حالات کے متعلق بہت اختلاف پایا جاتا ہے۔ تاہم اس قدر ضرور اتفاق ہے کہ انھوں نے تعلیم کے ابتدائی دَور کے بعد دُنیا کے مختلف ممالک کی سیر وسیاحت کی۔ چنانچہ اپنی کتابوں میں اُنھوں نے بہت سے مواقع پر اپنے تجربات لکھے ہیں۔ جن میں سے بعض کے متعلق محققین کی رائے ہے کہ وُہ صحیح نہیں بلکہ محض خیالی ہیں +

سعدی کی بہت سی کتابیں ہیں۔ جن میں سے ہر ایک فارسی ادبیات کی مقبول ترین تصانیف میں سے ہے۔ نثر میں گلستان اور نظم میں بوستان (جو مثنوی ہے) اور غزلیات اپنی شیرینی، عالمگیر اخلاقی اصول کی تبلیغ اور سادگی اور رنگینی کی آمیزش کے لئے ہمیشہ ہمیشہ اہلِ ذوق سے خراج تحسین حاصل کرتی رہینگی + سعدی نے فارسی غزل کو ایک صنف سا دیا۔ جو واقعیت اور حقیقت سعدی کے کلام میں ملتی ہے۔ وہ بعد کے شعرا کے کلام میں تقریباً مفقود ہے[۱] +

۲۔ **انوری** ۔ اوحدالدین انوری ...ھ میں پیدا ہوئے۔ مدرسہ منصوریہ طوس میں ابتدائی تعلیم حاصل کی لیکن کچھ عرصہ کے بعد سلطان سنجر کے درباریوں اور قصیدہ نگاروں میں شامل ہو گئے۔ انوری کے بیشتر قصائد اِسی بادشاہ کی مدح میں ہیں + کہتے ہیں کہ انوری نے ۵۸۱ھ میں سبعہ سیارہ کے الحاق اور اُس کے نتیجہ کے طور پر بہت بڑے زلزلوں اور طوفانوں کی پیشگوئی کی تھی جو

---

[۱] سعدی کے مفصل حالات کے لئے مولانا حالی کی کتاب 'حیات سعدی'۔ مولانا شبلی کی 'شعر العجم'۔ پروفیسر براؤن کی تاریخ ادبیات ایران جلد سوم ملاحظہ ہو +

۴۳۰ھ میں شروع کیا۔ اور جمادی الثانی ۴۴۰ھ میں مکمل کر دیا۔ مگر اپنی حین حیات میں اسے پوشیدہ رکھا۔ البتہ اُس کی وفات کے بعد اُس کا یہ کام مولوی احمد علی کے ہاتھوں ترتیب پاکر عوام تک پہنچا +

ناصر خسرو

ابو معین ناصر بن خسرو القبادیانی، المروزی، ۳۹۴ھ میں پیدا ہؤا اور ۴۸۱ھ میں اس کا انتقال ہؤا +

جس زمانے میں ابو سلیمان چغری بیگ، خراسان کا حاکم تھا۔ اُس نے ایک خواب کی بنا پر ملازمت کو ترک کر دیا۔ اور حج کے ارادے سے مکہ کی طرف چل پڑا۔ چنانچہ نیشاپور، دامغان، رے، قزوین، تبریز وغیرہ سے ہوتے ہوئے ۴۴۲ھ میں منزل مقصود پر پہنچ گیا۔ حج سے فراغت کے بعد وہ مختلف مقامات کی سیر کرتا ہؤا ۴۴۴ھ میں واپس مرو میں آگیا +

یہی سفرنامہ بعض اوقات غلطی سے 'زاد المسافرین' کے نام سے یاد کیا جاتا ہے۔ مگر یاد رہے کہ عکس ناصر خسرو کے سفرنامہ سے مختلف چیز ہے اور نظم میں ہے +

تحفۃ الحبیب فخری

یہ فارسی کے مختلف شعرا کی ہم قافیہ اور ہم وزن غزلیات کا بہت قابل قدر مجموعہ ہے۔ جو شاہ طہماسپ صفوی کے زمانے کے ایک شاعر اور قصیدہ نگار 'فخری سُلطان محمد بن امیری' کا مرتّب کردہ ہے +

فخری نے یہ مجموعہ 'وزیر حبیب اللہ' کے نام سے منسوب کیا ہے جو دُرمش خاں حاکمِ خُراسان (۹۲۷ھ) کا وزیر تھا +

اسی مصنّف کا ایک اَور مجموعہ بھی ہے جس کا نام 'بُستان الخیال' ہے۔ 'لطائف نامہ' کے نام سے میر علی شیر کے ایک تذکرہ کا (جو ترکی میں تھا) فارسی میں ترجمہ بھی موجود ہے +

عبدالغفار قزوینی" کے نام پر ہے جس کی وفات ۹۶۵ھ میں واقع ہوئی باپ کا نام قاضی محمد غفاری تھا جو رے کا قاضی تھا۔ اس نے ایک نظم "وصال" کے نام سے لکھی اور ۹۳۳ء میں وفات پائی۔ مصنف موصوف نے ایک اور مشہور و معروف کتاب موسوم بہ "جہاں آرا" بھی لکھی۔ آخر کار ۹۷۵ء میں مکہ معظمہ کے حج کی واپسی پر دیبل (سندھ) بندرگاہ میں داعی اجل کو لبیک کہہ کر ہمیشہ کے لئے پیوست خاک ہوا ×

۱۔ مجلۂ مہر

ایران جدید کا ادبی اور سیاسی ماہانہ رسالہ ہے۔ جو پانچ چھ سال سے آقائے مجید موقر مدیر روزنامہ "ایران" و "مہرگاں" کی ادارت میں شائع ہو رہا ہے۔ ایران کے بہترین جرائد میں سے ہے۔ یہ مضمون "جشن مہرگاں" ادیب معاصر ذبیح اللہ صفا کی تحقیقات کا نتیجہ ہے +

۱۔ منتخب التواریخ بدایونی

اس کا مصنف عبد القادر بن ملوک شاہ بدایونی المتخلص "قادری" ۹۴۸ھ میں بمقام بدایوں پیدا ہوا۔ ۹۶۹ھ میں اپنے والد کی وفات پر شیخ مبارک ناگوری کی شاگردی میں زانوے ادب تہ کیا۔ اگرچہ اپنے اُستاد کے دو نامی بیٹوں فیضی اور ابو الفضل سے نہایت گہرے تعلقات تھے تاہم مذہبی تعصب کی بنا پر اُن کی وفات کے بعد انہیں کافر قرار دینے میں ذرا بھی تامل نہ کیا۔ ۹۸۱ھ میں اسے اکبر کے دربار میں پیش کیا گیا اور درباری علما کی فہرست میں شمار ہوا۔ علاوہ دیگر کام کے اس نے مہابھارت اور راماین کا بھی ترجمہ کیا۔ ۹۹۹ھ میں تاریخ کشمیر کی تکمیل اکبر بادشاہ کے حکم پر کی۔ منتخب التواریخ کا کام اپنے دوست "طبقات اکبر شاہی" کے مصنف نظام الدین احمد کی وفات کے بعد صفر

میں بہت عزت کی نگاہ سے دیکھے جاتے تھے +

ہفت اقلیم میں یہ بھی لکھا ہے کہ کلیلہ دِمنہ فارسی کی نثر کی کتابوں میں یکتا اور بےمثل مانی جاتی ہے۔ تاریخ وصّاف کے مصنف نے بھی یہی رائے ظاہر کی ہے +

یہ کتاب ۱۸۸۷ء میں بمقام طہران چھپ چکی ہے +

پروفیسر براؤن فرماتے ہیں کہ اس کتاب کا سٹائل انوارِ سہیلی کے مقابلے میں کم دشوار ہے۔ اگرچہ مؤخر الذکر کو شہرت زیادہ حاصل ہے +

لطائف الطوائف

مصنف کا نام علی بن حُسین الواعظ الکاشفی اور تخلّص صفی تھا۔ یہ حُسین واعظ کاشفی مصنف اخلاقِ محسنی کے فرزند تھے۔ اور والد بزرگوار کے راہگرائے عالمِ بقا ہونے کے بعد، ہرات میں اُسی حیثیت سے قیام پذیر ہوئے۔ اُن کی وفات ۹۳۹ھ میں ہوئی +

لطائف الطوائف، کہانیوں اور لطیفوں کا مجموعہ ہے جسے عمر کے آخری برس میں ہمارے مصنف نے ترتیب دیا +

اس کے علاوہ اِس صفی نے 'رشحات عین الحیات' کے نام سے نقشبندی سلسلہ کے صوفیوں کا ایک تذکرہ بھی لکھا ہے۔ جو اِن کی سب تصانیف میں بہت اہمیت رکھتا ہے۔ اُنہوں نے ایک مثنوی بھی لکھی جس کا نام محمود و ایاز ہے +

صفی کا سٹائل اپنے بلند مرتبہ باپ کے سٹائل سے بہت کچھ ملتا جُلتا ہے۔ لیکن دُنیائے ادب میں جو مقبولیت باپ کو حاصل ہوئی بیٹے کو اُس کا معمولی حصّہ بھی نصیب نہیں ہُوا +

نگارستان

مصنّف کا نام ابن محمد احمد المشہور قاضی احمد غفّاری تھا جو نظم و نثر میں اعلےٰ پایہ کا ادیب تھا۔ نام کی نسبت اپنے نامی مورثِ اعلےٰ "امام نجم الدین

شروع کیا تھا۔ اور ولیم ارسکائن (William Erskine) نے مع مفید حواشی، اور قابل قدر دیباچہ کے پایۂ تکمیل تک پہنچا کر ۱۸۲۶ء میں بمقام لنڈن شائع کیا۔ یہ ترجمہ چار جلدوں میں ہے +

ترک بابری موجودہ حالت میں فارسی میں ہے۔ اس لئے اصل ترکی نسخہ کی زبان اور سٹائل کے متعلق کوئی رائے ظاہر کرنا بے سُود ہے۔ لیکن اس بات کا اقرار کرنا پڑتا ہے کہ اس کتاب کے مضامین سے بابر کے علمی ذوق، اس کے ناقدانہ تبصرے، زندگی کے مختلف پہلوؤں کا گہرا مطالعہ، ماحول کی جزئیات سے دلچسپی اور قدرت کے مناظر اور فطرت کے حُسن سے عام دلبستگی کا بخوبی پتہ چلتا ہے۔ ہیز ڈاکٹر لیساں کے اِس قول کی تصدیق ہوتی ہے کہ "تموری خاندان کے افراد شجاعت اور آرٹ کے حُسنِ ذوق کا عجیب مجموعہ تھے" +

۳۔ کلیلہ دِمنہ بہرامشاہی

کلیلہ دِمنہ دُنیا کی اُن خوش قسمت کتابوں میں سے ہے، جو جس ملک اور جس قوم میں پہنچی، بہت مقبول ہوئی۔ پروفیسر براؤن کا خیال[۱] ہے کہ کہ یہ دراصل ہندوستان کی تصنیف تھی، چھٹی صدی عیسوی میں کسریٰ نوشیروان کے عہد میں ایران پہنچی۔ اس کا پہلوی زبان میں ترجمہ ہوا۔ پھر سُریانی زبان میں منتقل ہوئی۔ اور بالآخر ابن المقفع نے عربی زبان میں ترجمہ کیا۔ اس کا خیر مقدم صرف یہیں ختم نہیں ہوتا۔ بلکہ دُنیا کی بہت سی زبانوں نے اُسے اپنے دائرہ میں عزت کی جگہ پر بٹھایا ہے +

کلیلہ دِمنہ بہرامشاہی، ابن المقفع کے عربی ترجمہ کی ابتدائی شکل ہے جو غزنی کے ایک بادشاہ بہرام شاہ کے نام سے منسوب ہے۔ جس کی سلطنت کا زمانہ ۵۱۲ھ (۱۱۱۸ء) سے ۵۴۸ھ (غالباً ۱۱۵۲ء) تک تھا۔ فارسی مترجم کا نام نظام الملک ابوالمعالی نصراللہ بن محمد بن عبدالحمید ہے۔ یہ خسرو ملک (بن بہرام شاہ) کے وزیر تھے اور ہفت اقلیم کے مصنف کے بیان کے مطابق، اپنے زمانے

[۱] Literary History of Persia Vol 2 P 350

اپنے زمانہ کے مشہور مؤرخین میں سے تھا +

تزک بابری

تزک بابری جو "واقعات بابری" کے نام سے شہرت رکھتی ہے۔ ظہیرالدین بابر بادشاہ کی خود نوشت سوانح عمری ہے۔ یہ بات خاندانِ تیموریہ کے سلسلے میں بہت تعجب انگیز اور دلچسپ ہے۔ کہ اس کے بہت سے افراد نے اپنی زندگی کے احساسات کو جنگوں اور معرکوں سے ذرا بھی فرصت ملنے پر، قلمبند کیا۔ چنانچہ تیمور[1]، بابر، جہانگیر کی تزک کا حال سب کو معلوم ہے۔ علم و فضل کی قدردانی کے علاوہ اس خاندان کے اکثر بادشاہ اور شاہزادے خود بھی زیورِ علم سے آراستہ تھے۔ چنانچہ سلطان حسین، مرزا الغ بیگ۔ مرزا کامران، ہمایوں، جہانگیر، گلبدن بیگم جہاں آرا بیگم، داراشکوہ، عالمگیر اورنگ زیب اور بہت سے اور افراد اس حیثیت سے کسی تعریف کے محتاج نہیں +

بابر کی روزانہ یادداشتوں کا مجموعہ جو تزک بابری یا واقعات بابری کے نام سے یاد کیا جاتا ہے۔ دراصل چغتائی ترکی میں تھا۔ جس کا فارسی ترجمہ سنہ ۹۹۸ھ میں میرزا عبدالرحیم خانخاناں نے اکبر کے زمانے میں کیا۔ میرزا عبدالرحیم بن بیرم خاں، امرائے اکبری میں ایک ممتاز درجہ رکھتے تھے۔ وہ نہ صرف تلوار کے دھنی اور رزم کے مرد میدان تھے، بلکہ بزم شعر و سخن کے صدر نشین اور شعرا اور دیگر ارباب ذوق کے قدردان بھی تھے، ان کی پیدائش سنہ ۹۶۴ھ میں ہوئی اور انتقال سنہ ۱۰۳۶ھ میں عہد جہانگیری میں ہوا +

تزک بابری کا انگریزی میں بھی ترجمہ ہو گیا ہے جو ڈاکٹر لیڈن نے

---

[1] ڈاکٹر ریو کا خیال ہے کہ تیمور کی تزک جعلی ہے کیونکہ سب سے پہلے شاہجہان کے زمانے میں ایک شخص ابو طالب حسینی نے اس کا سراغ لگایا۔ بہرحال آج ہمارے پاس ایک کتاب "تزک تیموری" کے نام سے موجود ہے +

اخلاق محسنی

حسین الواعظ الکاشفی ۔ کمال الدین حسین بن علی الواعظ الکاشفی، بیہق میں پیدا ہوئے۔ اور عمر کا بیشتر حصّہ ہرات میں بسر کیا۔ سلطان حسین بیقرا اور اُس کے وزیر میر علی شیر اُن کی بہت قدر کرتے تھے۔ اُن کا انتقال ۹۱۰ھ میں ہوا +

آپ بحیثیت واعظ بہت مقبول تھے۔ لیکن ان کی نثر کی بعض کتابیں ان کے لئے بقائے دوام کا باعث ہوئیں۔ تفسیر مواہب علیہ (جو تفسیر حسینی کے نام سے بہت مشہور ہے)، جواہر التفسیر، انوار سہیلی، مخزن الانشا۔ روضۃ الشہدا۔ اخلاق محسنی اور فتوت نامہ آپ کی معنوی یادگاریں ہیں +

اخلاق محسنی، جیساکہ نام سے ظاہر ہے، علم اخلاق کے مسائل پر مشتمل ہے۔ اگرچہ اس کا اخلاق ناصری اور اخلاق جلالی کے ساتھ کوئی مقابلہ نہیں ہوسکتا، تاہم بلحاظ قدر و قیمت، باعتبار سادگی زبان اور بحیثیت اختصار اس کا مقام بھی علم اخلاق کی فارسی کتابوں میں بہت بلند ہے۔ بلکہ کہا جاسکتا ہے کہ یہ کتاب عوام اور متوسط درجے کے علما میں بہت مقبول رہی ہے +

گنج دانش

اس کا مصنف محمد تقی خاں المتخلص بہ حکیم پسر ہادی خاں اُمرا و فضلائے عہد قاچار میں سے تھا۔ امیر الشعرا رضا قلیخاں کا دختر زادہ تھا۔ ناصر الدین کے عہد میں اس کا لقب معتمد الدولہ تھا۔ اور مختلف مناصب پر فائز رہ کر فرائض سرانجام دیتا رہا۔ ایک وقت میں طہران کے عجائب خانہ اور شاہی کتب خانہ کا انچارج تھا۔ ۱۲۵۸ھ میں اس نے یہ کتاب گنج دانش ایران کے مشہور شہروں کے حالات پر بطور جغرافیکل انسائکلو پیڈیا لکھی۔ اس کے علاوہ مفصلۂ ذیل کتابیں بھی اُس نے لکھیں۔ جنت السلاطین۔ رضوان الملوک۔ کنز الدّرر۔ مجمع الدّرر۔ مسلک السالکین۔ الغرض یہ

سفینۂ ادب اُن انتخابات کے مجموعے کا نام ہے جو پنجاب یونیورسٹی نے انٹرمیڈیٹ کے امتحان میں بطور نصاب مقرر کئے ہیں اور یونیورسٹی کی قرار داد کے مطابق صرف فارسی متن (صفحہ ۱ تا آخر) داخلِ نصاب ہے ۔

متن کے سولہ صفحے حسب قرار داد بورڈ آف سٹڈیز نسخ ٹائپ میں چھپوائے گئے ہیں تاکہ طلبہ اُس خط سے مانوس ہو سکیں جس میں امتحانی پرچے چھپتے ہیں ۔

ابتدا میں شعراء و مصنّفین کے سوانح حیات بھی اُردو میں مختصراً دئے گئے ہیں اِس کے علاوہ ' رموز و اوقاف ' کی وجہ سے جو طلبہ کی سہولت کے لئے دئے گئے ہیں ، کتابت میں قدرے وسعت ہو گئی ہے اور کتاب کا حجم قدرے زیادہ ہو گیا ہے ۔

فضلِ حق

گورنمنٹ کالج لاہور

صفحہ	مضمون	نمبر شمار
۳۴۳	قدوۃ الشعرا حکیم انوری	۱۲
۳۴۴	ابنِ یمین	۱۳
۳۴۶	قطعۂ کہ سلطان سنجر در وقتِ فوت گفتہ	۱۴
۳۴۷	رباعیات	۱۵
۳۵۱	از مجلۂ آیندہ	۱۶
۳۵۱	(۱) زارع	
۳۵۲	(۲) فصل طرب	
۳۵۳	از ادبیاتِ ایرانِ جدید (مؤلفۂ اُستاد راؤں)	۱۷
۳۵۷	از پیامِ مشرق (سرودِ انجم) . .	۱۸
۳۵۹	از دیوانِ پروینِ اعتصامی . .	۱۹
۳۵۹	۱ گوید عارفاں ہنر و علم کیمیاست	
۳۶۱	گفتار و کردار . . .	
۳۶۵	از کتاب سخنورانِ ایران .	۲۰
۳۶۵	(۱) قطعۂ اسری . . .	
۳۶۵	(۲) قطعۂ سعدی .	
۳۶۵	تربیت نااہل را چوں گردگاں بر گنبد است)	
۳۶۸	از سخنورانِ دورانِ پہلوی . .	۲۱
	(۱) قناعت (عبرت نائینی)	
۳۶۹	(۲) صبحِ روستائی (آزاد ستراری) . .	

صفحہ	مضمون	نمبر شمار
۳۲۹	(۲۵) درآویختن رستم و سہراب	
۳۳۱	(۲۶) نوشدارو خواستن رستم از کاؤس . .	
۳۳۲	(۲۷) زاری کردنِ رستم بر نعشِ سہراب و بردنِ تابوتش نزدِ زال و رودابہ	
۳۳۳	(۲۸) آگاہی یافتنِ مادرِ سہراب از کشتہ شدنش و نوحۂ او	
۳۳۵	**مقطعات و منتقطعات**	۸
۳۳۵	از مجمع الفصحا	
۳۳۵	(۱) در مذمت شعر و شاعری	
۳۳۶	(۲) در مناظرہ قوس و رمح و مدحِ شہریار منوچہر	
۳۳۸	**از مجمع اللطائف مظفر حسین سمرقندی**	۹
۳۳۸	(۱) مناجات	
۳۳۹	(۲) صفتِ شب	
۳۴۰	(۳) منازلِ عمر (شیخ نظامی)	
۳۴۰	(۴) مرثیۂ دلشاد خاتون (سلمان). .	
۳۴۰	(۵) مرثیہ فرزند (از مولانا عبدالرحمن جامی)	
۳۴۱	(۶) قطعہ فیضی	
۳۴۲	از ماست کہ بر ماست (سعدی) . .	
۳۴۳	**کلام حکیم گرامی** (شیخ نظامی)	۱۰
۳۴۳	**مصلح الدین شیخ سعدی**	۱۱

نمبر شمار	مضمون	صفحہ
	(۸) داستانِ رستم و سہراب . .	۳۱۴
	(۹) ملاقات تہمینہ با سہراب .	۳۱۶
	(۱) نشان دادن رستم تہمینہ را	۳۱۶
	(۱۱) زادنِ سہراب و دریافتن نژادِ خود از مادر	۳۱۷
	(۱۲) خبر یافتنِ افراسیاب از کار سہراب و فرستادنِ نامہ پیشِ او و برانگیختنش بہ جنگِ ایرانیان .	۳۱۸
	(۱۳) جنگ دژ سپید	۳۱۹
	(۱۴) نامۂ کژدہم وگذارش نمودن پہلوانی سہراب	۳۲
	(۱۵) رسیدن نامہ بہ خسرو و کنگاش او با بزرگانِ لشکر	۳۲۰
	(۱۶) نامۂ کاؤس بہ رستم و طلبیدنش بہ جنگِ سہراب	۳۲۱
	(۱۷) رسیدن گیو بہ زابلستان . . .	۳۲۱
	(۱۸) آمدنِ رستم و گیو بہ درگاہ کاؤس و خشم گرفتنِ او بر ایشان	۳۲۲
	(۱۹) برگشتنِ رستم بہ ترغیب گودرز و سرانِ لشکر	۳۲۳
	(۲) لشکر کشیدنِ کاؤس بہ جنگِ سہراب .	۳۲۴
	(۲۱) پرسیدن سہراب نام و نشانِ سردارانِ ایران از ہجیر	۳۲۴
	(۲۲) تاختنِ سہراب بر خیمۂ کاؤس	۳۲۶
	(۲۳) نبردِ رستم با سہراب .	۳۲۷
	(۲۴) کشتی گرفتن سہراب و رستم .	۳۲۸

فہرستِ مضامین حصّۂ نظم

نمبر شمار	مضمون	صفحہ
۱	انتخاب از تحفۃ الحبیب فخری . . .	۲۴۳
۲	انتخاب از قصائد سعدی	۲۶۰
۳	قصیدۂ انوری معروف بہ "اشک ہائے خراسان"	۲۷۸
۴	قصائد عُرفی	۲۸۲
۵	حکیم فرّخی سیستانی	۲۸۵
	ترجیع بند در مدح ابو الحسن علی بن فضل معروف بہ حجاج . .	۲۸۵
۶	ترجیع بند محتشم کاشی	۲۹۰
۷	انتخاب از شاہنامہ فردوسی . .	۲۹۶
	ہفت خوان رستم	۲۹۶
	(۱) خوانِ اوّل۔ کشتنِ رخش شیر را . .	۲۹۸
	(۲) خوانِ دوم۔ تشنگیٔ رستم . . .	۲۹۹
	(۳) خوانِ سوم۔ کشتنِ اژدہا . .	۳۰۲
	(۴) خوانِ چہارم۔ کشتنِ زنِ جادو . .	۳۰۳
	(۵) خوانِ پنجم۔ جنگ با اولاد	۳۰۴
	(۶) خوانِ ششم۔ کشتنِ رستم ارژنگ را .	۳۰۹
	(۷) خوانِ ہفتم۔ کشتنِ رستم دیوِ سپید را و رہائی یافتن ایرانیان	۳۱۱

صفحہ	مضمون	نمبر شمار
۱۰۵	بدیہہ گفتن شعراء با یک دیگر . . .	
۱۱۲	بدیہہ کہ عرفا و شعرا در وقت وفات گفتہ اند	
۱۱۶	انتخاب از نگارستان . . .	۷
۱۴۰	انتخاب از مجلۂ مہر (طہران)	۸
۱۴۷	(۱) جشن مہرگان	
۱۴۹	(۲) مہر	
۱۵۹	(۳) سبب پیدائش جشن مہرگاں .	
۱۶۰	(۴) وجہ تسمیۂ مہرگاں . . .	
۱۶۲	(۵) زمان پیدائش جشن مہرگاں	
۱۶۶	(۶) سیر جشن مہرگاں از شرق تا غرب	
۱۶۷	(۷) عدد ایام مہرگاں بزرگ و کوچک . .	
۱۶۸	(۸) مراسم جشن مہرگاں .	
۱۶۸	(۹) مہرگاں در دربار ہخامنشیاں	
۱۷۴	(۱۰) مہرگاں در عہد ساسانیاں . .	
۱۸۱	(۱۱) جشن مہرگاں در قرون اسلامی	
۱۸۵	(۱۲) خاتمہ . . .	
۱۸۹	انتخاب از منتخب التواریخ (بدایونی)	۹
۱۸۹	سیر خان بن حسن سور . .	
۲۰۶	انتخاب از سفر نامۂ ناصر خسرو علوی	
۲۳۶	بدیہہ اے رسول اللہ علیہ السلام	۱۰

فهرستِ مضامین حصّهٔ نثر

نمبر شمار	مضمون	صفحه
۱	انتخاب از اخلاقِ محسنی	۱۷
	(۱) ادب	۱۷
	(۲) عُلوِّ همّت	۲۰
	(۳) جدّ و جهد	۲۴
۲	انتخاب از درةُ الاخبار و لمعةُ الانوار	۳۰
	الفیلسوف حجة الحق عمر بن ابراهیم الخیام	۳۰
۳	انتخاب از گنجِ دانش	۳۴
	تهران	۳۴
۴	انتخاب از توزک بابری	۵۹
	(۱) از هرات به کابل در سرمای سخت	۵۹
	(۲) جنگ پانی پت	۶۰
۵	انتخاب از کلیلهٔ و دمنه بهرام شاهی	۷۹
	باب السنور و الجرذ	۷۹
۶	لطائف الطوائف	۸۸
	در لطائفِ شعرا نسبت به توانگران و بخیلان	۸۸
	لطائفِ شعرا و ظرافت های ایشان با یکدگر	۹۰
	لطائفِ عارف جام نسبت به طوائفِ انام و شعرای ایام	۹۴
	بدیهه گفتنِ وزرا و بدیهه شعرا پیش ایشان	۹۹

گنجینۂ ادب

یعنی

فارسی زبان کا نصاب

جس کو

سینٹ پنجاب یونیورسٹی نے امتحان انٹرمیڈیٹ

کے لئے مقرّر فرمایا

مرتّبۂ

(خان صاحب) فضلِ حق (ایم - اے، پی - ای - ایس)

گورنمنٹ کالج لاہور

حسب الحکم صاحب رجسٹرار پنجاب یونیورسٹی

باہتمام لالہ موتی رام منیجر مفید عام پریس واقع چیٹرجی روڈ لاہور میں چھپا

اور

رائے بہادر لالہ ایشور داس صاحب رجسٹرار پنجاب یونیورسٹی نے کچہری روڈ لاہور سے شائع کیا

سنہ ۱۹۳۹ء